انتشارات دانشگاه تهران، ۶۷۲

# گنج سخن

## شاعران بزرگ پارسی گوی و منتخب آثار آنان

## جلد سوم

### از قاآنی تا بهار

تألیف
دکتر ذبیح الله صفا

این کتاب بنا بر پیشنهاد سازمان فرهنگی و علمی و تربیتی ملل متحد (یونسکو)
بوسیلهٔ دانشگاه تهران چاپ شده است

تهران ۱۳۴۰ شمسی

انتشارات دانشگاه تهران، ۶۷۲

# گنج سخن

## شاعران بزرگ پارسی گوی و منتخب آثار آنان

## جلد سوم

### از فغانی تا بهار

تألیف

دکتر ذبیح الله صفا

این کتاب بنا برپیشنهاد سازمان فرهنگی وعلمی وتربیتی ملل‌متحد (یونسکو)

بوسیلهٔ دانشگاه تهران چاپ شده است

تهران ۱۳۴۰ شمسی

# فهرست مطالب

بها : ۱۰۰ ریال

# ۶۹- فغانی

بابافغانی شیرازی ازشاعران اوایل قرن دهم هجری (اوایل قرن شانزدهم میلادی) بود. وی علاوه برشیراز مدتی درتبریزدرخدمت سلطان یعقوب آق قویونلو زیست واواخرعمر خود رادرخراسان بعزلت گذرانید. وفاتش سال ۹۲۵ هجری ( = ۱۵۱۹ میلادی) اتفاق افتاد. فغانی باذوق وحالت وافروزبان ساده ومضمون جویی وباریکی افکارخود شیوهٔ خاصی درغزل ایجاد کرد که درقرن یازدهم ودوازدهم پیروان بسیارداشت.

دربارهٔ اورجوع شود به بهارستان سخن. چاپ مدراس. ۱۹۵۸، ص۳۸۷--۳۸۹؛ تذکرهٔ صحف ابراهیم؛ تذکرهٔ مخزن الغرایب؛ تحفهٔ سامی. تهران ۱۳۱٤، ص۱۰۲-۱۰۳

## اسیر عشق

بی خودی درعشقبازی باد ورسوایی مباد — درد باداو ملامت، ناشکیبایی مباد

رستم ازقیدخرابات و، اسیرعشق را — همدمی جز باگرفتاران شیدایی مباد

بی توغیرازنالهٔ جانسوز و آهی گدار — عاشقان را همدم شبهای تنهایی مباد

بی فروغ شمع رخسارتوای چشم وچراغ — دیده راشب زنده داری باد و بینایی مباد

درحریم[1] چشم ودل باداجمالت جلوه گر — شمع را کاری بغیر از مجلس آرایی مباد

## ویرانه

دلگیرم از بزم طرب غمخانه یی باید مرا

من عاشق ودیوانه ام ویرانه یی باید مرا

---

۱- حریم: گرداگردخانه، حرم، حرام کرده شده که مس آن جایز باشد.

از دولت عشق و جنون آزادم از قید خرد
اکنون برای همدمی دیوانه‌یی باید مرا

خواهم که افروزم شبی شمع طرب در کُنج غم
لیکن ز دیوان قضا پروانه‌یی[1] باید مرا

شاید که بینم حالتی در خواب شیرین اجل
زآن نرگس عاشق کُشش افسانه‌یی باید مرا

بی صحبت شیرین لبی تلخست بر من زندگی
از خود بتنگ آمد دلم جانانه‌یی باید مرا

همچون فغانی آمدم از کعبه در دیر مغان
پیمان شکستم ساقیا پیمانه‌یی باید مرا

معشوقه پرستیم

ما رند و خراباتی و معشوقه پرستیم — در عقل بهی نیست که دیوانه و مستیم
صد خار بلا زد دل دیوانهٔ ما خاست[2] — هر روز که بی ساقی گلچهره نشستیم
هر چند که بر ما رقم نیستی افزود — در دایرهٔ عشق همانیم که هستیم
باید بره سیل فنا خانه گشادن — اول چو ره دیده بروی تو ببستیم
با غصه بهمراهی غم دوش بدوشیم — با فتنه بهمدردی دل دست بدستیم
تدبیر فنا چارهٔ دیوانگی ماست — شمشیر بیارید که زنجیر شکستیم
امروز نشد دام ره آن طرّه فغانی — دیوانهٔ این سلسله از روز الستیم

---

۱ - پروانه: اجازه، خطی که برای رخصت و سفر و جز آن بمردم دهند. فرمان و حکم، فتوی، برات
۲ - خاست: رُست، بلند شد، برخاست

## لالهٔ خودرو

دلم صدپاره و نقش تو بر هرپاره‌یی دارم
ز چاك سینه بر هرپاره‌یی نظّاره[1] یی دارم

منم آن لالهٔ خودرو که دوراز نوبهار خود
به درسایهٔ کوهی و سر برخاره‌یی دارم

جگر صدچاك دارم بر جگر هرپاره داغی باد
اگر زین چرخ نیلی آرزوی پاره‌یی[2] دارم

جواب نامه کز جانان رسید این بود عنوانش
که من بر هر سر سنگی چنین آواره‌یی دارم

گریبان چاك و مست و حلقهٔ زلف صنم در دست
چنین معشوق عاشق پیشهٔ خونخواره‌یی دارم

ره و رسم پریشانی کسی ازمن نمیداند
که دل درحلقهٔ زلف پری رُخساره‌یی دارم

چراغ پاسبانِ کوی را مانم درین شبها
که صحبت چون فغانی با مهِ عیّاره‌یی دارم

## خامهٔ تقدیر

چندباشیم درین دَیر کهن؟پیرشدیم!  آن‌قدر بیهُده گشتیم که دلگیرشدیم

١- نظاره : تماشا ـ نظارگی، گروه تماشائیان
٢- پاره : ارمغان ، تحفه ، رشوه

کس ندیدیم که تلخی نشنید بما زو — گرچه با پیر و جوان چون شکر و شیر شدیم

هر کجا دیدهٔ اُمید گشادیم بصدق — بیشتر از همه آنجا هدفِ تیر شدیم

تا کی از همدمی خلق توان دید جفا — بُگسلیم این همه پیوند، نه زنجیر شدیم

این چه دام است و چه صیاد که با شیر دلان — بهواداری این سلسله نخچیر شدیم

اثرش آتش دل بود و ثمر قطرهٔ اشك — آنکه عمری زپی لعبت کشمیر شدیم

راه اگر راست فعالی و اگر نقش خطاست — همچنین بر اثر خامهٔ تقدیر شدیم

## افسانهٔ دل

ساقی خرابم از طرب دوش چون کنم؟
از دستت این شراب دگر نوش چون کنم

روز از غمت زیاد برم زحمت خمار
این بزم چون بهشت فراموش چون کنم

لب می گزی که زود چرا مست می شوی
ساغر تو میدهی من مدهوش چون کنم

گویند جامه می دری و آه می کنی
با این سهی‌قدان[1] قباپوش چون کنم

دانم که هست از تو مرادم خیال خام
این آرزو نایستد از جوش، چون کنم

دل گوید این فسانه مرا اختیار نیست
خود راز گفت و گوی تو خاموش چون کنم

---

۱ ـ سهی‌قد : راست قامت . آنکه بالای راست ومعتدل دارد.

دشنام می‌دهی که مجو وصل و صبر کن
تا لخت لخت ترک من، سخت گوش چون کنم

تاب دلم نماند فغانی و این حریف
کاکل همی کشد بسرِ دوش چون کنم



# ۷۰- امیدی

خواجه ارجاسب امیدی تهرانی رازی معاصر شاه اسمعیل صفوی (۹۰۷–۹۳۰ هجری = ۱۵۰۲–۱۵۲۴ میلادی) وازشاگردان جلال‌الدین دوانی، شاعری قصیده گوی ودرسخن مورد قبول معاصران بود. وفاتش سال ۹۲۵ هجری (= ۱۵۱۹ میلادی) اتفاق افتاد. دربارهٔ احوالش رجوع کنید به: آتشکدهٔ آذر، طبع هند ص ۲۱۰–۲۱۲.- تذکرهٔ مخزن الغرایب نسخهٔ خطی.- مجمع الفصحا ج ۱ ص ۷-۸.- بهارستان سخن، چاپ مدراس ۱۹۵۸، ص ۳۹۱- ۳۹۳.

صبح بهار

سپیده‌دم که از این عنکبوت زرین تار / گسست رابطهٔ تار وپود لیل ونهار

فتاد زاغ زر اندود ز آشیان افق / چنانکه مرغ زنور چراغ درشب تار

همای اوج برین رابدید گشت جناح[1] / قراب[2] قلّه‌نشین را سفیدشد منقار

کشید بر فلک آبنوس[3] گون خطّی / چو بر محک اثر نقرهٔ تمام عیار

رهی زشرق جداشد که برسر آن ره / جداشدند زهم کاروان زنگ وتتار

بباغ لاله وگل آتش خلیل بود / پدید گشته‌ز لختی دخان[4] و لختی نار

بکوه بس که درافتاد عکس لاله درآب / بباغ بس که گل و یاسمن بریخت زبار

برنگ دیدهٔ کبک دریست چشمهٔ کوه / بشکل سینهٔ بازست ساحت گلزار

---

۱– جناح: بال ودست

۲– قراب: زاغ، کلاغ

۳– آبنوس: نوعی چوب سیاه وسخت

۴– دخان: دود

چو مرغ عیسی[1] اگر پیکری کنند ز گل — وزامتحان فگنندش بباغ از دیوار

ز لطف آب و هوا بس عجب نباشد اگر — یکی حیات بدو بخشد و یکی گفتار

سحاب[2] قطره زنان می‌رود که آتش گل — بسوخت خانهٔ مرغان باغ و خرمن خار

بجست و جوی لب جوی غنچه بسته میان — بآرزوی صبا گل گشوده دست و کنار

ز گل نمی نگرد بر شکوفه بلبل مست — کجا بآب کند میل مرغ آتشخوار[3]

ز آب و سبزه فتادست در چمن فرشی — که پود آن بود از سیم و تارش از زنگار

مگر شکوفه بسر برد دوش در باران — که بر درخت فگندست صبحدم دستار

شهروالم

بر آن سرم که اگر همتم کند یاری — ز بار منت دونان کنم سبکباری

اگر بکنج قناعت ز تشنگی میرم — بنیم قطره نجویم ز هیچکس یاری

شوم چو غنچه خشن پوش، چند همچو گلم — بسرخ و زرد فریبد سپهر زنگاری

گرفتم آنکه درآیم قحط کنعانست[4] — عزیز مصر[5] قناعت چرا کشد خواری

درین سفر که بود راه دور و بار گران — چه بهتری شاید مرد بری [illegible]

سری که پر بود از بار آرزو و هوس — اگر تهی نکنم آورد نگونساری

۱ - مرغ عیسی : مرغ مسیح ، خفاش ، شب پره ، شب پرک

۲ - سحاب : ابر ، میغ

۳ - مرغ آتشخوار : سمندر که مرغی افسانه‌ییست

٤ - قحط کنعان : مراد قحط عظیمیست که در زمان یوسف پیغامبر درمصر و فلسطین شده بود وبر اثر آن برادران یوسف بطمع گندم وخواربار بمصر رفتند.

٥ - مراد از عزیزمصر در آن داستان وزیر فرعون وبقولی پادشاه مصرست .

مرا ز نانِ جوِ خویش چهره کاهی به
که از شراب حریفان پیاله گلناری

درین رباط دودر مشتریّ اهل هنر
چو نیست غیر فرومایگان بازاری

اگر بگرگ دهد همچو یوسفم ز آن به
که تا کسی گندم درجهان خریداری

مذاق لذّت آزادگی عجب نبود
اگر شناخته باشی پس از گرفتاری

که قدر قیمت ایّام تندرستی را
توان شناختن اندر زمان بیماری

مسافران نه اقلیم[1] عالم بالا
چو آمدند درین کهنه چاردیواری[2]

گذاشتند متاع جهان و بگذشتند
تو نیز چون دگران بگذری و بگذاری

زراهِ جاه قدم باز کش که این ره را
فراز و شیب فزونتر بود ز همواری

براهِ خضر[3] قدم نه که زین رهِ تاریك
امید هست که سررشته یی بدست آری

رهِ مدینهٔ علم این رهست و این ره را
اگر ز پای درآیی زدست نگذاری

## میکدهٔ عشق

رواق مدرسه گر سرنگون شود سهلست
قصور میکدهٔ عشق را مباد قصور

بنای مدرسه ازجنس عالی وسافل[4]
خراب گشت وخرابات همچنان معمور[5]

بیا و نکتهٔ توحید بشنو از منِ مست
که آب میکده دارد خواص آتش طور[6]

ز نور جام چو جام جمّت شود روشن
گرت طهارت باطن کند شراب طهور[7]

---

۱- مراد از نه اقلیم نه فلکست ۲- مراد از چاردیواری کهنه، عالم سفلی است

۳- مراد از راه خضر راه قناعت و توکل وتجردست

٤- عالی وسافل : بلندوپست ، بالاوپایین ۵- معمور : آبادان

٦- آتش طور : نورحق که درطورسینا برموسی جلوه گرشد

۷- طهور: پاك وپاك کننده.

مرید پیر خرابات گشتم و شستم — بآب میکده دست دل از مَتاع غرور[1]
طواف کعبه و میخانه کردم و دیدم — در آن مقام مصیبت درین نشیمن سور[2]
ز کعبه پیر مغانم بصدر مصطَبه[3] برد — بیُمنِ سعی لَقَد کانَ سَعیُکُم مَشکور[4]

نیم مست

تو ترك نیم مستی من مرغ نیم بِسمِل[5]
کار تو از من آسان کام من از تو مشکل
کاری نمی گشاید ازدستِ مانده برسر
کامی نمی برآید از پای رفته در گِل
تو پا نهی بمیدان من دست شویم ازجان
تو خُوَی فشانی از رخ من خون چکانم از دِل
ساغر کشی و خنجر اهل وفا سراسر
خون خورده دربرابر جان داده درمقابل
پیمانهٔ حیاتم پیش از اجل تو مشکن
سررشتهٔ امیدم پیش ازخلل تو مگسِل

۱- متاع غرور : جیفهٔ دنیاوی ، مال دنیا که موجب فریفتگی و گمراهیست
۲- سور جشن وشادمانی
۳- مصطبه : دکان مانندی که برآن شینند، محل اجتماع مردمان، درپارسی بمعنی میخانه ومیکده وخرابات نیزبکارمی رود .
٤- لقد کان سعیکم مشکوراً : سعی شما مورد شکروسپاس باد
۵- نیم بسمل : نیم کشته - بسمل یعنی ذبح کرده مخفف بسم‌الله الرحمن الرحیم است که هنگام ذبح حیوانِ میگویند .

آهی ز سینهٔ من، برق هزار خرمن
تیری ز غمزهٔ تو مرگ هزار بی دل

دنبال آن مسافر از ضعف و ناتوانی
برخیزم و نشینم چون گرد تا بمنزل

کو بخت آنکه گیرم مستش ز خانهٔ زین
و آن ساعد بلورین در گردنم حمایل

چشم سیاه مستش سرمایهٔ جنونم
زلف دراز دستش در گردنم سلاسل

زلف دراز دستش با این همه تطاول
زنجیر عدل بسته در عهد میر عادل

### جنگجو

ای جنگجو بقلب سپاه که می‌زنی
داماں ناز برزده راه که می‌زنی

چشم سیه که کرده‌ای ارباده لاله گون
آتش بخان و مان سیاه که می‌زنی

مستی و می‌روی پی آزار خلق، آه
خود را دگر بر آتش آه که می‌زنی

زلفت کمند افکن و چشمت کمین کشی
با لشکری چنین بسپاه که می‌زنی

سلطان حسن اوست امیدی ز دست او
زانوی داد بر سر راه که می‌زنی

### ساقی گلچهره

درین بزم ساقی گلچهره نیست
که هر ساغری را ازو بهره نیست

رحیقی[۱] که ساقیِ خودکام[۲] ریخت | باندازهٔ جام در جام ریخت
شرابی که معشوق سرمست داد | بهر دست جامی که بایست داد
بیا ساقی آن رشحهٔ[۳] سلسبیل[۴] | که نور کلیمست[۵] و نار خلیل[۶]
بده تا فروغش علَم برزند | بهستیِ من آتش اندر زند
مغنّی توهم بر کران[۷] گیر عود | که این آتش ازمن برآورد دود
تو کاین سازِ پرسوزِدلکش زنی | توانی که آبی بر آتش زنی
بیا ساقی آن تلخ شیرین گوار | که شیرین کند تلخی روزگار
بمن ده که تلخست ایّام من | ز ایّامِ من تلخ‌تر کام من
نشاید نهادن درین سنگلاخ | بکام دل خویش گامی فراخ
نشاید کشیدن درین تنگنای | باندازهٔ آرزو دست و پای
بیا ساقی آن جام گیتی نما | که از جم رسیدست دورش بما
بمن ده که دوران گیتی مُدام | ز دستی بدستی رود همچو جام
بیا ساقی آخر بیاسا دمی | دمی بیغمی بهتر از عالمی

۱- رحیق: می، خوشترین وبهترین نوع شراب، می‌خالص وصافی وبی‌دُرد.
۲- خودکام: خودرای، خودسر، خودکامه، بکام خود برآمده.
۳- رشحه: قطره، تراوش، چکیده، چکه.
۴- سلسبیل: چشمه‌یی دربهشت، مجازاً بمعنی‌می.
۵- کلیم: مراد کلیم‌الله است، لقب موسی.
۶- خلیل: مراد خلیل‌الله‌است، لقب ابراهیم نبی که بروایت سامیان‌نمرود اورادرآتش افکندوآذر براو گلستان شد.
۷- کران: طرف، کنار، کناره، ساحل.

بیا تا قَدَحهای پُر می کشیم لبالب کنیم و پیاپی کشیم
بیا ساقی آن رطل پیمان شکن که با وی درستست پیمان من
بمن دِه که از توبهٔ ناقبول ملولم ملولم ملولم ملول!
بیا ساقی آن چشمهٔ لعل ناب که سیمین زمینست و زرّین طناب
روان کن که در جویبار روان بروید گل و بشکفد ارغوان
بیا ساقی آن آفتاب مُنیر که در سایه پرورده دهقان پیر
برآور ز بُرج خُم لعل فام که عمر آفتابیست بر طرف بام
بیا ساقی آن جام گیتی فروز چراغ شب و روشنایی روز
بمن دِه که شد روزگارم سیاه خلاصم کن از گردش مهر و ماه
فغان کاندرین لاجوردی قفس چو من بلبلی را گرفته نَفَس
دریغا که درصحن این کهنه باغ چه آواز قمری چه غوغای زاغ
فسوسا درین خانهٔ پرفسوس چه گُلبانگ[۱] بلبل چه بانگ خروس
سقاکَ الله[۲] ای ساقی سیم ساق لبالب ز می کرده زرّین رَواق[۳]
بیاور که آن جام آیینه گون که روشن شود زو دَرون و برون
سزاوار بزم جهان داوَرست که آیینه آیینِ اسکندرست

---

۱- گلبانگ: آواز بلند

۲- سقاكَ الله: خدای سیرابت کناد. جملهٔ عربیست که درمورددعا بکارمی‌رود.

۳- گویا شاعر « رواق » را بمعنی راوُوق (:کاسه‌یی که بدان شراب راصاف کنند، پالونه کاسهٔ شراب خوری) استعمال کرده باشد. و باید دانست که لغویان رواق راخالص وصاف نیزمعنی کرده‌اند.

## ۷۱ - هلالی

### ( نورالدّین هِلالی استرابادی )

هلالی استرابادی بسبب انتساب بترکان جُغتای به « جُغتایی » مشهورست . وی بعد از پرورش دراسترآباد (گرگان) بخراسان رفت و بدستگاه سلطان ابوالغازی حسین‌بایقرا (م.۹۱۲هجری = ۱۵۰۶ میلادی) ووزیراوامیرعلیشیرنوایی‌راه‌یافت وپس‌از زوال سلطنت سلطانحسین بایقرا دراوایل عهد صفویان هنگام حملهٔ عبیدالله خان ازبك بسال ۹۳۶ هجری ( = ۱۵۲۹ میلادی ) بجرم تشیّع کشته شد . هلالی دیوان قصاید وغزلها، ومثنویهایی‌بنام شاه‌ودرویش وصفات‌العاشقین دارد. غزلهای لطیف وپرشورش اورا درمیان سخن‌شناسان مقام ومرتبه‌یی خاص‌بخشیده است.

دربارهٔ احوال اورجوع شود به: مقدمهٔ دیوان هلالی‌جغتایی ،آقای سعید نفیسی، تهران ۱۳۳۷شمسی .

### دولت دیدار

یارِ ما هرگز نیازارد دل اغیار را
گُل سراسر آتشست ، اما نسوزد خاررا

دیگراز بی‌طاقتی‌خواهم گریبان چاك‌زد
چند پوشم سینهٔ ریش و دل افگار را

برمنِ آزرده رحمی کن، خدارااى‌طبیب
مرهمی نِه ،کز دلم بیرون بَرَدآزار را

باغِ حُسنت تازه شد ازدیدهٔ گریان من
چشم من آب دگردادآن گل رخسار را

روزهجر ازخاطرم اندیشهٔ وصلت نرفت
آرزوی صحّت ازدل کی رود بیمار را ؟

حال خود گفتی بگو، بسیار واندك هرچه هست
صبرِ اندك را بگویم، یا غمِ بسیار را؟
دیدنِ دیدارِ جانان دولتی باشد عظیم
از خدا خواهد هلالی دولت دیدار را

## سرزنشِ خار

ای که از یار نشان می‌طلبی، یار کجاست
همه یارند، ولی یار وفادار کجاست
تا نپرسند بخوبان غم دل نتوان گفت
ور بپرسند، بگو قوّت گفتار کجاست
رفت آن تازه گل و ماند بدل خار غمش
گل کجا جلوه گر و سرزنش خار کجاست
صبر در خانهٔ ویرانهٔ دل هیچ نماند
خواب در دیدهٔ غم دیدهٔ بیدار کجاست
یار بر داغ دل سوخته مرهم بودی
یارب امسال چه شد. مرحمت یار کجاست
در خرابات مُغان هوش مجویید ز ما
همه مستیم درین میکده، هُشیار کجاست
بهتر آنست هلالی که نهان ماند راز
سرّ خود فاش مکن، محرم اسرار کجاست

## اشك سرخ

شیشهٔ می‌دوراز آن لبهای میگون می گریست
تا دل‌خودرا دمی خالی کند، خون‌می گریست

دوش بر سوز دل من گریها می کرد شمع
چشم‌من آن گریه‌را می‌دیدوافزون‌می گریست

آن نه شبنم بود در ایام لیلی، هر صباح
آسمان شب تاسحر برحال‌مجنون می گریست

سیل‌درهامون، صدا[1] در کوه، می‌دانی‌چه‌بود؟
از غم من کوه می نالید و هامون می گریست

بر رخ زردم ببین خطهای اشك سرخ را
این نشانیهاست کامشب چشم‌من‌خون می گریست

شب که می‌خواندی هلالی را و می‌راندی بناز
دردرون‌پیش تومی‌خندید وبیرون‌می گریست

## رسوای جهان

ظاهر نکنم پیش رقیبان الم دل — با مردم بی‌غم نتوان گفت غم دل
جاکن‌بدل‌ودیده که غیر ازتونشاید — سلطان سراپردهٔ چشم و حرم دل
ای‌صبر کجایی که‌زحدمی‌گذرد باز — بردل ستم آن مه وبرمن ستم دل
پای دلم افگار شد ازخارره عشق — ای کاش درین‌ره نرسیدی قدم دل
درعشق تورسوای‌جهانست هلالی — گاه‌ازغم‌بسیارو گه ازصبر کم دل

---

۱ـ صدا: انعکاس‌صوت

## دل امیدوار

دل‌خون‌شد ازامیدونشد یاریارمن — ای وای بر من و دل امّیدوار من
ای سیل اشك خاك وجودم ببادده — تا بر دل کسی ننشیند غبار من
ازجورروزگارچه گویم که درفراق — هم‌روزمن سیه‌شد وهم‌روزگارمن
نزدیك‌شد که‌خانهٔعمرم‌شودخراب — رحمی‌بکن‌وگرنه‌خرابست‌کارمن
زین پیش صبربوددلم را قرارنیز — آیا کجا شدآنهمه صبروقرارمن
گفتی‌بروهلالی وصبراختیارکن — وه‌چون کنم که‌نیست‌بدست‌اختیارمن

## رهگذارغم

نه رحم در دل یار ونه صبردر دل‌من
اجل کجاست که بس مشکلست‌مشکل‌من

زمهوشان طمع مهر کرده‌ام ، هیهات
زهی خیال کج و آرزوی باطل من

ز منزلی که منم ره بعیش نتوان برد
که رهگذار غم افتاده است منزل‌من

بداغ‌لاله‌رخان‌چون‌برون‌روم‌زین‌باغ
گل دگر ندمد غیرلاله از گل من

مگو که دردل تو زنگ بسته پیکانم
که‌تخم‌مهروفا سبز گشت دردل من

همه متاع جهان را بنیم جو نخرم
کزین‌معامله بی‌حاصلیست‌حاصل‌من

بدست دوست هلالی مرا زقتل چه باك
اگر هلاك شوم جان فدای قاتل من

### عشق روزافزون

چند گیرد جام می کام ازلبِ میگون او؟
ساقیا بگذار تا بر خاك ریزم خون او

قصهٔ لیلی و مجنون پای تا سرخوانده‌ام
هم توازلیلی فزونی هم من ازمجنون او

مهر آن مه‌رابجان‌خواهم، که‌بس لایق فتاد
عشق‌روزافزونِ من‌باحسن‌روزافزون او

داغ‌ها دارم بدل چون لاله ونتوان نهفت
کان‌همه داغ درون پیداست ازبیرون او

ازفسونگر نیست چون‌بیخوابی‌ماراعلاج
پیش ما افسانه بهتر باشد از افسون او

نامهٔ قتلم نوشت وساخت عنوانش بخون
تا هم از عنوان شوم آگاه بر مضمون او

سرو می گوید هلالی قدّ موزون ترا
در عبارت کوته آمد طبع ناموزون او

### رسوا

مست با رخسار آتشناك بیرون تاختی
جلوه‌یی کردی و آتش‌درجهان انداختی

چون نمی پرداختی آخر بفکر کار ما
کاشکی اول بحال ما نمی پرداختی

ای دل‌درویش باخوبان نظربازی مکن
کاندرین‌بازیچه نقد دین ودل درباختی

بس که کردی ناله‌ای‌دل‌برسربازارو کوی
هم‌مرا هم خویش‌را رسوای عالم ساختی

بهر خونریز هلالی تیغ خود کردی عَلَم
در فن عاشق کشی آخر عَلَم افراختی

## گریزپا

دوشینه کجارفتی ومهمان که‌بودی — دل بی‌توبجان‌بودتوجانان که‌بودی
این غُصّه‌مرا کشت کدغمخوار که گشتی — وین‌دردمراسوخت که‌درمان که‌بود
باخال‌سیه مردم چشم که شدی‌باز — بازوی‌چو مه‌شمع شبستان که‌بودی
ای دولت بیدار بپهلوی که خفتی — وی‌بخت گریزنده‌بفرمان که‌بودی
شوری بدل سوخته افتاد ، بفرمای — امشب نمك سینهٔ بریان که بودی
من‌بادل آشفته چه‌دانم که توامشب — جمعیّت احوال پریشان که بودی
دور از تو سیَه بود شب تار هلالی — ای‌ماه‌توخورشیددرخشان که‌بودی

## ترانها

بازآی که‌ازجان اثری‌نیست مرا — مدهوشم‌وازخود خبری نیست‌مرا
خواهم که بجانب تو پرواز کنم — اما چه کنم، بال وپری نیست مرا

✿ ✿

در عالم بی‌وفا کسی خرّم نیست — شادی و نشاط در بنی آدم نیست
آنکس که درین زمانه‌اوراغم نیست — یاآدم نیست ، یا درین عالم نیست

✿ ✿

تا کی‌دلت‌ازچرخ‌حزین خواهدبود — بامحنت ودرد همنشین‌خواهدبود
خوش‌باش که روز گارپیش‌ازمن‌وتو — تابودچنان‌بود وچنین خواهد بود

✿ ✿

دردا که اسیر ننگ و نامیم هنوز — در گفت وشنید خاص‌وعامیم‌هنوز
شد عمر تمام و ناتمامیم هنوز — صد بار بسوختیم و خامیم هنوز

✿ ✿

من باده ز مردم خرده‌مند خورم — یا از کف خوبان شکرخندخورم
هرگزنخورم زباده‌خوردن‌سوگند — حاشا که بجای‌باده سوگند خورم

✿ ✿

ای هم نفس، چند که یاریدبمن — عاشق شده‌ام ، مرا گذارید بمن
چندم گوبید کز فلان دل بردار — من‌دانم‌ودل ، شماچه داریدبمن ؟

✿ ✿

باهر که نشینی وقدح نوش کنی — ازرشك مرا خراب ومدهوش کنی
گفتی که‌چو می‌خورم‌ترایاد کنم — ترسم که شوی‌مست‌وفراموش کنی

# ۷۲- اهلی

اهلی شیرازی درفنون شاعری توانایی و قدرت درایراد سخن دشوار ومعانی بلند مشهوراست وشعرش درعین همراهی باصنایع شعری ازدقت اندیشه ورقت خیال خالی نیست. ازآثار او علاوه برقصاید وغزلها و رباعیهای بسیار مثنوی سحر حلالست که آنرا درجواب تجنیس ومجمع البحرین کاتبی بدوبحر ودوقافیه سروده ودیگر مثنوی شمع و پروانه که درآن تصویری دلانگیز وخیالی ازعشق پروانه وجلوه‌های دلربائی شمع کرده است وی قصاید متعددی در منقبت پیامبر اسلام وخاندانش ورثاء شهیدان کربلا دارد. از رباعیات فراوان متوسطی که سروده یک مجموعه را ساقی‌نامه نام داده است. اهلی از معاصران شاه اسمعیل (۹۰۷-۹۳۰ هجری = ۱۵۰۲-۱۵۲٤ میلادی) بود و دراوایل سلطنت شاه طهماسب صفوی (۹۳۰ - ۹۸٤ هجری = ۱۵۲٤ - ۱۵۷٦ میلادی) بسال ۹٤۲ هجری (= ۱۵۳۵ میلادی) درگذشت ودرجوار گور حافظ بخاک سپرده شد

دربارهٔ احوال اورجوع شود به: تذکرهٔ صحف ابراهیم و تذکرهٔ خلاصة الکلام وتذکرهٔ مخزن الغرائب - مقدمهٔ سحرحلال اهلی شیرازی، تهران، ۱۳۱٦ قمری

## اکسیر[1] سعادت

خوشا مستی دیداری که یک دم — فراغت بخشد از کار دو عالم

خوش آن وارستگی کز عشق یابی — که چون مجنون رخ از عالم بتابی

شراب زندگی در جام عشقست — حیات جاودان انعام عشقست

زهی فیضی که عشق پاک دارد — که هم زهرست وهم تریاک دارد

ز سیما می دهد عاشق شهادت — که با عشقست اکسیر سعادت

(شمع وپروانه)

---

۱- اکسیر: کیمیا. جوهری که بنظر کیمیاویان قدیم ماهیت اجسام راتغییرمیدادوبزر تبدیل میکرد.

## پیشباز[1] مرگ

پیشتر از مرگ خود ای خواجه میر ‌ ‌ ‌ تا شوی از مرگ خود ای خواجه میر

از پی گور آمده بهرام گور ‌ ‌ ‌ پس دل وحشی تو بهرام گور

خواجه در ابریشم و ما در گلیم ‌ ‌ ‌ عاقبت ای دل همه یکسر گلیم

زودتر این وادی و صحرا نورد ‌ ‌ ‌ زآنکه نه خورش بود از ما نه ورد[2]

چرخ کی اندر سر غمخواریست ‌ ‌ ‌ رحمت او بر سر غمخواریست

در ره حق گر شوی از رهروان ‌ ‌ ‌ یوسف جان بر کشی از چه روان[3]

پیکرت آراسته حق چون پری ‌ ‌ ‌ تا تو سوی صانع بیچون[4] پری

بگذر ازین پیکر و بیندیش ‌ ‌ ‌ غلغل نی منگر و بین نائیش[5]

(سحر حلال)

**بت‌پرستی**

دلا خراب کن این نقش خودپرستی را ‌ ‌ ‌ چو گردباد فرو پیچ گرد هستی را

دم مسیح و حیات خضر[6] بما نرسد ‌ ‌ ‌ غنیمتی شمر ای دوست وقت هستی را

چو سرو باش دل آزاد به تهی دستی ‌ ‌ ‌ مگو چو غنچه سپاس جز تنگدستی را

فلک بپایهٔ معراج خاکیان نرسد ‌ ‌ ‌ بلند قدر ندانست قدر پستی را

۱ـ پیشباز : پذیره ، استقبال

۲ـ ورد : گل ، گل سرخ ، گل هر درختی

۳ـ روان : آسان ، بآسانی ، بزودی

۴ـ بیچون : بیمانند ، بی‌نظیر ، آنکه شبه و مثل ندارد

۵ـ نایی : نای زن ، نوازندهٔ نای

۶ـ خضر : خضر، نام پیغامبری که بروایت سامیان عمر ابد دارد. اسم اصلی وی «تالیا» یا «ایلیا یوهن» بوده است. گویند اورا از آنجهت که جز بر زمین سبزه‌ناك نمی‌نشست خضر می‌نامیدند.

تو رو بدوست کن، از قبله گذر ای اهلی     بت پرست چه نسبت خدا پرستی را

## فراموشی

دل زغم تا کی کند فریاد، خاموشی خوشست
ساقیا جامی بده کز می فراموشی خوشست

غیر سرمستان مدهوش از جهان خوشدل نیند
عقل و عاقل در نمی یابد که مدهوشی خوشست

می رود آن شوخ و عابد های و هویی می کند
بخت سلطان خوش که ما را هم بچاووشی[1] خوشست

روی همچون گل کجا موی سفید ما کجا
ساده رویان را بهم رازی و سرگوشی[2] خوشست

سرگشتگی اهلی ز بزم جوانان دور شو
در جوانی با جوانان عشق و می نوشی خوشست

## طوفان آتش

آن شمع کاروان که درخش لاله زار ماست
طوفان آتشیست که در روزگار ماست

ما خوشه چین خرمن صاحبدلان شدیم
تخم محبت همه در کشت و کار ماست

---

۱ — چاووش: نقیب کاروان، جارچی سپاه، پیشرو کاروان
۲ — سرگوشی: نجوی، سخن آهسته که بگوش کسی گویند

زین آتش نهفته که در خاك می برم
تا حشر لاله‌یی که دمد داغدار ماست

در دام عشق ما ز سر شوق می رویم
کآن کس که صید ما کند اوّل شکار ماست

ما تشنه لب بمسجد و ساقی بمیکده
بر کف شراب کوثر و در انتظار ماست

راوها

کار ما عشقست و ما را بهر آن آورده‌اند
هر کسی را بهر کاری در جهان آورده‌اند

این همه افسانه کز فرهاد و مجنون ساختند
شرح حال ماست پیشتر زان آورده‌اند

عاشقان را عشق اگرچه غم همی آورده است
ما چرا سوز نهان را بر زبان آورده‌ایم

آن دو لعلش که جان بخشند چون آب حیات
در سخن صد همچو عیسی را بجان آورده‌اند

در طریق عشق اهلی ز کشتن عار نیست
خوش برآ کامروز ما را در میان آورده‌اند

***

## چاشنی[1] خنده

درلعل لبش چاشنی خنده ببینید — درآب حیات آتش سوزنده ببینید

نظاره[2] کنید آینهٔ طلعت او را — تا صورت حال من درمانده ببینید

خونریزی چشم سیه او اگر اینست — مشکل که در آفاق کسی زنده ببینید

گر گل شکست از رخ آن شوخ عجب نیست — گل چیست؟ شکست مه تابنده ببینید

ای شاه که شاه دولت خوبی گذراست — یکره سوی درویش کهن ژنده[3] ببینید

اول نظر از خویش بپوشید چواهلی — وآنگه در آن صورت پرخنده ببینید

## نخل بند[4]

در هر گل نو رسته که در حسرت شستیم

جز خون جگر طرفی ازین باغ نبستیم

در قید تعلق پی دل چند توان بود

گفتیم طلاق دل آواره و رستیم

چون ذره بخورشید وشان مهر چه ورزیم

چون در دل این طایفه آن نیست که هستیم

---

۱- چاشنی : مزه . آنچه برای لذیذشدن طعام یا خورشها بآنها زنند از قبیل شیرینی وامثال آن

۲- نظاره : تماشا . تماشاگر ۳- ژنده : کهنه وپاره، فرسوده

۴- نخل : درخت مانندی که ازموم وکاغذ و چوب و پارچه و جز آن سازند و بزیورها بیارایند. همچنین بمعنی درخت مانند وحجله‌ماننده‌ی که شیعیان ایران میسازند ودر دسته‌های عزاداری مذهبی بحرکت می‌آورند. نخل‌بند : سازندهٔ نخل.

در توبه و طاعات عجب نخل امیدی
بستیم بسی سال و بیك لحظه شکستیم

خاك ره ما چرخ بلندست بهمّت
در دیدهٔ کوته نظر است که پستیم

آن آهوی مستیم که در صیدگه عشق
چون صید تو گردیم و ز دام تو بجستیم

لطف سخن و حسن وفا برد دل از ما
[illegible] که [illegible] صورت [illegible] پرستیم

غریب عاشقان

اکنون که تنهدیدمت لطف [illegible] زاری بسان
سنگی ز[illegible] تیغی [illegible] کاری بسان

[illegible] چشمی [illegible] گوی
ز گوشهٔ چشمی [illegible] نظاره‌ای [illegible] بسان

[illegible] خوردم [illegible]
همه گرانجانی[1] [illegible] بسان

مردیم [illegible] ز روی تو در [illegible] یکی
سرو خرام آخر گهی گلگشت[2] بازاری بکن

۱ گرانجانی: گرانی، سستی، درماندگی، سختی، کاهلی
۲ گلگشت: تماشا، تفرج

نه گه طبیب عاشقان عوض ز حالت بگذرد
اهلی بکش آهی ز دل ناله زاری بکن

## ترانها

منعم[1] همه کس عطا و زر می‌داند — رهرو همه اوراد[2] سحر می‌داند
عارف هنر معرفت آموخته است — خوشبخت کسی که این هنر می‌داند

☆☆

عمرت سحر و روز [illegible] در [illegible] — وآن روز و شب [illegible] و سیه
چون شب بگذشت و [illegible] — در حین که چشم هم [illegible]

عمر تو [illegible] شدت [illegible] — آن [illegible]
گر فهم [illegible] — [illegible] که دگر زود [illegible]

[illegible] — [illegible]
یک چند [illegible] گذشت — [illegible] شب عمر [illegible]



۱ـ مُنعِم: آنکه نعمت و مال و خواسته دارد
۲ـ اوراد: جِ وِرد، دعاها

# ۷۳ـ وحشی

## (کمال‌الدین وحشی بافقی کرمانی)

وحشی بافقی از قصبهٔ بافق کرمان بوده است و بیشتر در یزد اقامت داشت و مدح شاه طهماسب صفوی ۹۳۰–۹۸۴ هجری = ۱۵۲۴–۱۵۷۶ میلادی و سپس غیاث الدین میرمیران حاکم یزد را گفت ... و ... دختری ... اسمعیل صفوی ... کرمانی ... در سال ۹۹۱ هجری = ۱۵۸۳ میلادی در یزد درگذشت. وحشی در غزلسرایی صاحب سبک است ... دارد ... مثنویهای ... ناظر و منظور، فرهاد و شیرین که ناتمام ... ساخته شده ... مثنوی ... ولی بیشتر اهمیت وحشی بیشتر در سرودن ترکیب ... است ... عشق ... شعر ... وحشی ... غزلهای ... ترکیب ... است ... شعر ... وحشی ... است

برای اطلاع از احوال وحشی رجوع شود به دیوان وحشی ... دیوان وحشی بافقی ... تهران ۱۳۳ ... فرهاد و شیرین ... وحشی ... کرمانی ... ۱۳۳ ... ناظر ... [1]

ساقی صد مرغی بسته پر داشت      دستان برد و بند از پرش برداشت

زد بانگ ضیران بوستانی      صلای رحمت هم آشنایی

چو پر زد دید دل خویش بسته      عدوی خانه در پهلو نشسته

۱ مطلع ... وحشی ...

برآورد از غم دیرینهٔ خویش صفیری دلخراش از سینهٔ خویش
که مرغی را چه ذوق از سرو و شمشاد چو پروازش بود در دست صیّاد
قفس باشد ارم در نغمه سازی که بندد در چمن تاراج بازی ؟
شما کآزادگان تخسارید نشاط سرو و گل فرصت شمارید
که صیّاد مرا با من شمازیست مرا هم در شکنج دام کاریست

## چشم عاشق

بمجنون گفت روزی عیبجویی که پیدا کن به از لیلی نکویی
که لیلی گرچه در چشم تو حوریست بهر جزوی ز حسن وی قصوریست
ز حرف عیبجو مجنون بر آشفت در آن آشفتگی خندان شد و گفت:
اگر در دیدهٔ مجنون نشینی بغیر از خوبی لیلی نبینی
تو کی دانی که لیلی چون نکوییست کزو چشمت همین بر زلف و رو یست
تو قد بینی و مجنون جلوهٔ ناز تو چشم و او نگاه ناوک انداز
تو مو بینی و مجنون پیچش مو تو ابرو او اشارتهای ابرو
دل مجنون ز شکّر خنده خونست تو لب می بینی و دندان که چونست
کسی کاو را تو لیلی کرده ای نام نه آن لیلیست کز من برده آرام
اگر می بود لیلی بد نمی بود ترا رد کردن او حد نمی بود

## آتش انگیز

یکی میلیست با هر ذرّه رقاص کشان آن ذرّه را تا مقصد خاص
رساند گلشنی را تا بگلشن دواند گلخنی را تا بگلخن

شود این میل چون جمع و قوی پی — شود عشق و در آید در رگ و پی

اگر صد آب حیوان خورده باشی — چو عشقی در تو نبود مرده باشی

مزاج عشق بس مشکل پسندست — قبول عشق بر جای بلندست

شکار عشق نبود هر هوسناک — نبندد عشق هر صیدی بفتراک

عقاب آنجا که در پرواز باشد — کجا از صعوه[1] صید انداز باشد

گوزنی بس قوی بنیاد باید — که بر روی شیر سیلی آزماید

مکن باور که هر کز تر کند کام — ز آب جو نهنگ لجه[2] آشام

دلی باید که چون عشق آورد زور — شکیبد[3] با وجود یک جهان شور

اگر داری دلی در سینهٔ تنگ — مجال غم درو فرسنگ فرسنگ

صلای عشق در ده ور نه زنهار — سر کوی فراغ[4] از دست مگذار

در آن شبخون که عشق آتش انگیز — کند باد جنون را آتش آمیز

اساسی گر نداری کوه بنیاد — غم خود خور که کاهی در ره باد

یکی بحرست عشق بی کرانه — درو آتش زبانه در زبانه

اگر مرغابیی اینجا مزن پر — درین آتش سمندر[5] شو سمندر

بلا خیلست عشق عافیت سوز — هجومش در ترقی روز در روز

فراغ بال اگر داری غنیمت — ازین لشکر هزیمت کن هزیمت

۱- صعوه: گنجشک

۲- لجه: میانهٔ دریا، آب بسیار گود

۳- شکیبد: صبر کند

۴- فراغ: آسودگی خاطر، خالی بودن

۵- سمندر: جانوری که در افسانه‌ها گویند در آتش بسر برد و بآتش خود نسوزد.

ز ما تا عشق بس راه درازیست بهر گامی نشیبی و فرازیست
نشیبش چیست؟ خاك راه گشتن فراز او کدام؟ از خود گذشتن
نشان آنکه عشقش کار فرماست ثبات سعی در قطع تمناست
چه باشد رکن عشق وعشقبازی؟ ز لوث[1] آرزو گشتن نمازی[2]
غرضها را همه یك سو نهادن عنان خود بدست دوست دادن
اگر گویدد رآتش رو،روی خوش گلستان دانی آتشکده و آتش
وگر گوید که در دریا فکن رخت روی در رخت وهمت داری زرخت
بگردن پس داری طوق تسلیم نبینی فرق از امید تا بیم
نه هجرت غم دهد نی وصل شادی یکی دانی مراد و نامرادی
اگر صد سال بهمانت کند درد نیامیزد بطرف دامنت گرد
بهر فکر و بهر حال و بهر کار چه در فخر وچه در ننگ وچه در عار
بهر صورت که باشد گر بدیرت بجز معشوق نبود در ضمیرت

[illegible]

عزت مبر در کار دل این لطف بیش از پیش را
این بس کدضایع می کنی درمن جفای خویش را
لطفی که بدخو میزده باید بکار جان من
اسباب کین آماده کن خوی ملال اندیش را

۱– لوث: آلودگی، آلایش
۲– نمازی: پاك، طاهر

در کافر عشقِ بتان جایز نباشد مرحمت
بی‌جرم باید سوختن مفتی[1] منم این کیش را

عشقم خراشِ سینه شد گو لطف تو مرهم منه
گر التفاتی می‌کنی ناسور[2] کن این ریش را

چون نیش زنبوره بدن گو زهر می‌ریز از مژه
افیونِ[3] حیرت خورده‌ام زحمت ندارم نیش را

ای دردمند من مگو وحشی که چون دور از تو شد
تاریخ می‌خوان که گهی خوردن عهد خویش را

ستاره می‌گرید

ز شبهای دگر دارم تب غم بیشتر امشب
وصیت می‌کنم باشید از من باخبر امشب

مپاشید ای رفیقان شمعی دیگر زما عرفی
که از بر هم خواهیم بردن دردسر امشب

مکار دردمند من در دل شهر شد کی سمم
رفیقان را بهانی آستین بر چشم تر امشب

۱ـ مفتی: فتوی دهنده، قاضی، داور

۲ـ ناسور: جراحت، زخمی که شدید شده باشد

۳ـ افیون. تریاک، شیرهٔ خشک‌شدهٔ خشخاش که حاوی مقدار کثیری از زهر و مرفین و
است .

مکن دوری خدارا از سر بالینم ای همدم
که من خود را نمی‌بینم چو شبهای دگر امشب

شرر در جان وحشی زد غم آن یار سیمین تن
زوی غافل مباشید ای رفیقان تا سحر امشب

## آتش

ابروی تو جنبید و خدنگی ز کمان جست
بر سینه چنان خورد که از جوشن جان جست

این چشم چه بود آه که ناگاه گشودی
این فتنه دگر چیست که از خواب گران جست

من بوده و دل بود و کنجی و فراغی
این عشق کجا بود که ناگه بمیان جست

در جرگهٔ[1] او گردن جان بست بفتراک
هر صید که از قید کمند دگران جست

گردن منه ای خستهٔ زنجیر محبت
کز زحمت این بند بافسوس توان جست

لعلش که مگر پاس تف[2] [illegible] توان داشت[3]
حرفی بزبان آمد و آتش ز دهن جست

---

۱- جرگه: حلقهٔ نیروئی که برای گرد آوردن شکار در نواحی معینی از شکارگاه میزدند
۲- تف: تب، گرمی، حرارت، سوزش
۳- پاس داشتن: محافظت کردن، نگاهبانی کردن، نگهداری کردن، نگاه داشتن جانب چیزی و کسی کردن

وحشی می منصور بجامست، مخورهان[1] !
ناگاه شدی بیخود وحرفی ززبان جست

## چشمهٔ حیوان[2]

مرغ ما دوش سرایندهٔ بستانی بود
داشت گلبانگی و مشغوف[3] گلستانی بود

دیده کز نعمت دیدار نبودش بهری
مگسی بود که مهمان سر خوانی بود

دست امید که یک در نقابی نکشید
بود دور از سر و دردیک بدامانی بود

آن که از تشنگیش بود گذر در ظلمات
تف تشن[4] جگرش چشمهٔ حیوانی بود

ریشه تفسیده[5] گیاهی زلب کوثر رست
که ز ابرش هوس قطرهٔ بارانی بود

خویش را سوخته آمدهٔ صد شعلهٔ حسن
گرم هم صحبتی آتش سوزانی بود

۱ ـ مراد از منصور حسین بن منصور حلاج صوفی مشهور است که اناالحق گفت. می منصور مراد حالتیست که به بیخودی وشور اناالحق منجر می شود.
۲ ـ چشمهٔ حیوان: آب حیوان، آب حیات، چشمهٔ زندگانی، در قصه‌ها آورده‌اند که آب حیوان در ظلمات جا یافت واسکندر جهد کرد تا بآن رسد ولی خضر بر آن دست یافت وجاویدان ونامیرا شد
۳ ـ مشغوف: فریفته ۴ ـ تف تشن: آنچه گرمی وسوز والتهاب را فرونشاند
۵ ـ تفسیده: داغ، گرم

بود وحشی که زرخسار نوشد قافیه‌سنج
یا نوا ساز گلی مرغ خوش الحانی[1] بود؟

## آتشفشان

ترسم درین دلهای شب ازسینه آهی سر زند
برقی زدن بیرون جهد، آتش بجایی در زند

از عهده چون آید برون گردون زمین آید سری
آن نیمه‌های شب که او با همدمی ساغر زند

کوس نبرد ما مزن، اندیشه کن کز خیره
گر یک دعا زد برون در پشت جهان لشکر زند

آشفته است این هوا، پیرامن ما بگذری
خصمی[2] بجان خود کند مرغی که اینجا پر زند

می بی‌حنانی بی‌نوا وقت است اگر در بزم ما
ساقی می دیگر دهد مطرب رهی دیگر زند

ما را درین زندان غم من‌بعد[3] نتوان داشتن
بندی مگر بر پا نهد قفلی مگر بر در زند

وحشی زبس آزردگی زهر از زبانم می‌چکد
خواهم دلیری کاین زمان خود را برین خنجر زند

---

۱- الحان : لحنها، آهنگها، سرودها ـ خوش‌الحان : خوش‌آوا

۲- خصمی : دشمنی، خصومت

۳- من‌بعد: ازین‌پس، سپس

## روز خوش

روزی این بیگانگی بیرون کند از خوی خویش
آشنای ما شود ما را بخواند سوی خویش

هم رسد روزی که در کار بدآموز[1] افکند
این گره کامروز افکندست در ابروی خویش

لازم[2] ناکامی عشقست استغنای حسن
نیست جای شکوه گر می‌راند از کوی خویش

چون نبندد بر فتراک تو زیر پا فکن
این سری کز بار او فرسوده‌ام زانوی خویش

سود وحشی چهره بر خاک درش چندان کشد
هم خجل از راه او هم منفعل[3] از روی خویش

## بیداد کیش[4]

کاری مکن که رخصت آه سحر دهم   وین تند باد را بچراغ تو سر دهم
آبم ز جوی تیغ تغافل مده، مباد   نخلی شوم که خنجر الماس بر دهم
سیلی ز دیده خواهد آمد دل شبی   اولیتر آن که من همه کس را خبر دهم
کشتی نوح چیست چو طوفان گریه شد   هر تخته زان سفینه بموجی دگر دهم
لرزد دلم که خانهٔ حسنت کند سیاه   گر اندک اختیار بدود جگر دهم

۱- بدآموز : مشاور بد
۲- لازم : همراه ، ملازم ، آنچه وابسته وپیوسته بچیزی دیگر باشد
۳- منفعل : شرمسار، خجلت‌زده ، تشویرخورده
٤- بیداد کیش : ستمگر ، آنکه ظلم وبیداد آیین ورسم وقاعدهٔ اوست

بیدادکیش من متنبه نمی شود وحشی من این ندای عبث چند در دهم؟

## سنگین دل

ای گل تازه که بوی وفا نیست ترا خبر از سرزنش خار بلا نیست ترا
رحم بر بلبل بی برگ و نوا نیست ترا التفاتی باسیران بلا نیست ترا
ما اسیر غم و اصلا غم ما نیست ترا باسیر غم خود رحم چرا نیست ترا

فارغ از عاشق غمناک نمی باید بود
جان من این همه بی باک نمی باید بود

همچو گل چند بروی همه خندان باشی همره غیر بگلگشت گلستان باشی
هر زمان با دگری دست و گریبان باشی زآن بیندیش که از کرده پشیمان باشی
جمع ما جمع نباشد تو پریشان باشی بعد حیرانی ما آری و حیران باشی

ما نباشیم که باشد که جفای تو کشد
بجفا سازد و صد جور برای تو کشد

شب بکاشانهٔ اغیار نمی باید بود غیر را شمع شب تار نمی باید بود
همه جا با همه کس یار نمی باید بود یار اغیار دل آزار نمی باید بود
تشنهٔ خون من زار نمی باید بود تا باین مرتبه خونخوار نمی باید بود

من اگر کشته شوم باعث بدنامی تست
موجب شهرت بی باکی و خودکامی تست

دیگری جز تو مرا این همه آزار نکرد جز تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد
آنچه کردی تو بمن هیچ ستمکار نکرد هیچ سنگین دل بیداد گر این کار نکرد
این ستمها دگری با من بیمار نکرد هیچکس اینهمه آزار من زار نکرد

گر ز آزردن من هست غرض مُردن من
مُردم، آزار مکش از پی آزردن من

نخل نوخیز گلستان جهان بسیار است　　گل این باغ بسی، سرو روان بسیار است
جان من همچو تو غارتگر جان بسیار است　　ترک زرین کمر موی میان بسیار است
با لب همچو شکر تنگ دهان بسیار است　　نه که غیر از تو جوان نیست، جوان بسیار است
دیگری این همه بیداد بعاشق نکند
قصد آزردن یاران موافق نکند

مکن آن نوع که آزرده شوم از خویت　　دست بر دل نهم و پا نکشم از کویت
گوشه‌یی گیرم و من بعد نیایم سویت　　نکنم بار دگر یاد قد دلجویت
دیده پوشم ز تماشای رخ نیکویت　　سخنی گویم و شرمنده شوم از رویت
بشنو پند و مکن قصد دل آزردهٔ خویش
ورنه بسیار پشیمان شوی از کردهٔ خویش

از سر کوی تو با دیدهٔ تر خواهم رفت　　چهره آلوده بخوناب جگر خواهم رفت
تا نظر می‌کنی از پیش نظر خواهم رفت　　گر نرفتم ز درت شام، سحر خواهم رفت
نه که این بار چو هر بار دگر خواهم رفت　　نیست باز آمدنم باز اگر خواهم رفت
از جفای تو منِ زار چو رفتم، رفتم!
لطف کن لطف که این بار چو رفتم، رفتم!

## داستان غم

دوستان شرح پریشانیِ من گوش کنید　　داستان غم پنهانیِ من گوش کنید
قصهٔ بی‌سر و سامانی من گوش کنید　　گفت و گوی من و حیرانی من گوش کنید

شرحِ این آتش جانسوز نهفتن تا کی

سوختم سوختم این سوز نهفتن تا کی

روزگاری من و دل ساکن کویی بودیم    ساکن کوی بتِ عربده‌جویی بودیم

عقل و دین باخته دیوانهٔ رویی بودیم    بستهٔ سلسلهٔ[1] سلسله‌مویی[2] بودیم

کس در آن سلسله غیر از من و دل بند نبود

یک گرفتار ازین جمله که هستند نبود

نرگس غمزه‌زنش این همه بیمار نداشت    سنبل پر شکنش هیچ گرفتار نداشت

این همه مشتری و گرمی بازار نداشت    یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت

اول آن کس که خریدار شدش من بودم

باعث گرمی بازار شدش من بودم

عشق من شد سبب خوبی و رعنایی او    داد رسوایی من شهرت زیبایی او

بس که دادم همه جا شرح دلارایی او    شهر پر گشت ز غوغای تماشایی او

این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد

کی سر برگ من بی‌سر و سامان دارد

پیش او یار نو و یار کهن هر دو یکیست    حرمت مدّعی و حرمت من هر دو یکیست

قول زاغ و غزل مرغ چمن هر دو یکیست    نغمهٔ بلبل و فریاد زغن هر دو یکیست

این ندانست که قدر همه یکسان نبود

زاغ را مرتبهٔ مرغ خوش الحان نبود

چون چنینست پی کار دگر باشم به    چند روزی پی دلدار دگر باشم به

---

۱ـ سلسله: زنجیر    ۲ـ سلسله‌مو: آنکه موی پرپیچ و خم دارد

عندلیب گل رخسارد گرباشم به مرغ خوش نغمهٔ گلزارد گرباشم به

نو گلی کو که شوم بابل دستان سرش

سازم از تازه جوانان چمن ممتازش

گرچه از خاطر وحشی هوس روی تو رفت وز دلش آرزوی قامت دلجوی تو رفت

شد دل آزرده و آزرده دل ز دوی تو رفت دل پر گله از ناخوشی خوی تو رفت

حاش لله که وفای تو فراموش کند

سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند



۱ـ حاش لله، حاشا لله . معاذالله. تیر کست، تر کیبیست که درمورد انکارمقرون بتأکید بقسم می آورند وانکار شدیدرا افاده می کند

# ۷۴ـ مُحتَشَم

( شمس الشّعراء محتشم کاشانی )

محتشم کاشانی از شاعران اوایل عهد صفویست. همّ وی مصروف سرودن مدایح و مراثی خاندان رسالت بوده و بهترین شعر او هم در همین زمینه سروده شده است. از میان مراثی او مهمتر ازهمه دوازده بندست که ترکیب بندیست در رثاء شهیدان کربلا ( مربوط به واقعهٔ شهادت حسین بن علی بن ابی طالب بفرمان یزید بن معویه بسال ۶۱ هجری = ۶۸۰ میلادی. علاوه براین دیوان قصیده‌ها وغزلهای متوسطی ازو در دستست که شعر نخستین را جمع لطایف ودومین را نقش عشق نامیده است وفاتش بسال ۹۹۶ هجری ( = ۱۵۸۷ میلادی) اتفاق افتاد (دیوانش بسال ۱۳۳۷ شمسی در تهران طبع رسیده است)

نظرگاه ناز

حسن را تکیه گه آن صف بالاهست امروز
ناز را خوابگه آن چشم سیاهست امروز

تا ز بالای قدش در زده آتش بجهان
فتنه در رهگذرش چشم براهست امروز

بود بی راحت اگر یوسف حسنی در چاه
بمدد کاری او بر لب چاهست امروز

دل وتاب از آن زلف وخط وخال سیاه
حسن را دغدغهٔ[1] عرض سپاهست[2] امروز

---

۱ـ دغدغه : خارخار ، میل ، تمایل بچیزی ؛ ترس وتشویش ، اضطراب

۲ـ عرض سپاه : سان‌دیدن سپاه : و عرض بمعنی نمودن ونشان دادنست و دراینجا معنی اخیر مرادست

دوش عشق من ازو بود نهان وای بمن
کز بر آگاهیش آن چهره گواهست امروز

مهربان چرب زبان گرم نگه بود امشب
شد چه کو تلخ سخن تیز نگاهست امروز

محتشم پیش نظر دوش دوانید مرا
روز غمدیده مرا شعلهٔ آهست امروز

خوارگاه

بس که ماندیم بزنجیر جنون پیر شدیم
تا قد خم شده طوق سر زنجیر شدیم

دختر پیری که گرفتیم کم[1] خود اول
آخر الامر چو خور رسید جهانگیر شدیم

بعد صد چله تقدی چو کمان در زه عشق
یکی از خانه‌نشینان تو چون تیر شدیم

قلعه‌ای که حصار امید نگرفته داشت
زآن خطر کز دیوار رخنهٔ تدبیر شدیم

رد شد تیر بلای تو بتدبیر از ما
ما همان هدف ناوک تقدیر شدیم

محتشم عشق و جوانی و نشاط از تو که ما
در غم و محنت آن تازه جوان پیر شدیم

۱ - کم گرفتن : ناچیز و حقیر شمردن ، نابوده و ناشده انگاشتن، ترک کردن

قهر

بمهر غیر در اخلاص من خلل کردی[1] ببین کرا بکه در دوستی بدل کردی
چه اعتماد توان کرد بر نوای غافل که اعتماد بر آن مایهٔ حیل[2] کردی
مرا محل[3] ستادن نماند در کویت زبس که با دگران لطف بی‌محل[4] کردی
بر آن شدی که کنی نام خویش در دل غیر خیال سکه زدن بر زر دغل[5] کردی
نبود بد عمل من، چرا در آزارم عمل بقول رقیبان بدعمل کردی
بسی مدد ز اجل خواست روزگار و نکرد مرا بگو ر ولیکن تو بی‌اجل کردی
نبود مثل تو اوّل کسی، چرا آخر بنا کسی همه‌جا خویش را مثل کردی
دگرچه پاس تو دارم بچشم رمز شناس که آنچه در نظرم بود محتمل کردی
حدیث نیک و بد یار، محتشم، دیگر مگو چو ختم حکایت برین غزل کردی

---

۱- خلل کردن : تباه کردن ، رخنه افگندن
۲- حیل . حیله‌ها . دستانها ، فریبها : جمع حیله بمعنی فریب وچاره گری
۳- محل : مرتبه ومقام . لیاقت وشایستگی . وقت وفرصت ؛ جای ومکان

# ۷۵- عُرفی

## ( جمال‌الدین محمد بن بدرالدین شیرازی )

عرفی شیرازی (۹۶۳-۹۹۹هجری = ۱۵۵۵-۱۵۹۰ میلادی) ازشاعران مشهور ایران درقرن‌دهم هجریست که زندگانیش بیشتردرهندوستان گذشت. ولادتش درشیراز اتفاق‌افتاد ودرجوانی بهندوستان رفت وبدربارجلال‌الدین اکبرشاه (۹۶۳-۱۰۱۴ هجری = ۱۵۵۶-۱۶۰۵ میلادی) امپراتورمغولی‌هند راه‌یافت ودرآن‌سامان بود تادرشهرلاهور درگذشت. عرفی‌درسرودن قصیده وغزل وقطعه وترجیع وترکیب‌قدرت داشت‌ومخصوصاً غزلهای اوبلطافت‌وفصاحت‌مشهوروازحیث‌اشتمال برتأثرات‌قلبی‌شاعروغمزدگی ونومیدی‌او قابل تأملست واورا می توان درردیف بهترین شاعران سبك معروف به « هندی » که در مقدمهٔ جلد اول کتاب توضیح داده‌ایم ، درآورد . علاوه برین عرفی در مثنوی نیزدست داشت ودومنظومهٔ «مخزن‌الاسرار» و«خسرو وشیرین» نظامی رااستقبال کرد. وی‌رساله‌یی صوفیانه بنام «نفسیه» دارد.

دربارهٔ احوال عرفی رجوع کنید به : تاریخ ادبیات آقای دکتر رضازاده شفق ، تهران ، ۱۳۲۱ ، ص۳۷۰.- تذکرهٔ مخزن‌الغرایب نسخهٔ‌خطی .- صحف ابراهیم نسخهٔ خطی.- مقدمهٔ‌کلیات عرفی‌شیرازی ، چاپ تهران بکوشش‌آقای‌غلامحسین جواهری.

### خندهٔ جام

عشق کو تا خِرَد پراندازد[1] | عودِ شوقی بمِجمَر اندازد

درد را در دلم بپالاید[2] | عافیت را ببستر اندازد

---

۱- پرانداختن : اظهارعجز وتسلیم کردن

۲- پالودن : تمام کردن ، بپایان رسیدن ، صاف کردن

مرغ جان را برد بباغ گلی  که اگر پر زند پر اندازد

صید دل را کشد ببند کسی  که اگر سر کشد سر اندازد

آنکه از ناز و غمزه بر جانم  گه سنان گاه خنجر اندازد

سعدی کو که بیت عشق گوشی  بدل درد پرور اندازد

هر شکستی که از دلم بخرد  بدو زلف معنبر[1] اندازد

در شراب افگند دل گرمم  دوزخی را بکوثر اندازد

خندهٔ جام جم بگریاند  گریهٔ شیشه خون بر اندازد

نور خورشید می پرند[2] شفق  بر سر خاک اغبر[3] اندازد

قهقههٔ شیشه طبل کوچ زند  هوش را خیمه برسر اندازد

کوزه‌ئی که اضطراب دارد  همه در نبض مرمر[4] اندازد

## سنگ فتنه

جهان بگشتم و دردا بهیچ شهر و دیار  نیافتم که فروشند بخت در بازار

کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن  که روزگار طبیب است و عافیت بیمار

زمانه مرد مصاف است و من زنانه دلی  کنم بجوشن تدبیر و هم دفع مضار

ز منجنیق[5] فلک سنگ فتنه می بارد  من ابلهانه گریزم در آبگینه[6] حصار

---

۱ـ معنبر : عنبرآلود . مشکی

۲ـ پرند: منسوج ابریشمین، پرنیان، حله، حریر ساده ومنقش.

۳ـ اغبر : خاکی    ۴ـ مرمر : مزمار . نای

۵ـ منجنیق: آلتی که برای پرتاب کردن سنگ و آتش وجز آن بقلاع دشمن بکار می‌رفت

۶ـ آبگینه : شیشه

چنین که ناله ز دل جوشد و نفس نزنم	عجب مدار گر آتش برآورم چو چنار[1]

اگر کرشمهٔ[2] وصالم کند و گر غم هجر	نه آفرین ز لبم بشنوند و نه زنهار[3]

دلم ز درد گرانمایه چون جگر ز فغان	دماغم از گله خالی چو خاطرم ز غبار

گُل حیات من از بس که هست پژمرده	اجل نمیزند از ننگ بر سر دستار

ز دوستان منافق چنان رمیده دلم	که پیش روی ز اماس می کنم دیوار

برون ز صورت دیبای بالشم کس نیست	کز آستین نم اشکم نچیند از رخسار

کدام فتنه شب سر نهاده بر بالین	که صبحدم نشد از خواب روی من بیدار؟

## کوی عشق

کوی عشقست، همه دانه و دامست اینجا
جلوهٔ مردم آسوده حرامست اینجا

هر که بگذشت درین کوی ببند افتادست
طایر بی قفس و دام کدامست اینجا

در حرم ذکر بت ای دیر نشین خاص تو نیست
لِلّه الحمد که این زمزمه عامست اینجا

سرّ تقدیر در آن نشأة[4] رسد پخته بگوش
سر این مسأله مگشای که خامست اینجا

۱ - گویند که چنار را چون هزار سال برآید در آتش خود بسوزد.
۲ - کرشمه: غمزه، عشوه، ناز، قبول ناظر عاشقانه.
۳ - زنهار: از ادات تحذیر است وبمعنی پناه وامان نیز آید.
٤ - نشأة: آفرینش ومراد از «آن نشأة» درینجا عالم مجرد یا عالم علویست.

عرفی از هر دو جهان می رمد اِلا درِ دوست
همه‌جا وحشی از آنست که رامست اینجا

**شهید قم**

در چمن حور وَشان انجمنی ساخته‌اند چشم بد دور بهشتی چمنی ساخته‌اند
ننشینند دل این طایفه در قصر بهشت که بمعمورهٔ دلها وطنی ساخته‌اند
چون بسنجند بفرهاد مرا یا مجنون که بیاز یچهٔ هر یك سخنی ساخته‌اند
ای برهمن منگر معبد صوفی زریا کاین طرف نیز بت و برهمنی ساخته‌اند
حلّها سوخته‌اند اهل بهشت از غیرت تا شهیدان تو گلگون کفنی ساخته‌اند
تیر آن غمزه حلالست بلی جمعی را که ز دل جامه و از جان بدنی ساخته‌اند
دل شهید غم او بود که در شهر وجود آمد آوازه که جانی و تنی ساخته‌اند
لذّت شعر تو عرفی بهمه عالم گفت که ترا مایل شیرین دهنی ساخته‌اند

**رمز حقیقت**

جماعتی که ز ناموس و نام می گفتند
بدَیر دوش ز مستی و جام می گفتند

بیا ببین که چه فتوی دهند در مستی
همان گروه که می را حرام می گفتند

فغان که جمله فتادند در شکنجهٔ دام
گمان که عیب اسیران دام می گفتند

بطوف[1] کعبه شنیدم ز ساکنان حرم
که اهل دیر مغان را سلام می گفتند

بصحن دیر شنیدم ز زایران[2] صنم[3]
همان که بر در بیت‌الحرام[4] می گفتند

رموز آتش موسی[5] که برهمن[6] بشکافت[7]
ز اهل دین نشنیدم، که خام می گفتند

تمام بود بیك حرف ختم و، ما غافل
حکایتی که همه ناتمام می گفتند

بکعبه صد ره نزدیك و دور دیدم، لیك
بگو که صومعه‌داران کدام می گفتند

فغان ز طبع تو عرفی ، غلط همی گفتند
سخنوران، که ترا خوش کلام می گفتند!

---

۱ طوف : طواف ، دورزدن ، گردیدن

۲ - زایر : زیارت کننده

۳- صنم : بت ، وثن

۴ - بیت‌الحرام : خانهٔ خدا، بیت‌الله، بیت‌العتیق، کعبه

۵ آتش موسی : مراد نوریست که درطور سینا برموسی کلیم‌الله تجلی کرد ؛ نور حق ، نور حقیقت ، جلوهٔ حق

۶ - برهمن : پیشوای دین برهمائیان ، درینجا مراد پیشوای صوفیاست .

۷ـ شکافتن : درینجا بمعنی باز کردن ، روشن کردن ، واضح ساختن و رفع معضلات ومشکلاتست .

## سیر عارف

در ازل رفتم بسیر کعبه دیّاری نبود
آمدم در دیر راهب[1] بود و پیکاری نبود

در سبک روحی[2] مثال بودند طاعت پیشگان
از مصلّای[3] ریا بر دوش کین باری نبود

سیر کوی زاهدان کردم، چه دیدم مپرس
هیچ سر بی کوشش سنگی و دیواری نبود

در تماشاگه حسن اهل نظر بودند جمع
دیده‌ها بگشوده و محروم دیداری نبود

بر سر خم رفتم و زاهد خرابات مغان
اوّلین جوش خم می بود و هشیاری نبود

از لب هر ذره‌یی خون انا الحق می‌چکید
طعنهٔ نامحرم و اندیشهٔ داری نبود[4]

عشق اگر عمر داد و جان و دل ستد عیبش مدان
بیع اوّل بود و آشوب خریداری نبود

---

۱ـ راهب: زاهد گوشه‌نشین، پارسای ترسایان. عنوان زهاد مسیحی که در دیرها بعبادت و گوشه گیری می گذرانند.

۲ـ سبک روح: خرم، خوشحال، مسرور. آنکه گرانجان نباشد

۳ـ مُصلا. موضع نماز ودعا

۴ـ اشاره است بداستان حسین بن منصور حلاج که انا الحق گفت وبرسردار رفت وخونش بفتوای عالمان ظاهری دین ریخته شد.

همچو لذّت در شدم در ریشهٔ دلهای ریش

راست گویم چون دلِ من چاشنی‌داری نبود

داستان مستیِ عرفی و دعویهای او

این زمان گویا بر آمد، در اَزل باری نبود

**نازِ تغافل**

جان می‌رود ای ناله زدنبال روان باش

وی اشک تو هم چندقدم همرهِ جان باش

ای اشک درافشانی غمم این چه شدست

گو رازِ من غمزده یک چند نهان باش

ای آن که نرفتست عنانِ دلت از دست

یک لحظه تماشایی آن دست و عنان باش

خاموشی من حالت پنهان بتو گوید

گو شرمِ نگاهِ تو مرا بند زبان باش

می آید و می بارد ازو نازِ تغافل

ای دیدهٔ اُمّید بحسرت نگران باش

مستانه پی سوختن جان و دل آمد

ای دل همه طاقت شو و ای تن همه جان باش

عرفی مشو آزرده، هنوز اوّلِ صلحست

گو عشوه همان، نازهمان، غمزه همان باش

## نصیحتِ غم

زمن نبود فغانی که دوش می کردم — نصیحت غم روی تو گوش می کردم

فغان نه شیوهٔ اهل دلست ای بلبل — وگرنه من ز تو افزون خروش می کردم

گرم بمجمع افسردگان قدم میرفت — بناله یی همه را شعله پوش می کردم

ز دست محتسب آمد بسنگ بدنامی — سبوی می که منش زیر دوش می کردم

اگر برازفشانی[1] دلم اشارت داشت — چها بعابد طاعت فروش می کردم!

منم بدین همه تردامنی همان عرفی — که عیب زاهد پشمینه پوش می کردم

## متاع وفا

بس که درد عالمی در عشق تنها می کشم
نالهٔ امروز را از ضعف فردا می کشم

خارخار[2] راحتم رهمی زند، ای ساربان
گرد ران محمل که تا که خاری از پا می کشم

چون بمرگ خود بمیرم، رحم کن خونم بریز
کز شهیدان تو فردا سرزنشها می کشم

عشق را در کف متاعی بود، گفتم چیست؟ گفت:
نیل بدنامیست بر روی زلیخا می کشم

تا مرا پایست وخواهد بود، عرفی سایه وش
خویشتن را از پی خوبان رعنا می کشم

---

۱- رازفشانی: افشای سر، باز گفتن راز.

۲- خارخار: میل وهوس، خلجان، شور وتشویش

## ترکتاز

خیزوشراب حیرتم زآن قد جلوه‌سازده
روی بروی عشوه کن دست بدست نازده

ای دل ساده گفتمت دم وفا مبر کنون
مرهم داغ خویش را از نمك امتیاز ده

توسن[1] ناز کرده زین،ای‌دل‌عاقبت گزین
موی بموی خویش را وعدهٔ ترکتاز ده

کی دو عروس راهم تاب مشارکت بود
یا در مردمی بزن یا سه طلاق آز ده

شیوهٔ سامری بود ننگ کرشمهای تو
مه بغمزهای عشوه‌ات دل برکاب ناز ده

یارب از آن کرشمه‌ام کاوش‌دل نصیب کن
سینهٔ کبك داده‌ای چنگل شاهباز ده

دم زده عرفی از وفا تا زدمش بامتحان
دشنهٔ زهرداده‌یی[2] زآن مژهٔ دراز ده

## ترانها

جمعی ز کتاب وسخنت می‌جویند  جمعی ز گل و نسترنت می‌جویند
آسوده جماعتی که روازهمه‌چیز  برتافته، از خویشتنت می‌جویند



۱ـ توسن : اسب تیزرو ، تکاور، سرکش  ۲ـ زهرداده: زهرآگین

ای مایهٔ حسن ؛ پاکبازیها بین ای دشمن دوست ، جانگدازیها بین
نو عشق بمن ده و محبت بستان وآنگه روش دوست نوازیها بین



ای آن که بسنگ فرق دشمن شکنی بر تارك خویش گلفشان چون چمنی
با خویش چنان باش که با دشمن خویش با دشمن خود چنان که باخویشتنی



# ۷۶- فیضی

## ( ابوالفیض فیضی فیّاضی )

فیضی پسر شیخ مبارک و برادر بزرگ شیخ ابوالفضل وزیر جلال الدین اکبرشاه (۹۶۳-۱۰۱۴ هجری = ۱۵۵۶-۱۶۰۵ میلادی) صاحب تذکرهٔ اکبرشاهیست. ولادتش سال ۹۵۴ هجری (= ۱۵۴۷ میلادی) در شهر آگرهٔ هندوستان اتفاق افتاد و وفاتش سال ۱۰۰۴ هجری (= ۱۵۹۵ میلادی) بود. وی در علوم ادبی و دینی مطلع و صاحب تفسیری بنام سواطع الالهامست و بعد از ورود بدربار بمرتبهٔ امیری و ملک الشعرایی رسید. فیضی از سرآمدان سخن فارسی در هندوستان و در قصیده و غزل و مثنوی صاحب مقامی شامخست و مثنویهایی بتقلید از نظامی ساخته است مانند «سلیمان و بلقیس» و «نل و دمن» و «هفت کشور» و «مرکز ادوار» و نیز داستان «گیتا» را بنظم کشیده است. در بارهٔ او رجوع شود به: تاریخ ادبیات ایران. آقای دکتر شفق، ص ۳۷۴-۳۷۵ - تذکرهٔ مخزن الغرائب - تذکرهٔ صحف ابراهیم.

### افسانهٔ عشق

شاهنشه بی نبرد عشقست — سلطان خرابه گرد عشقست

در ریگ روان دفینهٔ او — در دست تهی خزینهٔ او

صد معرکه عارض سپاهش[1] — صد ناله نقیب[2] بارگاهش

از آب جگر گذشته دلتنگ — بر آتش دل نهاده اورنگ[3]

---

۱- عارض سپاه : عارض لشکر ، سان دهندهٔ لشکر، شماره کنندهٔ لشکر ، سالارلشکر

۲- نقیب : مهترقوم ، دانندهٔ انساب قوم، پیشوا ورئیس، کسی که معرفت باحوال مردم داشته باشد .

۳- اورنگ : تخت ، سریر

صد فتنه ستاده در نشستش[1] | صد فتح نهفته در شکستش
بر کُوههٔ[2] غم کُند عماری[3] | بر مرکب خون کند سواری
بر خاکِ فنا مدارِ تختش | تاریکی شب چراغ بختش
آبادی او همه خرابی | ناکامی او بکامیابی
از دیده بدیده شاهراهش | وز سینه بسینه جلوه گاهش
آتشکده ساغرِ صبوحش | صدمیکده توبهٔ نَصوحش[4]
تلخاب جگر بسینه ریزان | خاکستر دل بدیده بیزان[5]
برقافکنِ[6] فرق خانمانها | پرتو برِ شمع دودمانها
ازخون خردنگار[7] دیوند | وزسلسلهٔ جنون حُلی[8] بند
گاه از گل گریه لاله انگیز | گاه از لب خنده ارغوان ریز
آیینه گداز دیده سازان | پیغام ده خیال سازان
جادو و فسون وظیفهٔ او | استاد جنون خلیفهٔ[9] او

١ — نشست : جلوس
٢— کوهه : کوهان . تپه . بلندی کوچك
٣— عماری : کجاوه . هودج . محمل
٤— توبهٔ نَصوح : توبهٔ راست ، توبه یی که ازروی صداقت وصدق نیت کنند وهرگزقصد رجوع بگناه نداشته باشند.
٥ ـ بیختن : الك کردن . ارصافی گذراندن ، پالودن
٦— درینجا مقصود ازبرقافکن اندازنده وازپس برندهٔ برقست
٧— نگار : نقش ، تصویر ، زینت
٨— حُلی : حلیه . زیور . زینت
٩— خلیفه : جانشین

گمره کن کاروان اُمّید | آتش زن نوبهار جاوید
ازآتش فتنه آب جویش | وز گرد ملامت آبرویش
افسر دهِ تارك[۱] ملامت | خنجر زن سینهٔ سلامت
هم برق بخون فتادهٔ او | هم شعله گداز دادهٔ[۲] او
ازهرزه ورسم خانه پرداز | بتخانه شکاف و کعبه انداز
گه کشته بدین چراغ ناموس | بنهاده بنام کعبه ناقوس
انداخته کلاه فارغ از غیر | پیراهن کعبه بر بُت دیر
اینجا همه آبروی محفل | آب جگرست و آتش دل
حرف شب عاشقان درازست | افسانهٔ عشق جانگدازست

سبکباران

آنان که زدند گام پیوست[۳] | از نور یقین چراغ در دست
راندند جمازه[۴] منزل [illegible] | محمل[۵] ز پس و چراغ در پیش
از بار جهان گران نگشتند | با بار گران سبك گذشتند
هم مرحلهٔ زمین بریدند[۶] | هم محمل آسمان کشیدند
ماندند[۷] ز پیش و پس کسان را | بردند ز پیش واپسان را

۱ـ تارك : فرق سر ، کلهسر ۲ـ گدازداده : گداخته
۳ـ پیوست : پیوسته ، همواره ، مدام ۴ـ جمّاره : جماره ، شترتندرو
۵ـ محمل : کجاوه ، عماری ، هودج
۶ـ بریدن : طی کردن ، درنوردیدن راه ، پیمودن
۷ـ ماندن : نهادن ، گذاردن

دادند بهر قدم نشانها راندند ز پیش کاروانها

رفتند وهنوز زاین گرانان[1] هستند از آن جمازه‌رانان

بگسسته ز کاروان درایی[2] بنشسته بخاك نقش پایی

هر کس قدمی ز ماست درپیش داریم بپای او سر خویش

## هوای[3] عشق

هوای عشق مرا تازه در دل افتادست
نظر کنید که دریا بساحل افتادست

گمان مبر که بدریوزه[4] دست بگشایم
مرا که گوهر شب‌تاب[5] در گل افتادست

مسافران طریقت ز من جدا مشوید
که دور بینم و چشمم بمنزل افتادست

ز من بقافله سالار راه عشق بگوی
که ناقه[6] مانده[7] ودردست محمل افتادست

مپرس ره که ز سرهای رهروان حرم
نشانهاست که منزل بمنزل افتادست

---

۱ــ گران : سنگین ، گرانجان ، کاهل

۲ــ درای : زنگ که بستوربندند

۳ــ هوا : میل وآرزو ۴ــ دریوزه : گدایی ، سؤال

۵ــ گوهر شب‌تاب : گوهر شب‌چراغ

۶ــ ناقه : شترماده

۷ــ ماندن: مانده شدن، کوفته وخسته شدن

میانهٔ من و آن شوخ تا چه انجامد
من آتشین دل و او آهنین دل افتادست
نگاه همت فیضی بسوی صید کهیست
که صد هزار هما نیم بسمل[۱] افتادست

## دل دردمند

هر کس بکار مرتبهٔ ارجمند یافت فرهاد کوه کند و مقام بلند یافت
روز ازل نصیبهٔ[۲] خود بُرد هر کسی عاشق از آن میانه دل دردمند یافت
رو از بلا متاب که آسودهٔ وصال کامی که یافت از دل مشکل پسند یافت
فیضی که مست بود سحر بوسه از لبش دانم که یافت لیک ندانم که چند یافت

## بیداری دل

این خواب که از دیدهٔ جان پرده گسل بود
خوابش نتوان گفت که بیداری دل بود
چشمم نظری در رخ آن پرده نشین داشت
دستم بسر طرّهٔ آن عهد گسل[۳] بود
پروانهٔ کم حوصله افتاد در آتش
کامشب نظر افروز من آن شمع چگل[۴] بود

۱ـ نیم بسمل : نیم کشته
۲ـ نصیبه : قسمت ، بهره ، بخش
۳ـ عهد گسل : پیمان‌شکن ، آنکه درعهد خود نپاید
۴ـ چگل: ناحیه‌یی در ترکستان وقوم آنجا که در زیبایی مشهور بودند

یك چشم زدن با دو جهان داشت برابر
این خواب کزو دیدهٔ بیدار خجل بود

می ریخت بدامان من از غایت مستی
گر خونِ منِ دل‌شده می‌ریخت بحِل[۱] بود

فیضی لب خود بست که در عرصهٔ معنی
شبدیزِ[۲] قلم پای فرو رفته بگِل بود

## شبِ وصل

فلك زین کجرویهایت نمی گویم که بر گردی
شب وصلست خواهم اندکی آهسته تر گردی

ز مهتاب رُخش ویرانهٔ من روشنست امشب
اگر وقتِ طلوعت آید ای خورشید بر گردی

پس از عمریست امشب کوکب اقبال من طالع
ترا ای‌شب نمی‌خواهم بوقت خود سحر گردی

عجب نبود که جز روز قیامت پرده نگشایی
که ای صبح سعادت از شب من باخبر گردی

تو ای اخترشناس امشب توانی گفت گردون را
که بهر خاطرم برعکس شبهای دگر گردی

---

۱ـ بحل : حلال ، آمرزیده ،کلمه‌یی که درطلب آمرزش ومغفرت ومعذرت بکاربرند .

۲ـ شبدیز : مرکب ازشب ودیز (= دیس : شبیه ، مانند) نام‌اسب سیاهی که‌خسرو اپرویزداشت‌ودرداستانها ازآن‌بسیاریاد کنند.

مَها امشب بجانان درد دل دارم میا بیرون
که می‌ترسم خدنگ آهِ فیضی را سپر گردی

## زرپرست

زرپرستا بحسرت زروسیم
بر لبت چند آه سرد رود
چه‌بلاها که‌لحظه‌لحظه‌ترا
بر تمنّای هرزه گَـردرود
ازپیِ وَجه‌آب‌وخورد چرا
این‌قدرازتوخواب‌وخورد رود
زین‌تکاپو که می کنی‌عجبست
کَزتوحرص‌جهان‌نوردرود
خاك‌درچشمت ار نمی‌بینی
کَزطمع‌آب روی‌مرد رود
هیچ‌دانی که‌چون تن توبخاك
زین‌همه‌نقدوجنس‌فرد رود
سپرانداخت‌عقل‌ومی‌ترسم
که‌سرش‌هم‌درین‌نبرد رود
رخش‌حرص‌توگرچنین‌تندست
گَرد برچرخ لاجورد رود

## اربابِ کَرَم

مرد باید زپی‌نفع رسانیدن خلق
بره‌ِ دولت ارباب کَـرَم جا گیرد
روزوشب‌می گذراند زخطر مردم‌را
بی‌سبب‌نیست که کشتی‌لب‌دریا گیرد

## اهل محبت

دانی کدام طایفه اهل محبتند ؟
آنانکه هم‌رهین‌وفایند وهم‌رَهی[1]
سر برقدم‌نهندسبکترزبرگ گل
بردیده بگذرند چوبادسحرگهی
گفتارشان‌بلب چوجوانان‌پرده‌دَر
اسرارشان‌بدل چونگاران‌خرگَـهی[2]

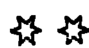
---

۱ـ رهی : چاکر ۲ـ خرگه : خرگاه ، سراپرده

جاییکه‌دامن‌مژه نتوان‌بلند کرد — با صد هزار دیده نمایند ابلهی
نی آن گروه‌خیره که درپیشگاه‌عقل — ابله‌فریب ساخته خودرا ز آگهی
در سینهٔ مهرتی و تمنّای همدمی — در کیسه‌خاك‌تی و گزاف‌شهنشهی

## ترانها

عاشق که غم‌ازجان خرابش نرود — تاجان‌بود ازجان تب وتابش نرود
خاصیّت سیماب[۱] بود عاشق را — تا کشته نگردد اضطرابش نرود



آن‌روز که کردند شمار من وتو — بردند ز دست اختیار من و تو
فارغ بنشین که کارساز دو جهان — پیش ازمن وتو ساخته کارمن و تو



ساقی قدحی که نیم‌مستیم هنوز — مخمور[۲] قرابهٔ[۳] اَلَستیم[٤] هنوز
ما را برهان که تا ازین هستی ما — یك ذرّه بجاست بت پرستیم هنوز



از عمر منم بنیم جانی خرسند[۵] — از وعدهٔ وصلش بگمانی خرسند
از بدرقهٔ مراد واپس مانده — افتاده درین رَه بنشانی خرسند

---

۱ـ سیماب : جیوه ، زیبق
۲ـ مخمور : مست ، خمارآلود
۳ـ قرابه، قرّابه : شیشه‌یی که برای نگاهداری شراب وامثال‌آن بکار رود .
٤ـ الست : ازل ،آن روز که خداوند درعالم ذرخطاب بموجودات گفت : الستُ بربّکم
۵ـ خرسند . قانع ، راضی ، خشنود

☆☆

بنگر بسپیده تازه هر گلشن ازو — گلچینان را شکوفه دردامن ازو
نی نی گردی زلشکر خورشیدست — گردی که شود چشم جهان روشن ازو

☆☆

صبح ازغم مهر چشم من خون می‌ریخت — گردون شفق ازسپیده‌دم می‌انگیخت
نقّاش سَحَر زروی رنگ آمیزی — شنگَرف[1] و سفیدآب بهم می‌آمیخت

☆☆

هر صبح دل فیض طلب می باید — دریوزهٔ نور از دل شب می باید
ای ذرّه چرا بی‌سروپا می گردی — درحضرت خورشید ادب می باید

☆☆

ما عقل بصد جام لبالب ندهیم — یك پرتو دل بهفت کوکب ندهیم
با ما ز فروغ شب مهتاب مگو — ما یك دم صبح رابصد شب ندهیم

☆☆☆

---

۱ ـ شنگرف : شنجرف، رنگی‌سرخ که ازجیوه‌و گوگرد سازند ودرنقاشی بکاربرند

# ۷۷ـ سَحابی

سَحابی استرابادی (م. ۱۰۱۰ هجری = ۱۶۰۱ میلادی) اصلش از استراباد گرگان وزادگاهش شوشتر بود وبیشتر درنجف بسر برد. وی بترانهای عارفانهٔ متوسط خودشهرت دارد که عدد آنها را درپاره‌یی ازمآخذ شش هزار ودربرخی دیگر دوازده هزار ودربعض آنها بشماره‌یی بیش ازینها ذکر کرده‌اند . از آنجمله است :

آن لعل بکام در نیامد مارا      آن باده بجام درنیامد ما را
ازعشق نه عقل گشت آگاه نه‌علم      این صید بدام در نیامد ما را

☆ ☆

گَـه نورِ عَلا[1] مقام بینم خود را      گَـه ظِلّ و گهی ظَلام[2] بینم خودرا
چشمم‌زفلك برون و شخصم‌درخاك      یارب چکنم؟ کدام بینم خود را ؟

☆ ☆

عشق آمد وهرزیان وهرسودبسوخت      جزوجه‌اَبدهرچه که‌بنمود بسوخت
یعنی بجهان هستیم آتش زد      هرچیز دروسوختنی بودبسوخت

☆ ☆

درهر که‌رسی نکوش بین‌کاو نیکوست      کاوساخته‌وخواستهٔ حضرت اوست
بربی سر و سامانی من عیب مکن      شاید که‌مرادوست‌چنین‌دارددوست

☆ ☆

آنجا که‌خداست‌خلق‌راباری[3] نیست      وزپست و بلند عالم آثاری نیست
ما عاشق آن کسیم کاوهم باماست      مارا بزمین و آسمان کاری نیست

---

۱ـ علا: بلند، بلندقدر.    ۲ـ ظلام: تاریکی، تیرگی، شبانگاه .
۳ـ بار : اجازه ، دستوری ، رخصت دخول

عالم همه دردست و طبیبی دارد — یعنی که محبّت حبیبی دارد
کس نیست که ازعشق درونوری نیست — هر ذرّه ز خورشید نصیبی دارد

☆ ☆

جان ودل‌ودیده محوجانانه شدند — وزهر که سِوای[۲] اوست بیگانه‌شدند
گشتیم چنانکه مُدّعای او بود — علم و عمل و کتاب افسانه شدند

☆ ☆

موجود یکیّ وعالمی درتك وتاز — یك راز بر آورده هزاران آواز
این‌عشق که‌انگیخته صدنازو نیاز — در یای حقیقتیست درموج مَجاز

☆ ☆

در آرزوی آن که بگیرد دستم — افتاده و خاکسار و مست و پستم
می گریم و از ساغر معنی مستم — صدشکر که‌آن‌چنان که‌بایدهستم

☆ ☆

ما اصل بُت اربت‌شکنان یافته‌ایم — اسرار دل از طعنه زبان یافته‌ایم
آن رازنهان که دوست‌می‌فرماید — در پردهٔ طعن دشمنان یافته‌ایم

☆ ☆

ای دعوی‌عشق کرده، آیین تو کو؟ — قطع نظرازعقل ، دل‌ودین‌تو کو؟
ای دم زده از داغ صفا لاله صفت — پیراهن چاك چاكِ خونین تو کو؟

☆☆☆

---

۲– سِوا : جز، مگر، غیراز

# ۷۸ـ نظیری

## (محمد حسین نظیری نیشابوری)

نظیری ازشاعران مشهورایران درآغاز قرن یازدهم هجریست که بعد ازبلوغ در شاعری از ایران بهند رفت و بدربار جلال‌الدین اکبر شاه راه یافت و علاوه براو پسرش نورالدین جهانگیر (۱۰۱۴ـ۱۰۳۷ = ۱۶۰۵ـ۱۶۲۷میلادی) رانیز مدح گفت. باآنکه بسبب‌مدح شاهان مغول گاه‌به«آگره»آمدوشدمی کرد لیکن بیشترعمرخود رادراحمدآباد گجرات‌می گذرانید خاصه‌چند سال‌اخیراززندگانی خویش‌درحال انزوا و گوشه نشینی، سرگرم‌تفکرات عارفانه‌بود وسرانجام‌بسال ۱۰۲۱ هجری( = ۱۶۱۲میلادی) درهمان‌شهر درگذشت. ازدیوان‌کامل‌قصائد وترکیبات‌وترجیعات ومقطعات‌ورباعیات اونسخی‌دردستست ودر هندوستان بطبع رسید . قدرتش در ایجاد ترکیبات نووتعبیرات‌جدید وبکارانداختن خیال‌باریک درشاعری‌قابل ستایشست قصائد اواستادانه وغزلهایش لطیف‌ومقرون بخیالات باریک وکلام استوار زیباست .

دربارهٔ احوالش رجوع شود به : شعرالعجم شبلی نعمانی ترجمهٔ آقای فخر داعی گیلانی، جلدسوم ، تهران، مهرماه۱۳۳۴، ص۱۱۲ـ۱۳۸.

رازنهفته

آن‌جلوه که درپرده روشهای نهان‌داشت — ازپرده برآمد روشی‌خوشتر ازآن‌داشت

ذوقی‌بچمن‌داد که درخندهٔ‌ابرست — شوری‌زگل‌انگیخت که‌بلبل‌بفغان‌داشت

این‌جلوهٔ حسنست که درپرده‌نگنجد — این‌قصهٔ عشقست که‌پنهان‌نتوان‌داشت

درباغ خروش‌ازدرودیوار برآمد — کزغنچه‌لبان‌خاک‌بدل رازنهان داشت

بی‌خواست برآورد سرازطرف چمنها — چندانکه زمین‌تازه‌نهالان‌جوان‌داشت

مَشّاطگیِ[۱] هرخس وهرخار صبا کرد — ازبس که چمن غالیه[۲] درغالیه‌دان داشت
ایمن نتوان بود گر از ابر بهاری — شدلاله‌ستان هر چه‌زمین ژاله‌ستان‌داشت
دستار[۳] گل امروز مگر گشته پریشان — دیروز گر ازغنچه‌بسرتاج کیان داشت
تاهست جهان هست خزانیّ و بهاری — دل بستهٔ این وضع مکرّر نتوان داشت

کوعشق که درد از دل بی‌درد بر آرم
آهی کشم، ازسستی خود گرد بر آرم

عشقست که هم‌پرده وهم پرده‌در[۴] آمد — غمّازِ دل وشحنهٔ خونِ جگر آمد
عشقست که بگذشته وآیندهٔ ما اوست — درهر نفسی رفت وبرنگ دگر آمد
هان‌جان‌ودل آغوش وبغل‌خوش‌بگشایید — کآن یارِ سفر کردهٔ ماازسفر آمد
او بود که ازسینه بتاراج خرد داشت — اوبود که بر آتش دل‌جلوه گر آمد
آنگاه‌برانگیخت فراقیّ ووصالی — درصورت‌یکتایی‌از آن‌هر دوبر آمد
تاچشم حسودان نکنند کار برین کار — ازدل بدلی‌رهزد وازسینه بر آمد
آن یار که معموری[۵] دل ازستم اوست — صدشکر که این‌بار ستمکارتر آمد

نیك آمدی ای عقل مراآتش خرمن
لبّیك[۶]، زهی چشم امیدم بتو روشن!

---

۱ ـ مشاطگی: آرایشگری، صنعت وشغل مشاطه

۲ ـ غالیه: مادهٔ خوشبوی سیاهرنگی که ازمشك وعنبروجز آن می‌ساختند وموی‌رابدان خضاب‌می‌کردند ۳ ـ دستار: دستمال، عمامه مانندی که برسربندند، مندیل

۴ ـ پرده‌در: آنکه افشای اسرار کند، بی‌عفاف، هتاك

۵ ـ معموری: آبادی، آبادانی

۶ ـ لبیك کلمهٔ ایجابست یعنی: آمادهٔ فرمانبرداری توام، درخدمت توایستاده‌ام.

خیزید که گیریم می ازساقی مستان  گردیم بحالِ دلِ آشوب پرستان
جامی دوسه نوشیم ودرآییم ببازار  سِرِّ می ومیخانه بگوییم بدستان
هان ای دل عاقل شده هنگام صبوحست  گرجام زساقی نستانی مزه مستان
بی درد سرازخواب برآور که بپیمود  برما خُم وساغردرودیوار گلستان
برخیز که گربهره یی ازشاه نداریم  باری ننشینیم بتهمت بَرِ مستان
ایّام بهار آمد ودر خانه بماندیم  زین شرم که بی می نتوان رفت ببُستان
تاریکی غم ازافق سینه دمیدست  یك شیشهٔ می کو که کنم شمع شبستان
در کشور آن قوم که این باده حلالست  گلرنگ چو رخسار بهارست زمستان

ازمیکده مگذر که دَرِ کعبه فَرازست[1]
بسیار مرو نیز که این راه درازست

آن راز که درصومعه محجوبِ[2] ریا بود  درمیکده ازصافیِ دلها بمَلا[3] بود
قهری که شود هیزم او آتش نَمرود[4]  دیدیم که خاکستر اولطف وعطا بود
خَمّار دلش خوش که پی می که ویگاه  هرگاه که رفتیم دَرِ میکده وابود
دی راهِ بتخانه بمن راه حَرم را  نزدیك نمود ارچه بسی دورنما بود
خورشید بزُنّارهمی بست میانش  دربتکده هرذَرّه که درروی هوابود
دیدیم که درمیکده هم شاهدوساقیست  آن خانه برانداز که درخانهٔ مابود

---

۱ - فراز : بازوبسته (ازاصدادست)
۲- محجوب : پوشیده ، درپرده
۳- ملأ :آشکاری (دراصل عربی پُری) ـ بملا ، برملا :آشکارا
۴- نمرود . پادشاه بابل که سامیان گویند ابراهیم پیغامبر درزمان وی بود واو فرمان داد تاابراهیم را درآتش بسوزانند وآن آتش بامرحق برابراهیم گلستان شد.

اوبود که در هر که‌نظر کردبقایافت — اوبود که ازهرچه گذر کردفنابود

این جلوه همانست کزو گریه بجوشید

شوری‌شد و در قالب مجنون بخروشید

غافل‌مگذربتکده‌راهم حرمی‌هست — آن‌سوی‌خرابات چوزفتی‌صنمی‌هست

دردیده‌نمک‌ریز که خوابت‌نرباید — شایستهٔ دریافتن ازعمردمی هست

درعشق‌چوعقل وخردباده‌پرستان — ویرانم‌وآ گه‌نه که‌برمن‌ستمی هست

آن‌نیست کدددعشق دلمرا نخراشند — گرنیست سِنان[۱] مژه‌نوک‌قلمی‌هست

دلتنگی‌من‌چون‌سبب‌خوشدلی‌اوست — دَریوزه کنم[۲] از دَرِ هردل کم‌غمی‌هست

ساقی‌غم‌نابودن می‌سخت خماریست — مستیم‌اگردر قدح‌وجام نمی‌هست

دل‌برخودوبرهستی‌خود ازچه‌نهد کس — درهرنفسِ ماچووجود وعدمی‌هست

جزجام می‌عشق که‌آیینهٔ‌صدقست — پیمانهٔ زهرست اگرجام‌جمی‌هست

آن بِه که بغیر از مژهٔ تر نشناسیم

لب تشنه بمیریم و سکندر نشناسیم

## پرهیزشکنی

چند ازمؤذن بشنوم توحید شِرک‌آمیز را

کوعشق تا یکسونهم شرعِ خلاف‌انگیز را

ذکرشب و وِردسحر نی حال‌بخشد نی اثر

خواهم بزنّاری دهم تسبیحِ دست آویز را

---

۱ــ سِنان: سرنیزه، قسمت‌آهنین نوک‌تیز که برسرنیزه گذارند

۲ــ دریوزه کردن : گدایی کردن ، بسؤال‌خواستن.

ترك شراب وشاهدم‌بیمار کردست ای‌طبیب
صحّت نخواهم یافتن تا نشکنم پرهیز را

خاکی ببادآمیخته گَردی زجا انگیخته
آبی بمژگان می زنم خاك غبار انگیز را

نی‌عشق افزاید برین نی‌مهرزیبد بیش‌ازین
کی مانَد طرفِ قطره‌یی پیمانهٔ لبریز را

پیوسته ابرودر کُشش‌همواره مژگان‌درزدن
تا کی کسی بردل‌خوَرد این‌دَشنهای[۱] تیزرا

## صید وحشی

دیدمش در دل نهفتم آهِ بی تأثیر را
در کمان ازبس که‌دزدیدم شکستم تیررا

پای رفتن‌نیست زین‌بزمم که‌دربیرون‌در
بخت دارد در کمین هجرِ گریبان گیررا

خوشدل‌ازغیرم که دربزم وصال اونیافت
ذوقِ دردِ اضطراب و لذّتِ تعییر[۲] را

ازکمند عشق جَستن می‌شود ترك ادب
ورنه طغیانِ جنون‌ازهم گسَلد زنجیررا

---

۱- دشنه : خنجر . شمشیر ،کارد تیغه باریك

۲- تعییر : سرزنش کردن ، ملامت کردن

بی‌سبب دادی گر آزارم خجل از من مباش
کرده‌ام خاطرنشان[1] خویش صد تقصیر را

گشته دل پامال حسرت عشوه در کارش مکن
قلب درد اندود ما ضایع کند اکسیر را

از نگاهی شد نظیری صید و من در انفعال
زآن که آن وحشی نمی‌ارزد بهای تیر را

زمزمهٔ محبت

گر بسخن درآورم عشق سخن سرای را
بر برو دوش سر دهی[2] گریهٔ های‌های را

گل بخزان شکفته شد و بن دل بسته وا نشد
در بن ناخنست نی بخت گره گشای را

نی ز رهی خبر دهم نی بدلی اثر کنم
صوت کجم ز کاروان زمزمهٔ درای را

هر المی که صعب[3] تر روزی عاشقان شود
طعمه ز استخوان سزد حوصلهٔ[4] همای را

درس ادیب اگر بود زمزمهٔ محبتی
جمعه بمکتب آورد طفل گریزپای را

---

۱ــ خاطرنشان کردن : یادآوری کردن ، بیاد کسی آوردن

۲ــ سردادن ، آغاز کردن ، شروع کردن

۳ــ صعب: سخت، دشوار ٤ــ حوصله · چینه‌دان

پیش نظیری از فلك دردِ دلی بَرَم که هست
بر دَرِ شه تردُّدی[1] نالهٔ آن گدای را

## صَولت[2] هجر

بی تو دوشم در درازی چون شب یلدا گذشت
آفتاب امروز چون برق از سرای ما گذشت
نیش خاری نیست کز خون شکاری سرخ نیست
آفتی بود این شکارافکن کز این صحرا گذشت
جلوه‌اش ننمود از بس محو رفتارش شدم
ناله ام نشنید از بس گرم استغنا گذشت
شوکت حسنش کسی را فرصت آهی نداد
گرچه هرسو دادخواهی بود وتنها گذشت
با پریشانی چه گویم صَولتِ هجرش چه کرد
بادِ یأسی آمد و بر دفتر دلها گذشت
خواستی آشفتگی دَستار[3] بردن از سرش
بس که سرمست و بخود مغرور و بی پروا گذشت

## شرمنده

هر کرا معنی نمی‌خیزد ز دل گفتار نیست
نیست یك عارف که خود ساقی و خود خمّار نیست

---

۱- تردد : درپارسی بمعنی «آمدوشد» است
۲- صولت : خشم ، قهر ، زبردستی ، درشتی ، تندی
۳- دستار : دستمال، پارچه‌یی که بسر بندند

خارخار[1] کوی یاری هست هر کس را دلیست
نشکفد هر گل که در پای دلش این خار نیست

توبهٔ هشیار می گویند می گردد قبول
تا ننوشم مَی مرا یارای[2] استغفار[3] نیست

مستی و شاهد پرستی، هرزه خندی و نشاط
کار کارِ میگسارانست و دیگر کار نیست

پیشِ پای گرم و سرد روزگار افتاده‌ام
سایه در ویرانه‌ام از پستیِ دیوار نیست

اندکی ای ناله امشب بی اثر می یابمت
آنکه هر شب می‌شنید، امشب مگر بیدار نیست؟

هر دم از شرمندگی، تاچند با هر ناکسی
مردمت ازدور بنمایند و گویم یار نیست

مجلس آخر شد نظیری حال خود با او بگو
هر نفس بزمیّ و هر دم صحبتی در کار نیست

## می‌فروش

ساقی قدح نداد، سفال و سبو نبود
چندانکه جرعه‌یی بچشم آبرو نبود

می‌خواست بوسه رَخت اقامت بگسترد[4]
از فرشِ جبهه[5] راه بر آن خاکِ کو نبود

---

۱ - خارخار: خلجان، شوری که براثر عشق وهرچه که نظیر آن باشد دردل افتد
۲ - یارا: توانایی، قدرت ۳- استغفار: آمرزش خواستن، توبه کردن
٤- فرش اقامت گستردن، رَحل اقامت افگندن، درجایی مقیم وساکن شدن، اقامت گزیدن
۵ - جبهه: پیشانی

دندان زدِ[1] هزارنگاه گرسنه بود / لعل لبش، که باده با آن رنگ و بو نبود
از بیقراری دلم ابرو ترش نکرد[2] / با آنکه مَی فروشِ مُغان نیک خو نبود
تَه جُرعه یی نداد که اسرارِ دوستی / لایق بهرزه مست[3] سرِ چارسو نبود
تا صبحدم صَنَم صَنَم بود بر زبان / کآنجا مجال عابدِ[4] اَللهُ گو نبود
ز آن حسرتی که دردلمن می فروش کرد / بزم میی نشد که لبم خشك ازو نبود

ستم حادثه

پرده برداشته ام ازغم پنهانی چند / بزبان می رود[5] امروز گریبانی چند
ز آن ضعیفان که وفاداشت درین شهر اسیر / قفسی چند بجامانده وزندانی چند
سروسامان سخن کردن[6] این جمع نیست / پهلوی من بنشانید پریشانی چند
بس خرابیم زیکدیگرمان نشناسند / مانده ایم ازدهِ غارت زده و یرانی[7] چند
کشته از بس بهم افتاده کفن نتوان کرد / فکر خورشید قیامت کن وعریانی چند
هیچ دل راستم حادثه مجروح نکرد / که نه لعل تو بر آن ریخت نمکدانی چند
هیچکس راسرپایی نزد[8] ایّام که ما / پُشت دستی نگزیدیم بدندانی چند

---

۱ - دندان زد : دندان زده ، گازرده ، آلوده شده بدهان کسی
۲ - ابروترش کردن : گره ازخشم برابرو افکندن
۳ - هرزه مست : مست هرزه ، مست یاوه ، مست نامعقول
٤ - عابد . عبادتکار ، زاهد
۵ - بزبان رفتن : دستخوش زبان شدن
٦ - سخن کردن : سخن گفتن ، صحبت کردن
۷ - ویران : درینجا بمعنی پریشان حال آمده است
۸ - سرپازدن : بسرپا لگد زدن، نوك پازدن

چشم بر فیض نظیری همه خوبان دارند — کاسه در پیش گدا داشته سلطانی چند

## اُمیدِ خبر

امشب چمن از گریهٔ ما تازه و تر بود — بر هر سر خار مژه لختی ز جگر بود
می رُست رگ و ریشهٔ جان از بُن ناخن — صد لاله ستان کاشته ، رسینه و بر بود
در زیر لبم گاه طرب زمزمه می گرد — بر دور رخش گاه هوس حلقه شمَر بود
از کثرت آمد شدن دزد خیالی — پیرایهٔ خوابم همه شب زیر و زبر بود
وز بهر نثار قدمی چشم ترم را — تا گوشِ گریبانِ نظر پر ز گهر بود
گفتم بدعای سحری وصل تو خواهم — بیهوش شدم ، بوی تو با باد سحر بود
قاصد جگرم سوخت چه پیغام و چه نامه — دل بود همان خوش که باُمّیدِ خبر بود

## غزال وحشی

چشمش براهی می رود مژگان تمنا کش نگر
در سینه دارد آتشی پیراهن چاکش نگر

دامی که زلف انداخته بر گردن سیمش ببین
خونی که مژگان ریخته بر دامن پاکش نگر

قصد فریبی می کند سوی غزالی می چمد
آن چشم آهوگیر را با زلف پیچاکش[۱] نگر

شرم از میان برخاسته مُهر از زبان برداشته
گفتار بی شرمش ببین رفتار بی باکش نگر

۱ — پیچاك ، پرپیچ وخم ، پیچیده ، پیچدار ، پیچ وخم ، حلقه ، طرهٔ زلف

از کوی معشوق آمده شوریدگان در حلقه‌اش
از صید آهو می رسد شیران بفتراکش نگر

دل برده دردل باختن، معشوق عاشق‌پیشه بین
بگرفته در انداختن، بازوی چالاکش نگر
وحشی غزالی کز صبا رم در بیابان می خورد[1]
رام نظیری می شود در هوش و ادراکش نگر

## سازگاری

ازصبح‌روزگار گشادجبین[2] مجو روی شکفته‌ازدل اندوهگین‌مجو
چشم ثبات و مهر ندیدم بر آسمان جنسی که‌بر فلك نبود‌اززمین‌مجو
قاصد پیام یار ز ما آورد بما آنجانشان‌مقدم روح‌الامین[3] مجو
تمثال خوبی دوجهانت نموده‌اند نقشی که درتو نیست‌زروم‌وزچین‌مجو
عشاق‌از زنورو زظلمت گذشته‌اند در کشوری که‌عشق بود کفرودین‌مجو
بانیك‌وبد بسازنظیری زروزگار گر باغبان گیا دهدت انگبین‌مجو

## فتنهٔ بازار

ازما نهان بر کثرت اغیار بوده‌ای چون گل بنز بر پردهٔ صدخار بوده‌ای
فریادجان همه ز گرفتاری فراق تو در میان جان گرفتار بوده‌ای

---

۱ - رم خوردن : رم کردن ، وحشت کردن و گریختن
۲ - گشاد جبین : گشادگی وانبساط خاطر ، گشاده رویی
۳- روح‌الامین: فرشته‌یی که بصورت اسان وبتن‌ملایکه تصورمی‌شد، لقب عیسی‌پیغامبر

خامُش که[1] کشته‌ایم، در اندیشه بوده‌ای گویا که[1] بوده‌ایم، بگفتار بوده‌ای
هم طُرّه فتنه‌زا شد و هم غمزه عشوه گر کز شور حسن بر سر اظهار بوده‌ای
قومی ترا ز خلوت و عزلت طلب کنند تو شور شهر و فتنهٔ بازار بوده‌ای
دل هر که برده است تو دلجوی بوده‌ای غم هر که داده است تو غمخوار بوده‌ای
انکار حال ما چه کنی کز دم الست باما بدیر و میکده در کار بوده‌ای
پرسش چه می کنی ز خطا و صواب ما چون هر چه کرده‌ایم خبردار[2] بوده‌ای
جان مست می‌شود ز حدیث لبت، مگر هم صحبت نظیری خمّار بوده‌ای

## ترانها

جستم ز بلا، بلا پناهم دادند در قلب جفا گریزگاهم دادند
بستند رهِ نجاتم از هر طرفی و آنگه بسر کوی تو راهم دادند

☆☆

باده بکنایتِ[3] جگر سوز کند گرمم بحدیثِ غیرت افروز کند
از گوشهٔ چشم اندك اندك بیند ترسد که عنایتم بدآموز[4] کند

☆☆

صدبار شدم ببیخ و بُن جویی خویش یك زشت ندیده‌ام چو نیکویی خویش
بی یار بمانده‌ام ز بدخویی خویش باخویش نشسته‌ام ببدگویی خویش

☆☆

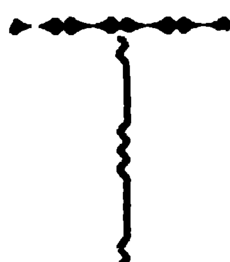
---

۱ «که» درین هردو مورد بمعنی «چون» و «هنگامی که» است.
۲ - خبردار: آگاه، مطلع
۳ - کنایت: کنایه، سخن نیشدار
۴ - بدآموز: بدعادت، آنکه بدآموخته و تربیت شده باشد

صبحست و خروش گلستان می آید     برخیز که سنگ درفغان می آید
این نالهٔ مرغان سحر پیغامیست     کز بیداران بخفتگان می آید

✡ ✡

دنباله‌رو خاطر خودرای خودم     بی زحمت ره آبلهٔ پای خودم
صد پرده دَرَم زخود نیایم بیرون     صدمرحله پیمایم وبرجای خودم



# ۷۹- ظهوری

## ( نورالدین محمّد ظهوری تُرشیزی )

طهوری از شاعران مشهور ونام‌آور اوایل قرن یازدهم هجریست. وی مدتی در خراسان وعراق وفارس بسربرد ودربلاد این نواحی با عُمال وبزرگان وشاعران مصاحبت داشت وسپس بمکه و ازآنجا درسال ۹۸۰ هجری (=۱۵۷۲ میلادی) بهند رفت و در آن‌دیار کسب مقامات بلند کرد تابسال ۱۰۲۵ هجری (=۱۶۱۶ میلادی) درگذشت. آثاراو ازمثنویها وقصیدها وغزلها سیارست وعلاوه برین‌سه‌دیباچهٔ اوبنام «سه‌نثرطهوری» برمجموعه‌های خود (نورس ، گلزار ابراهیم ، خوان خلیل) ، شهرت فراوان دارد .

دربارهٔ احوالش رجوع شود به : مآثررحیمی ، چاپ هند ج۲ جزء۱ ص۳۹۳-۴۴٦ ؛ تذکرهٔ صحف ابراهیم . نسخهٔ خطی .

### نخل عُریان[1]

می امن وامان ساخته خوف وخطرم را
مستی‌شده‌خوش مُحتَسبی‌شورو شَرَم را

یك نخل خزان دیده بعُریانی من نیست
طوفان غمت ریخت فرو برگ وبَرَم را

پروانهٔ افسرده‌ام ، اُمّید که شمعی
با شعله کَند دست و بَغل[2] بال و پرم را

نتوان برهِ سعی بپای دگران رفت
دنبال خود انداخته‌ام راهبرم را

---

۱- عریان : برهنه ۲- دست وبغل کردن : دست درآغوش کردن

خواهم که گشایم بتماشای تو چشمی
از عقدهٔ تنگی بدر آور نظرم را

### شکایتنامه

بی‌علاجم حرف دردو بند وا خواهم نوشت
نیستم باخود، نمی‌دانم چها خواهم نوشت
این شکایت نامهٔ نا مهربانی های تست
آنچه دیدم از جداییها جدا خواهم نوشت
از زبان خامهٔ نازت بدشنامی خوشم
غایتی دارد جفا تا کی دعا خواهم نوشت
از تف صحرای هجران در جگر خونم نماند
و دبرات گریه دیگر بر کجا خواهم نوشت! .

### لطف نهانی

آشکارا گشت رازم، لطف پنهانی بسست
ار گریبان شعله سر زد، دامن افشانی بسست
هر نگاهی گشته زنجیری و بر پای دلست
چند ازین دزدیده دیدنها، نگهبانی بسست
عقل راشور جنون زیر و زبر دارد اگر
زیر لب دیگر چه می گوبی فسونخوانی بسست
طبع من گرمست و شیرینی زبان می داردم
زهر چشمی، از تبسّم شکّرافشانی بسست

درخمار زهدِ خشکم، ساقی تردست[۱] کو
خرقه‌یی آلوده سازم پاکدامانی بسست

کعبه را در تیرگی دارد صفای باطنم
راه دیری پیش گیرم این مسلمانی بسست

سالکان، آخر ظهوری ره بجایی می برد
محمل کوشش اگر گردی، بیابانی بسست

## پژمردگان

آنان که جان فدای نگاری نکرده‌اند
همکارشان مباش که کاری نکرده‌اند

درسایهٔ نهال غمی چون طرب کنند
پژمردگان که فکر بهاری نکرده‌اند

ننگ خزف[۲] شمار دُرِ دُرج[۳] سینه‌شان
جان جمع از برای نثاری نکرده‌اند

ساحل برای کشتی امید دیگران
گردابیان خیال کناری نکرده‌اند

خونی ز نوك دشنهٔ مژگان نمی چکد
ترکان چشم تازه شکاری نکرده‌اند

---

۱ــ تردست : چابك ، ماهر
۲ ــ خزف : سفال ، هرچیز گلی که درآتش پخته باشند
۳ ــ دُرج : کیسه ، صندوقچه

تا کی بعجز خویش ظهوری فغان کنی
خوبان بکوی رحم گذاری نکرده‌اند

## سوداگر

دل را بیك کرشمهٔ پنهان فروختیم
پر کار بود مشتری ارزان فروختیم

جنس دیار عشق ببازار ریختیم
آتش بپنبه شیشه بسندان فروختیم

سودای کفر و عشق نمی‌شد بنقد دل
ناچار بود، گوهر ایمان فروختیم

سودائیان کاکل و زلفیم، دور نیست
گر طعنه‌یی بسنبل و ریحان فروختیم

درمخزن جگر گهری چند جمع بود
دلال گشت دیده بدامان فروختیم

دیگر زما مجوی ظهوری سرود عیش
لب را زغم بناله و افغان فروختیم

☆☆☆

# ۸۰ـ زُلالی

مولانا حکیم زُلالی خوانساری (م. ۱۰۲٤ یا ۱۰۳۱ هجری = ۱٦۱۵ یا ۱٦۲۱ میلادی) ازشاعران مثنوی گوی وقصیده‌سرای آغاز قرن یازدهم هجری ، واز معاصران شاه‌عباس اول (۹۸۵ـ ۱۰۳۸ هجری = ۱۵۷۷ـ ۱٦۲۸ میلادی) بود. مجموعهٔ مثنویها بنام «سبعهٔ سیاره» ازوست شامل هفت مثنوی‌آذر وسمندر ، شعلهٔ دیدار ، محمود وایاز، میخانه . ذره و خورشید ، سلیمان نامه ، حسن گلوسوز . از آن میان منظومهٔ محمود وایار چندبار چاپ شد.

دربارهٔ‌احوال اورجوع شودبه: تذکرهٔ مخزن‌الغرایب.ـ تذکرهٔ صُحف ابراهیم.ـ بهارستان سخن ، مدراس، ۱۹۵۸، ص٤٤۹ـ٤۵۳.ـ تذکرهٔ‌شعرای خوانسار، یوسف‌بخشی تهران، ۱۳۳٦ ، ازصفحهٔ ٦۵ ببعد وجزآنها ..

## دلِ شکسته

حریفی غنچه‌خواهِ دشت، دردشت — بگُلها می گفت و گرد گل همی گشت

درین گلشن دلی خواهم شکسته — ز هر بار چمن گلدسته بسته

دلی آمد شُدَش[۱] با چشم و سینه — چو اشك تلخ مَی در آبگینه

بپاسخ گفت لالهِ کاین چنین دل — مگر روید ترا فرسوده از گِل

## خفاش

شبی گفتم بمرغِ روز پنهان[۲] — که‌چونی؟ گفت: پیش آی و ببین‌هان

چنان سرخوش بوصل آفتابم — که روزازشب دوچندان‌ترخرابم

---

۱ـ آمدشُد : آمدن ورفتن ، آمد ورفت ، رفت وآمد ، شدآمد

۲ـ مرغ روزپنهان : خفاش ، شب‌پره

### بخت آشفته

بطالع[1] بختِ مُحتاجی برآشفت | فلک را متّهم کرد و چنین گفت:
که یک‌ره[2] بر مُرادِ من نگشتی | همه بر گشتگیِ بخت گشتی!
قضا دادش جوابی خوشتر از نوش | که‌ای‌زهر تغافل‌خورده، خاموش!
اثرها را بهم چون رام کردند | فلک را در میان بدنام کردند
بیا گر بخت خواهی بی‌هنر باش | و گرنه ساقیِ خونین جگر باش

### دلتنگ

بموری گفت غم نادیده موری | که مغزم را بجوش آورده شوری
بیا تا سوی دشت آریم آهنگ | که دل تنگست‌ودیده‌تنگ وجاتنگ.
جوابش داد مورِ دل شکسته | بدلتنگی میان را تنگ بسته[3]
که ای‌وسعت طرازِ[4] سینهٔ تنگ | هوس پُختِ[5] فضای‌دشت‌وفرسنگ
مخوان افسونِ صحرا مَحمِلم را | که وسعت تنگتر دارد دلم را

### شور عشق

ز آتش پاره‌یی پرسید روزی | دماغِ دِلْ بفکر خام سوزی[6]

---

۱ـ طالع: قضاوقدر، تقدیر، سرنوشت، بخت، نصیب، قسمت.

۲ـ یک‌ره: یک‌بار، یک‌مرتبه

۳ـ میان راتنگ‌بستن به...: تصمیم قاطع گرفتن به...، مصمم شدن به...

۴ـ وسعت طراز: زینت کننده بوسعت، طرازنده بفسحت وگشادگی

۵ـ هوس پخت: هوس پخته، آنکه هوسی دردل گردانیده باشد

۶ـ یعنی: کسی که دماغ دل‌را بفکرخام‌می‌سوزاند، سوزانندهٔ‌دماغ دل‌بفکرخام‌وناپخته.

که افلاك وعناصر درچه کارند ؟ درین میخانه پیمان با که دارند ؟
مرکّب[۱] را و مفرد[۲] را غرض چیست امید جوهر[۳] وقصد عرض[۴] چیست؟
چه سودا با نفوس وبا عقولست[۵] ببازاری که بی ردّ و قبولست
بهم آمیزش جان و جسد چیست ازل[۶] رادوری از وصل ابد[۷] چیست؟
بپاسخ گفت آن شمع شب افروز که ای پروانهٔ ناپخته در سوز
همه ذرّات در شورند از عشق همه افراد منصورند[۸] از عشق
کنی گر از پی موری تکاپو بری نقش پیش تا خانهٔ او

## شکستِ دل

رفت پیشین گهی[۹] از ویرانه‌یی سوی بازار حلب دیوانه‌یی

---

۱ـ مرکب: ترکیب شده ، مراد موجودات مرکبست که از اجزاء مختلف پدیدآمده باشد مقابل مفردوبسیط

۲ـ مفرد : بسیط ، غیرمرکب

۳ـ جوهر: معرّب گوهر(پهلوی :gôhr) یعنی موجودی که برای وجودداشتن حاجت بدیگری نداشته باشد

۴ـ عرض :آنچه هنگام وجودیافتن محتاج بموجود دیگر باشد مانند سیاهی درقیر

۵ـ مراد نفوس وعقول فلکیست

۶ـ ازل : زمان بی‌ابتدا

۷ـ ابد : زمان بی‌انتها

۸ـ مراد از«منصور» حسین‌بن منصور حلاج‌است که‌اناالحق گفت وبردار کشیده شد؛یعنی همهٔ افراد شهید و کشتهٔ عشقند.

۹ـ پیشین گاه : گاهِ پیشین ، پیش ازظهر، پیش ازنیمروز ، مقابل پسین

گرم بازی گشته با دیوانگی — داده بر بادِ جنون فرزانگی
خرقه چون گُل پاره‌پاره در بَرش — مو پریشان همچو آتش برسرش
درجگر سوزی دلش چون لاله بود — بند بندش همچو نَی پُر ناله بود
ناگهان دیوانه شورش در رسید — بر درِ دُکان شیشه‌گر رسید
شیشه‌یی زآن شیشه‌ها بر سنگ زد — در شکستن شیشه خوش آهنگ زد
چون که زنگ شیشه در گوش آمدش — دل درون سینه در جوش آمدش
یك بیك بر سنگ می‌زد بی درنگ — کز دلش بر دی صدای شیشه زنگ
شیشه‌گر راز آن تماشا دل شکست — دور از آن دیوانه در کُنجی نشست
تُند گشت و بانگ بر دیوانه زد — مصلحت را آتش اندر خانه زد
این سخن دیوانه چون ازوی شنید — بر جنون افسونِ معقولی دمید
گفت کای صاحب کَرَم معذوردار — از شکستن خاطرت را دور دار
کآنچه کردم بی تأمّل کرده‌ام — شیشه را هم دِل تعقّل کرده‌ام !..
درشکستِ دل چو آن دیوانه باش — بر سرِ هرشعله چون پروانه باش
چون زُلالی قلب رادرهم شکست — بُت شکست وخودبجای بُت نشست

***

# ۸۱ـ طالب

## ( ملك‌الشعرا محمّد طالب آملی )

طالب ازشعرای‌اوایل‌قرن‌یازدهم هجریست. درابتدای عمردرمازندران بسرمی‌برد وازهمانجاآغاز شاعری کرد. سپس ازآمل بکاشان وازآنجا بمرورفت وپس ازچندی‌روی بدیارهندوستان نهاد ودردربارجهانگیر(۱۰۱۴ـ۱۰۳۷هجری=۱۶۰۵ـ۱۶۲۷میلادی) بسال ۱۰۲۸ هجری (= ۱۶۱۸ میلادی) سمت ملك الشعرایی یافت تا درسال ۱۰۳۶ هجری (=۱۶۲۶ میلادی) بعهد جوانی‌بدرود جهان گفت. منظومهٔ معروف «طالبا» که درلهجهٔ طبری میان قراء اطراف آمل و بابل رواج دارد بنا بر مشهور از خواهر طالب موسوم به«ستی‌خانم» است که بعدازمرگ برادرسرپرستی فرزندان اورا برعهده گرفته‌بود

طالب صاحب طبعی قویست وشاعری لفظ تراش و معنی‌آفرینست . سخن او با تشبیهات واستعارات وترکیبات ابداعی مقرون بخیالات دقیق همراهست ودر همهٔ این موارد قدرتی خاص ازین شاعر مشاهده می‌شود. وی علاوه بردیوان قصائد وغزلها دارای منظومه‌یی ببحرمتقارب موسوم به‌جهانگیرنامه‌است.

دربارهٔ احوال اورجوع شود به : شعرالعجم ، ترجمهٔ‌آقای فخرداعی گیلانی، جلد سوم ص۱۳۹ـ۱۵۷.ـ تذکرهٔ صحف ابراهیم .ـتذکرهٔ مخزن‌الغرایب خطی...

**غزلیات**

شیفته شو دلا یکی عارض دل فروز را
رشك حیات خضر کن‌زندگی دوروز را

لعل لب کرشمه را چاشنی عتاب[1] ده
چین غضب زیاده کن ابروی کینه‌توز را

---

۱ـ عتاب : سرزنش وملامت

شعله مزاج مطربا سخت فسرده خاطرم
آتش نغمه تیز کن سازِ تمام سوز را

سینه بشام بی‌دلان‌صاف نمی کند سَحَر
با شب ما عداوتی هست همیشه روز را

دردل خویش‌می خَلَم نیم‌نفس که باجگر
هست کرشمه گونه‌یی ناوَك سینه‌دوز را

عشق کجاهوس کجا؟طالب‌ازین‌غلط گذر!
تفرقه کن[1] زهم‌یکی‌شانِ[2] پلنگ‌ویوزرا

## راه میکده

مستانه رهِ میکده طی‌می کنم امشب
پرواز ببال و پرِ مَی‌می کنم امشب

هرچشم زدن در پی‌آن گوهر نایاب
صد بحر بپای مژه طی‌می کنم امشب

در مَدِّ نظرهم گُل‌وهم‌چهرهٔساقیست
گه‌روی‌بگُل گاه بوَی‌می کنم‌امشب

مخمورم و پیمانهٔ صد عمر ابد را
تبدیل بیك ساغر مَی می کنم‌امشب

مَی می‌شوم از یاد لب روح مزاجت
وآنگاه‌سُراغِ رگ‌وپی‌می کنم[3] امشب

---

۱- تفرقه کردن : جدا کردن ، پراگندن ۲- شان : شأن ،کار ، مرتبه
۳- سراغ کردن : نشان کردن

با این نفس سرد چو می نالم از ایّام
گر فصل بهارست که[۱] دی‌می کنم امشب

پیران جهان را چو عصا بادهٔ نابست
من نیز یکی تکیه بنَی می کنم امشب

خوابی که بصبح اَزَلم گشته فراموش
تعبیر بگویم بتو کی می کنم امشب

## ذوق پیاله

صبحست و نیم قطره میَم در پیاله نیست
زآنم دماغِ گل نه و پروای لاله نیست

بی ذوق‌تر ز مردهٔ هفتاد ساله‌ام
یکدم که در پیاله شراب دوساله نیست

اوراقِ کهنه کی بمیِ کهنه می رسد
ذوقی که در پیاله بُوَد در رساله نیست

پهلو تهی ز نَکهت[۲] گل می کند مَشام
امشب که‌در بَرآن بت‌مشکین کُلاله[۳] نیست

کامم روا نشد ز لب لعل او مگر
تأثیر در قلمرُوِ[٤] این آه و ناله نیست

---

۱ـ «که» درین‌مورد وموارد متعدددیگری ازدیوان‌طالب بمعنی‌البته ومسلماً وتحقیقاً بکار رفته‌است. این‌استعمال اثرلهجهٔ طبری شاعردرسخن پارسی‌اوست.

۲ـ نکهت : بوی‌خوش

۳ـ کلاله ، کاکل ، موی پیچیده ومجعد ، زلفی که برپیشانی افتاده باشد

٤ـ قلمرو : محیط تسلط وفرمانروایی ، منطقهٔ حکومت وحکمروایی

می در کفست طرّهٔ معشوق گو مباش
باری پیاله هست اگر هم‌پیاله نیست

هر کام درکِ چاشنیِ غم نمی کند
این نشأة جز بساغرِ طالب حواله نیست

## گرم خوی

دل نقد جان بخاک درِ دلستان سپرد
بوسید آستانش و با بوسه جان سپرد

اندوه عشق بر درِ غمخانهٔ دلم
قفلی زد و کلید بدست فغان سپرد

هر نقد عشوه‌یی که لبش ز آستین فشاند
حسرت بدیده، دیده بدل، دل بجان سپرد

مست آمدم بسیر چمن، ناگهان نسیم
رنگ از رخم ربود و ببرگ خزان سپرد

جز شعله سرکشی بکمند جهان نبود
آنهم بدستِ گرمیِ خویت عنان سپرد

گرمی عجب ز خوی تو نَبْوَد که در جهان
هر آتشی که مُرد[1] بخوی تو جان سپرد

نازم بهمّتِ دلِ طالب که در بساط
هر جوهری که داشت بتیغ زبان سپرد!

---

۱ — مُردن (برای آتش و شمع و هر شعله‌یی) : خاموش شدن

## خواب مرگ

همانا تُرك مستی سوی این ویرانه می آید
که بوی خونی اززنجیراین‌دیوانه می آید

تن گو هرسرِ مو تازه شو آمادهٔ زخمی
که بازآن‌فتنه‌جو می آید ومستانه می آید

چراغانِ گُـلی امشب بپای شمع می‌بینم
مگر بلبل بطَرْفِ مَشهَدِ[1] پروانه می‌آید

کدامین گل چراغ خانهٔ خَمّار شد کامشب
نسیمی کز چمن می‌آمد ازمیخانه می آید

تهی مینابی‌ر قسمت نگر کاین بی نصیبانرا
لبی تا تَر شود جان بر لب پیمانه می آید

حدیث‌هجرتا کی؟ همنشین‌نَقلِ[2]دگرسرکُن
که‌بوی‌خوابِ‌مرگ‌ازطرزِ آن‌افسانه‌می‌آید

درِفیضست‌اینجاحاجبی[3]وپرده‌داری نیست
بدین در آشنا می آید و بیگانه می آید

بدل‌نقس‌تنم،چون‌می‌زوم‌زین‌خاکدان‌بیرون
باستقبال هر مویم صد آتشخانه می آید

---

۱ - مشهد : شهادت گاه ، مزار
۲ - نقل : بیان وحکایت وخبر وروایت ، قصه وداستان وافسانه
۳ - حاجب : پرده‌دار

## بی‌نیاز

رفتم که داغ عشق نهم برجبین خویش
آیات[1] عقل محو کنم از نگین خویش
کوجوش گریه‌یی که زمانی هزار بار
چون آستین لاله کنم آستین خویش
هرداه‌خوشه‌یی‌شد وهرخوشه‌خرمنی
زین‌تخم‌غم که‌ربخت‌دلم‌درزمین‌خویش
من با عدوی دشمن خود دشمنم از آن
صدجای بسته‌ام کمر دل بکین خویش
صد خرمن فلك نستانم بنیم جو
مستغنیانه تاشده‌ام خوشه چین خویش
یك ره زبان بحرف هوس تر نکرده‌ام
چون با هزارلب نکنم آفرین خویش
صائب بعکس مذهب شیخان‌خودفروش
بر کفرخود لباس‌مپوشان زدین‌خویش

### مهمان یکروزه

ما شعله را ز حوصله کمند کرده‌ایم
هرجا همای‌دیده مگس نام کرده‌ایم
انصاف بین که آبله پایان شوق را
در راه دوست اهل‌هوس نام کرده‌ایم

---

۱ـ آیات : جمع آیت، نشانها ، علامات

از باغ خُلد[۱] سینهٔ ما دلگشا ترست
این رَوضه[۲] را بهرزه[۳] قفس نام کرده‌ایم

مهمان یک‌دو روزهٔ ما بیش نیست، حیف
این آهِ سرد را که نفس نام کرده‌ایم

عهد شکنی

تو این عهدی که بامن بسته بودی | مگر بهر شکستن بسته بودی
بسی دیر آمدی گویا بهر گام | حَنا بر پایِ توسَن[٤] بسته بودی
بخاطر هیچ داری کز سر مهر | مرا چون جامه بر تن بسته بودی
گریبانم ز کف می دادی آنگاه | که دامانم بدامن بسته بودی
بگو چون می‌خلیدی دردلم دوش | بهر مو چند سوزن بسته بودی
دلا مانع چه بودت از فغان دوش | که بالِ مرغِ شیون بسته بودی
که بودت شمع مجلس دوش کز رشك | ز رویش چشمِ روزن بسته بودی
چه صحبت داشتی دوشینه طالب | که بر در قفلِ آهن بسته بودی

***

۱ــ باغ خلد : باغ جنان ، روضهٔ رضوان ، باغ بهشت

۲ــ روضه : باغ ، بوستان

۳ــ بهرزه : بیهوده ، بی‌سبب

٤ــ توسن : سرکش ، تندرو ، اسب تیزرو

# ۸۲ـ کلیم

## ( ملک‌الشعرا ابوطالب کلیم کاشانی )

کلیم درهمدان ولادت یافت لیکن سبب اقامت طولانی درکاشان بکاشانی مشهورشد. مدتی درشیراز سرگرم تحصیل علوم بود. درعهد جهانگیر بهندوستان رفت وباز بایران وسپس بهندوستان بازگشت وچندی سرگرم مدح امرای درباری ودولتی مغول بودتاسمت ملک‌الشعرایی دربارشهاب‌الدین شاهجهان(۱۰۳۷--۱۰۶۸هجری = ۱۶۲۸ـ۱۶۵۸میلادی) یافت واواخرعمر رادرکشمیر گذرانید تابسال ۱۰۶۱ هجری (۱۶۵۰میلادی) درگذشت. کلیم درانواع شعردست داشت ، قصیده ومثنوی راخوب می‌گفت لیکن مهارت واستادی اودرغزلست که درآن سخن استوارپرمعنی ومضامین بسیارتازه ودقیق دارد. وی در معنی آفرینی ونیروی تخیل ووارد کردن کلمات زبان محاوره درشعرمعروفست. دربارهٔ احوالش رجوع شود به : دیوان کلیم ، بمقدمه و تصحیح آقای پرتوبیضایی ، تهران ، ۱۳۳۶ ـ شعرالعجم ، ترجمهٔ آقای فخرداعی ، ج۳ ، تهران ۱۳۳٤ ، ص۱۷۲ـ۱۹۱.

### افسونگر

چشمت بفسون بسته غزالان ختن را  آموخته طوطی زنگاه توسخن را

پیداست که احوال شهیدانش چه باشد  جایی که بشمشیر ببرّند کفن را

معلوم شد از گریهٔ ابرم که درین باغ  جزباده بکف نیست هوادارچمن را

آب دم تیغت چو بخاطر گذرانم  خمیازه کند بازلب زخم کهن را

هرشمع که روشن ترازآن نیست درین بزم  روشن کند آخر زوفا چشم لگن را

میخانه نشینیم نه‌ازبادهٔ پرستیست  ازدل نتوان کردبرون حبّ وطن را

بی سینهٔ روشن رخ معنی ننماید آیینه همینست عروسان سخن را
زاهد نبرد نام کلیم ، این ادبش بس اوّل اگر از باده نشستست دهن را

## دنبال اشك

دنبال اشك افتاده‌ام جویم دل آزرده را
از خون توان برداشت پی[1] نخجیر پیکان خورده را

ما این رخ افروخته، هرجا خرامان بگذری
از بادِ دامن می کنی روشن چراغ مرده را

گر تُرك چشم رهزنت نشناخت قدر دل چه شد
قیمت چه داند لشکری جنسِ بغارت برده را

تاری ززلف آن صنم در گردن ایمان فگن
ای شیخ تا پیدا کنی سررشتهٔ گم کرده را

گر جان بجانان نسپرم دل بستهٔ آن نیستم
نتوان بدست پادشه دادن گل پژمرده را

زاهد زبی‌سرمایگی کردست درصدجا گرو
دین بدنیا داده را ایمانِ شیطان برده را

در دشمنی باخویشتن فرصت بخصم خود مده
خود در فگن همچون حباب از روی کارت پرده را

دوران بیك زخم جفا کی از سرِ ما واشود؟
صیّاد ازپی می رود نخجیر ناوك[2] خورده را

---

[1] پی برداشتن : براثر قدم و گام رفتن ، یافتن ردّ پا ۲ـ ناوك : تیر کوچك تیز

آخر بجان آمد کلیم ، از پاسِ خاطر داشتن
تا کی بِدل واپس بَرَد حرفِ بلب آورده را؟

بدنامی حیات

پیری رسید و مستیِ طبع جوان گذشت
ضعف تن از تحمّلِ رطل گران گذشت

وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست
رُو پس نکرد هر که ازین خاکدان گذشت

در راه عشق گریه متاعِ اَثر نداشت
صد بار از کنار من این کاروان گذشت

از دستبرد حسن تو بر لشکر بهار
یك نیزه خونِ گُل زسر ارغوان گذشت

طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی
یا همّتی که از سَرِ عالم توان گذشت

مضمون سرنوشت دو عالم جُزین نبود
آن سر که خاك شد بره از آسمان گذشت

در کیشِ ما تجرّدِ[1] عَنقا[2] تمام نیست[3]
در قید نام ماند اگر از نشان گذشت

---

۱ – تجرد : برهنه گردیدن ، تنهایی و گوشه‌نشینی ، ترك دنیا وترك علایق
۲- عنقا : مرغی افسانه‌یی نظیرسیمرغ درداستانهای ملی‌ایرانی
۳ -- تمام بودن :کامل بودن ،کافی بودن

بی دیده راه اگر نتوان رفت پس چرا
چشم از جهان چو بستی از او می توان گذشت

بدنامی حیات دو روزی نبود بیش
آنهم کلیم با تو بگویم چسان گذشت

یک روز صرف بستن دل شد باین و آن
روز دگر بکندن دل زین و آن گذشت

رباعیات

در کوزهٔ غم سوختنم مایهٔ کامست
آتش به از آبست در آن کوزه که خامست

بی مصلحت ساقی این دور نباشد
گر گریهٔ میناست[1] و گر خندهٔ جامست

آسیب جهان بیش رسد گوشه نشین را
دامی نبود در ره آن صید که رامست

از نور خرد کس نرسیدست بجایی
این عقل چراغیست که در خانه حرامست

مشاطهٔ[2] حسن تو بود بخت سیاهم
محبوبی شمع این همه از پرتو شامست

گر حلقهٔ دامست و گر حلقهٔ زنجیر
سر حلقه بغیر از من دیوانه کدامست

در خیل اسیران تو هر چند نگنجد
خرسند کلیم از تو بپرسیدن نامست

اشک جگر گون

نشود این که ز دل اشک جگر گون نرود
طفل آراسته از خانه برون چون نرود

---

۱ - مینا : شیشه ، شیشهٔ شراب ، آیینه
۲ - مشاطه : زینتگر ، آرایشگر

کامِ دل رَم کند امّا بطلب رام شود
راه اگر گُم شود از بادیه بیرون نرود

رُخصتِ بادیه گَردی ز کجا خواهد یافت
اشك ما گر بسرِ تربت مجنون نرود

شب خیال تو چنان بر سرِ دل می‌آید
که کسی بر سر دشمن بشبیخون نرود

ما بر آیینهٔ دشمن نپسندیم غبار
آهِ ما صاف دلان جانب گردون نرود

گریه در اوّلِ عشقست نشانِ خامی
زخم ما تا نشود کهنه ازو خون نرود

آهِ سر گشته که در سینهٔ ما می پیچد
گرد بادیست که از خانه بهامون نرود

راز دار آمده‌ای با همه بی پروایی
که سخن از دهن تنگ تو بیرون نرود!

می‌رود از سرِ مخمور برون فکرِ شراب
وای، از یاد کلیم آن لب میگون نرود

**هجران زده**

روَد آرام زعمری که بهجران گذرد
کاروان در رَهِ ناامن شتابان گذرد

بر گرفتاری دل خنده‌زنان می‌گذرم
همچو دیوانه که از پیش دبستان گذرد

قسمت این بود که چون موج بدریای وجود
هر کجا رو نهم احوال پریشان گذرد

حسن بی‌پردهٔ او بیشترم می‌سوزد چون تهی‌دست که بر نعمت ارزان گذرد
چشم بر راه خضر سالکِ[1] عارف نبود که پیِ راهزن افتد ز بیابان گذرد
آگه از عیش جوانی نشدم در غم عشق همچو آن عید که بر مردم زندان گذرد
هر کجا مورِ قناعت پرِ همّت وا کرد چه عجب گر ز سرِ ملک سلیمان گذرد
دست و پا بیهده زد در غم عشق تو کلیم بشنا کس نتواند که ز عمّان گذرد

خرسند[2]

نگویمت که دل از حاصل جهان بردار
بهرچه دسترست نیست دل از آن بردار
اگر نسیم ریاضِ[3] وطن هوس داری
بناله دامن خرگاهِ آسمان بردار
بعندلیب[4] شنیدم که باغبان می‌گفت
ز گلبنی که بود سر کش آشیان بردار
براه عشق، که زاری وعجز می‌طلبند،
زسازو برگِ سفر چون جرس فغان بردار
پیاله گر بکف آید ببند گو منگر
چو گل بود نظر از روی باغبان بردار

۱ـ سالك : رهنورد ، مسافر ، پارسا وزاهد ، طالب راه حق، صوفیی که بمرحلهٔ وصول نرسیده باشد .
۲ـ خرسند : قانع ، کسی که بماحضر وهرچه رسد بسنده کند وفزونی نجوید.
۳ـ ریاض : باغها ، روضه‌ها . ٤ـ عندلیب: بلبل ، هزاردستان

اگرچه صَرفه[۱] پسندیده نیست از مستان
چو شیشه جلوه کند شمع از میان بردار

زمانه هرچه دهد در بهای عمر بگیر
ز بد معامله گُلخَن بگلستان بردار[۲]

وطن تمام خس و خار بی کسیست کلیم
برو سَوادِ وطن را از آستان بردار

## جادو

چشم جادوی تو در دلجویی اهل نیاز
هیچ کوتاهی ندارد، عمرِ مژگانش دراز!

رشتهٔ جان و رَگ دل درخم مژگان اوست
هیچ کس دیدی بیك مِضراب[۳] بنوازد دو ساز؟

هر کسی سازی بذوق خویشتن سَر می کند
دل میان مطربان خوش کرده یار دلنواز

درقمار عشق بازی با تو نقشم[۴] خوش نشست[۵]
چون نباشد این چنین تو پاك بر، من پاکباز

از نشانِ خونِ ناحق کشتگان اوراچه باك
بال گنجشکست فرش آشیان شاهباز

۱ـ صَرفه: نفع، سود، سودا ندوختن، صرفه جویی و اقتصاد کردن
۲ـ برداشتن : درینجا بعوض گرفتن
۳ـ مضراب : زخمه ، آلتی خرد که بدان سیمهای سازرا بصداآورند
٤ـ نقش : دراصطلاح مقامران داوبازی و اعداد ونقوشی که بروفق مرادآید
۵ـ نشستن : درمورد نقشِ طاس وامثال آن وقوعِ آنست .

تا نبود این تاج زرّین برسرش آسوده بود
شمع افتاد ازهوای سرفرازی در گداز

شعر اگر وَحیَست محتاج سخن فهمان بُوَد
چون ممیّز[1] درمیان نبود چه سود ازامتیاز

بیشتر مارا کلیم آفت رسدز ابنای جنس
شیشه ازسنگست وازوَی بیش دارد احتراز

## خاکسار

جنسِ[2] کسادِ[3] چارسوی[4] ناروابیَم[5]
گویی بشهرِ دل شکنان مومیاییم[6]

درپرده بهترست نمودِ وجود من
رنگ خجالتم چه بود؟ خودنماییم

فقرم زچهره رنگ سیاهی نشسته است
در کنج بیکسی شب بی روشناییم

چین جبین بکس نفروشد کمال من
با نیک وبد چو آینه خوش آشناییم

تغییروضع اگر همه یك دم بُوَد خوشست
در صورتِ ترقی تیرِ هواییم

چون شیشه رنگ خجلتم ازچهره ظاهرست
سامان پذیر گردد اگر بینواییم

فکرم زبحر فیض گدایست گنج بخش
هرجا سفینه ییست پُرست از گداییم

۱ – ممیز : تمیزدهنده ،آنکه سره راازناسره بازشناسد
۲ – جنس : متاعی که فروشنده برای فروش عرضه کند
۳ – کساد : درزبان عامه بمعنی کاسد ومتاعی که ازرونق ورواج افتاده باشد
٤ – چارسوی : دربازارها بآنجا که محل تقاطع چهاربازار باشد گویند
٥ – ناروایی : کساد ، بی رونقی ، بی رواجی
٦ – مومیایی : ماده یی سیاه رنگ که برای التیام شکستگی ها بکارمی بردند.

قحط نمک بکان ملاحت اگر فتد	خوبان کنند چاره ز داغ جداییم
در راه خاکساری وافتادگی کلیم	چون جاده‌ام، ندیده کسی نارساییم

### رنج دوری

نه همین، می‌رمد آن نو گل خندان از من
می‌کشد خار درین بادیه داماں از من

با من آمیزش او الفتِ موجست و کنار[1]
روز وشب با من و پیوسته گریزان از من

گرچه مورم ولی آن حوصله باخوددارم
که ببخشم، بود ار ملک سلیمان از من

قمریِ ریخته بالم بپناهِ که روم ؟
تا بکی سر کشیِ سروِ خرامان از من !

بتکلّم ، بخموشی ، بتبسم ، بنگاه
می توان برد بهر شیوه دل آسان از من

نیست پرهیزِ من از زُهد که خاکم برسر
ترسم آلوده شود دامن عِصیان[2] از من

اشك بیهوده مریز این همه از دیده کلیم
گَردِ غم را نتوان شست بطوفان از من

☆☆

---

۱– کنار . کرانه ، ساحل ، طرف چیزی

۲– عصیان : سرپیچی ، سر کشی ، گناه

رنج دوری

فزون از صبر ایّوبست[1] تابِ محنتِ دوری
که رنجوری نباشد آن‌چنان مشکل که مهجوری

چنان بی‌روی تو دست ودلم ازکار خود مانده
که ساغر در کفم لبریز ومن مُردم زمخموری

زگوش این نکتهٔ پیرمُغان بیرون نخواهد شد
که مستی خاکساری آورد، پرهیز مغروری

ز چشم اعتبارِ خلق چون پنهان شوی دانی
که باشد مستی و رسواییِ ما عین مستوری

تو همچون شعلهٔ سرکش ز هرآلایشی پاکی
ز ما گَردی بدامان تو ننشیند مگر دوری

نصیب ما نشد یکبار دیدارِ تُرا دیدن
بخوابت‌هم نمی‌بینم، زهی کوری زهی کوری!

چنان عالم ببند اعتبار ظاهر افتاده
که پروانه نسوزد گر نباشد شمع کافوری

نگویی بی‌اثر دیگر کلیم این اشك‌ریزی را
ز بختم گریه آخرهم سیاهی برد وهم شوری

***

۱ ــ ایوب، یکی‌ازانبیاء بنی‌اسرائیل که‌بنابرروایات سامی‌خداوندواورابانواع بلایاامتحان کرد واوبرآن بلاها صبرسیار نمود. یکی ازاسفارعهد عتیق‌ازاوست

# ۸۳ـ اسیر

## ( میرزا سیّد جلال اسیر اصفهانی )

اسیر ( ۱۰۲۹ـ۱۰۶۹ هجری = ۱۶۱۹ ـ ۱۶۵۸ میلادی ) ازخاندان سادات شهرستان اصفهان ومعاصرشاه عباس ثانی (۱۰۵۲ـ۱۰۷۷ هجری = ۱۶۴۲ ـ ۱۶۶۷ میلادی)وارهمطرازان میرزاصایبابود. اشعاراوبدقت خیال وایرادترکیبات دقیق ومضامین نازك ونومعروف بود وبهمین‌سبب طرفداران‌سبك هندی‌درهندوستان‌ازاوایل قرن‌دوازدهم ببعد طرزاورا پیروی کرده‌اند . صاحب تدکرهٔ مخزن‌الغرایب می گوید که میرزاجلال اسیر «درمتأخران بانی بنیاد خیال بندیست وخیال‌بندان این‌زمان بپیروی او سر افتخار بآسمان می‌سایند . اگرچه طرزخیال ازقدیمست لیکن میرزای مزبور اساس سخنوری را برهمین طرزنهاده ...» قصائد اودرذکرمناقب خاندان رسالتست وعلاوه برآن‌غزلهای مطبوع دقیق‌وقطعات ورباعیهای بسیاردارد. دربارهٔ احوالش رجوع شود به : تدکره‌های مخزن‌الغرائب . صحف ابراهیم . ریاض‌الشعراء واله داغستانی...

### فیضِ مُدام

بس که‌باحیرت برآوردیم‌کام خویش‌را
بر جبینِ ما نویسد عشق نام خویش را

پیچ‌وتابم‌بس‌نبود، ازرشك‌قاصد سوختم!
هم نوشتم نامه ، هم بردم پیام خویش را

شکوهٔ بیجا چرا می کردم از بیداد او
من که‌ازخود می کشیدم‌انتقام‌خویش‌را

داشتم رنگین بهار فرصتی از اشك و آه
در گل و سنبل گرفتم صبح و شام خویش را

عشق نگذارد که بنشیند غباری بر دلم
کی کند ساقی بخاك آلوده جام خویش را

در محبت داده‌ام آیینهٔ دل را جَلا
پخته‌ام در آتشی سودای خام خویش را

خاطر صیّاد چون شد جمع از صید اسیر
کرد رشك گلستان فیض مُدام خویش را

دل دیوانه

چه گویم با کسی راز دل دیوانهٔ خود را
که خوابم می‌برد گر سر کنم افسانهٔ خود را

غبار خاطرم خوش گریه آلود است، می‌خواهم
بسیل اضطرابِ دل دهم ویرانهٔ خود را

ندارم سجده‌یی کز عهدهٔ خجلت برون آرم
سر کوی وفا یعنی عبادت خانهٔ خود را

کجا تا روزگار از عهدهٔ موجی برون آید
جلوریزی[1] دهم[2] گر گریهٔ مستانهٔ خود را

۱ – جلوریز : تندی وشتاب ، سرعت بسیار ، عجله

۲ – جلوریزدادن : بتندی وشتاب راندن ، سرعت دوانیدن

نمی‌دانم کجا پیدا کنم چندان دل و دعوی
بیارایم اگر از بهر او کاشانهٔ خود را
اسیر امشب نمی‌دانم چه گفتم یا چها کردم
دل دیوانهٔ خود را دل دیوانهٔ خود را

## شمع مزار

خون بود دل که لذّت دردِ نهان شناخت
این غنچه بسته بود که رنگ خزان شناخت
آیینه زاست پرتوِ شمعِ مزار من
در خواب هم خیال ترا می‌توان شناخت
در پیشِ پای پرتوِ خورشید برنخاست
گردی که جای خویش در آن آستان شناخت
رنگ گل و فروغ می و لعل یار شد
هر کس که قدرِ خویش چو آبِ روان شناخت
پروازِ هرزه راه بمنزل نمی برد
کی تیر بی‌سراغِ محبّت نشان شناخت
پیداست از جبینِ عدم عشقِ پرده‌سوز
این باده را ز تیشهٔ خارا توان شناخت
شب خوابش از فسانهٔ قتلم ربوده بود
روزم ز اضطرابِ دلِ پاسبان شناخت

روزی کتابخانهٔ غفلت گشود دل
تعبیرِ خوابِ اُلفتِ اهلِ جهان شناخت

گَردی که شبنمِ گُلِ این سرزمین نشد
کی قُربِ مهر و منزلتِ آسمان شناخت

خوابی که می برَد برهِ شوق راحتست
دیوانه قدر بسترِ ریگِ روان شناخت

هر دل که در ریاضِ[1] وفا مستِ خواب شد
کی لذّتِ صبوحیِ این گلستان شناخت

در خواب دیده آینه عکس مرادِ من
خود را، اسیر، مَحرَمِ رازِ نهان شناخت

## خورشید راز

صبرم حریفِ عربدهٔ نیم ناز نیست
شادم که عمر رنجش بیجا دراز نیست

آشفتگی ز سایهٔ من موج می‌زند
کس روشناس پرتوِ خورشید راز نیست

ما مرغِ دل برشتهٔ نَظّاره بسته‌ایم
طالع نگر که مژدهٔ پروازِ باز نیست

عشق پلنگ، خون نشناسد جوان ز پیر
گل را ببزم شعله ز خار امتیاز نیست

راضی بدشمنی شده‌ام، رشک غیر نیست
بگذر ز کشتنم که نیاز ست و ناز نیست

پیوند سوی غیر و دلش صید رشک ماست
غمگین مباش اسیر که دشمن گداز نیست

## داغ وفا

تا دلِ مست، مرا داغ وفا بخشیدند
جرم صد میکده از نیم دعا بخشیدند

---

۱ـ ریاض: باغها، بوستانها.

برسرشمع زند فیض سحردستهٔ گل — تا بپروانهٔ ما بال هما بخشیدند
شعلهٔ خوی تو هرلحظه برنگی می‌سوخت — پرطاووس بخاکسترما بخشیدند
بی‌کسی قرعهٔ اقبال سلیمانی زد — جای خاتم دل شوریده بما بخشیدند
هستی ونیستی اقلیم تبه کاری بود — جرم ماراز کجاتابکجا بخشیدند
دوستان سینهٔ صاف آینهٔ توفیقست — جرم تا کردهٔ مارا بوفا بخشیدند
مشت خاکسترماسرمهٔ دل‌سازاسیر — روشناییست که‌درراه‌خدابخشیدند

## غبار

حیرت گداز ورطهٔ چون وچرا مباش
تا بار خاطری نشوی آسیا مباش

خودراخراب سازومکن‌خانه‌یی‌خراب
یعنی که تا غبار توان شد صبا مباش

افتادگی جدا و گران مطلبی جداست
تا کهربا توان شدن آهن ربا مباش

دریوزهٔ نظاره کند خود نما بزور
مشکن کلاه گوشهٔ فقر و گدا مباش

چندانکه پایمال شوی صبرکن اسیر
نومید از وسیلهٔ لطف خدا مباش

## تردامن[1]

کوجنون تا از میِ دیوانگی ساغر زنم
خندهٔ تردامنی[1] بر موجهٔ کوثر زنم

---

۱ـ تردامن، آلوده دامن، آنکه دامنش ازمعاصي پاك نباشد

سُرمهٔ چشمِ هوس بادا کفِ خاکسترم
گر بدام شعله چون خاشاك بال و پر زنم

چند در زندان نام و ننگ باشم، کو جنون
تا چو اخگر قرعه‌یی بر نام خاکستر زنم

باغبان تا کی کند مَنعم زسیر باغ، اسیر
می‌روم کز زخم شمشیری گُـلی بر سر زنم



# ۸۴ـ غنی

## ( ملامحمّد طاهر غنی کشمیری )

غنی از مشاهیر شاعران و فاضلان کشمیر ، معاصر صائب و شاگرد شیخ محسن فانیست . ناقدان معاصر وی اورا بنازکی خیال ستوده‌اند . دیوان غزلهای او که غالباً از ابیات منتخب ترتیب یافته بطبع رسیده است. وفاتش بسال ۱۰۷۷ هجری[۱] (۱۶۶۶ میلادی) اتفاق افتاد. در بارهٔ احوالش رجوع شود به : مقدمه و ذیل دیوان غنی کشمیری چاپ لکهنو (هندوستان) وبه تذکرهٔ صحف ابراهیم .

### بینش

گفت و گوی کفر نگذارد غافل و هشیار را
در نفس باشد تفاوت خفته و بیدار را

بر تواضع‌های دشمن تکیه کردن ابلهیست
پای بوس سیل از پا افکند دیوار را

طفل اشکم گر ببازی رو بصحرا آورد
کاغذ بادی[۱] شمارد ابر دریا بار را

دل باستدلال بستم ماندم از مقصود دور
نردبان کردم تصوّر راه ناهموار را

حال ما از نالهٔ بال کبوتر روشنست
ما چه بنویسیم شرح سینهٔ افگار را

---

۱ـ کاغذ بادی :کاغذ باد، بادبادك ، بازیچه‌یی که ازکاغذ درست کنند وبهوافرستند.

ازمه وانجم[۱] غنی براهل بینش روشنست
کز سفیدی نیست نقصان دیدهٔ بیدار را

صفا

صفای حسن بتان می تراود ازدل ما
بآب آینه گویی سرشته شد گل ما
چنان بیاد سر زلف او گرفتاریم
که غیر خانهٔ زنجیر نیست منزل ما
شدیم خاك ز بس در خیال عارض او
سزد اگر گل خورشید روید از گل ما

استغنا

توانگر را نزیبد لب بخواهش آشنا کردن
که با دست تهی پر بدنما باشد دعا کردن
باستغنا گذشتن ازجهان آسان نمی باشد
بود دشوار قطع راه دور از پشت پا کردن[۲]
غریبی بر بساط دهر همچون مهرهٔ شطرنج
برای خانه تا کی جنگ باهمسایها کردن
اگر باشد غنی همچون کلیدم خانه از آهن
شود ویران اگر خواهم دروی یك لحظه جا کردن

---

۱ ـ انجم : ستارگان ۲ ـ درینجا «پشت پا» معنی حقیقی خود را دارد پشت پا کردن مجازاً بمعنی استغنا، بی نیازی، پشت پازدن نیز بکار رفته است

## ترانها

هر کس که بکُنج انزوا بنشیند کی بر دَرِ کس چو نقش‌پا بنشیند
درخانهٔ خویش هر که پیوسته نشست نقشش‌چو نگین درهمه‌جا بنشیند

☆ ☆

در گوشهٔ بی تعلّقی[۱] جای دلست وارسته[۲] همیشه در تماشای دلست
کشتی چو قلندران بپهلو بندد[۳] آنرا که هوای سیرِ دریایِ دلست

☆ ☆

ازبس که گلی نبود در گلشن ما خاری نزدست دست در دامن ما
ازچشم‌بدِ برق‌نترسیم، که‌سوخت مانند سپند دانه در خرمن ما

☆ ☆

ای شیفتهٔ زینت و پیرایهٔ خویش تاچند بلند می کنی پایهٔ خویش
نفعی نتوان بردز سرمایهٔ خویش آسوده کسی نبود درسایهٔ خویش

☆ ☆

کردم هرچند جست‌وجو درعالم یاران موافق بجهان دیدم کم
افسوس که همچو مُهرهای‌شطرنج یك رنگ نیَند هم نشینان با هم

☆☆☆

---

۱ـ بی‌تعلقی : وارستگی ، بر کناربودن ازعلایق جهان
۲ـ وارسته :آزاد ، کسی که ازهرقیدی رهاباشد
۳ـ مقصود ار کشتی که قلندران بپهلو بندند کشکول قلندرانست

# ۸۵ـ صائب

## ( میرزا محمّد علی بن میرزا عبدالّرحیم صائب تبریزی )

صائب معروف به «صائبا»[1] (۱۰۱۶ـ۱۰۸۱ هجری = ۱۶۰۷ـ۱۶۷۰ میلادی) از اعقاب شمس الدین محمد شیرین مغربی تبریزی (م. ۸۰۸ هجری = ۱۴۰۵ میلادی) است. پدرش از تاجران تبریزی اصفهان بود و پسرش محمدعلی درآن‌شهرولادت یافت وبعد ازتحصیلات‌وکسب فنون شاعری ازحکیم رُکنای‌کاشانی وحکیم شفائی موردعلاقهٔ شاه عباس قرار گرفت و بعد از چندی در عهد سلطنت شهاب‌الدین شاهجهان (۱۰۳۷ـ۱۰۶۸ هجری = ۱۶۲۸ـ۱۶۵۸ میلادی) بهندوستان رفت وپس ازمدتی بایران وبازبهند وعاقبت بوطن باز گشت وسمت ملك‌الشعرایی شاه عباس ثانی (۱۰۵۲ـ۱۰۷۷ هجری = ۱۶۴۲ـ۱۶۶۷ میلادی) یافت .

صائب دراصناف سخن دست داشت. در قصاید ومثنوی چیره نیست ولی در غزل ازاستادان مسلم شمرده می‌شود . سخن اواستوار و مقرون بموازین فصاحت ودرعین‌حال پرمعنی وپرازمضمونهای دقیق وفکرهای‌باریك وخیالهای لطیفست واومخصوصاً در تمثیل ید بیضا می‌نماید و کمترغزل اوست که یا متضمن مثل‌سائری نباشد ویا بعضی ابیات‌آنها حکم‌امثال سائررانداشته باشند. اینست که شیوهٔ خاص‌صائب راتمثیل دانسته‌اندومی‌توان ازین‌حیث اورا باعنصری درمیان قصیده‌سرایان قدیم مقایسه کرد. اختصاص دیگر صائب بایراد نکتهای‌دقیق اخلاقی‌وعرفانی دراشعارخویشست واین‌کاربغزلهای اوشکوه وجلوه‌یی خاص می‌بخشد . دربارهٔ احوالش رجوع شود به : تذکرهٔ صُحف ابراهیم .ـ شعرالعجم شبلی نعمانی ترجمهٔ‌آقای فخرداعی ج۳ ، ص۱۵۸ـ۱۷۱ .ـ تاریخ ادبیات برون ج ۳ ترجمهٔ مرحوم رشید یاسمی، چاپ تهران ۱۳۲۹ ص۱۹۸ـ۲۰۳ .ـ مقدمهٔ کلیات صائب تبریزی بقلم‌آقای امیری فیروزکوهی ، تهران ۱۳۳۳ شمسی .

---

۱ــ الف‌درصائباالف‌تکریم یاتحبیبست‌چنانکه درحکیم‌رکنا، ملاصدرا، میرزاطالباوغیره

### همت پیر

سهل مشمر همّت پیران باتدبیر را کز کمالِ بال و پر پرواز باشد تیر را
ریشهٔ نخل کهنسال از جوان افزونترست بیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیر را
عقل دوراندیش برما راه روزی بسته است ورنه هر انگشت پستانیست طفل شیر را
می رسد آزار بدگوهر بنزدیکان فزون زخمِ[۱] اوّل از نیام خود بود شمشیر را
کشور دیوانگی امروز معمور ازمنست من بپا دارم بنای خانهٔ زنجیر[۲] را
نیست صائب ممکن از دل عُقدهٔ[۳] غم وا شود ناخنی تا هست در کف پنجهٔ تقدیر را

### دل زنده

در سیه خانهٔ افلاك دلِ روشن نیست اخگری در تهِ خاکستر این گُلخَن[۴] نیست
دل چو بیناست چه غم دیده اگر نابیناست خانهٔ آینه را روشنی از روزن نیست
گوهر از گَردِ یتیمی نشود خانه نشین دل اگر زنده بود هیچ غم از مردن نیست
دیدهٔ شوخ ترا آینه در زنگارست ور نه یك سبزهٔ بیگانه درین گلشن نیست
راستی عُقده گشایندهٔ اسرار دلست شمع را حوصلهٔ گریه فروخوردن نیست
نیست در قافلهٔ ریگ روان پیش و پسی مرده بیچاره تر از زنده درین مسکن نیست
حرص هر ذرّهٔ ما را بجهانی انداخت مور خود را چو کند جمع کم از خرمن نیست
نه همین موج ز آمد شدِ خود بی خبرست هیچکس را خبر از آمدن و رفتن نیست
سفلگان را نزند چرخ چو نیکان برسنگ محَكِ سیم و زر از بهر مس و آهن نیست

---

۱- زخم : ضربت ، طعن تیغ ونیزه وجزآن ، جراحت
۲- خانهٔ زنجیر : دارالمجانین ، تیمارستان
۳- عقده : گره ۴- گلخن : آتشخانهٔ ، کوره ، تون

دل نازک بنگاه کجی آزرده شود خاردردیده‌چوافتاد کم‌ازسوزن‌نیست

## خواب گران

روزی که حرف عشق مرا بر زبان گذشت
چون‌خامه زخم مدّمن‌ازاستخوان گذشت
تیر شهاب[1] چون گذرد از کمان چرخ
سر گرم عشق از سر عالَم چنان گذشت
هر رخنهٔ قفس دری از غیب بوده است
صد حیف ازآن‌حیات که درآشیان گذشت
بی حاصلی نگر که شماریم مُغتَنَم
از زندگانی آنچه بخواب گران گذشت
صائب ز صبح و شام سرانجام ما مپرس
چون موسم شباب بخواب گران گذشت

## بی‌نشان

هیچ جوینده ندانست که جای تو کجاست
آخر ای خانه‌برانداز سرای تو کجاست
روزنی نیست که چون ذره بجستیم ترا
هیچ‌روشن‌نشدای‌شمع که جای‌تو کجاست
گر وفای تو فزونست ز اندازهٔ ما
آخر ای دلبر بی‌رحم جفای تو کجاست

۱ـ مراد ازتیرشهاب ، شهاب ثاقبست که بعلت سرعت سیربتیرتشبیه‌شده.

ای نسیم سحر ای غنچهٔ گشایندهٔ دل
وقت یاریست دَمِ عُقده گشای تو کجاست
صائب از گرد خجالت شده در خاك نهان
موجهٔ رحمت دریای عطای تو کجاست

## دل شکسته

ساقی بیك پیاله که وقت سحر رساند مارا ازینجهان بجهان دگر رساند
یاقوت آتشین ترا دید و آب شد لعلی که آفتاب بخون جگر رساند
مارا رساند بی پر و بالی بکوی دوست پروانه را بشمع اگر بال و پر رساند
در وادی طلب نفس برق و باد سوخت این راه را دگر که تواند بسر رساند
شاخ از شکستگی بثمر گرچه کم رسد مارا دل شکسته بوصل ثمر رساند

## گوشهٔ غم

خوش آنکه از دو جهان گوشهٔ غمی دارد
همیشه سر بگریبان ماتمی دارد
تو مرد صحبت دل نیستی چه می دانی
که سر بجَیب[1] کشیدن چه عالمی دارد
لب پیاله نمی آید از نشاط بهم
زمینِ میکده خوش خواب بی غمی دارد!
تو مَحوِ عالَمِ فکرِ خودی ، نمی دانی
که فکر صائب ما نیز عالمی دارد

---

۱ -- جیب : گریبان ــ سر بجیب کشیدن ، بتفکر پرداختن

## خلوت گور

بزیر چرخ دلی شادمان نمی باشد
گلی شکفته درین بوستان نمی باشد

بهر که می نگری همچو غنچه دلتنگست
مگر نسیم درین گلستان نمی باشد!

بچشم زنده‌دلان خوشترست خلوتِ گور
ز خانه‌یی که در آن میهمان نمی باشد

خروش سیل حوادث بلند می گوید
که خوابِ أمن درین خاکدان نمی باشد

هزار بلبل اگر در چمن شود پیدا
یکی چو صائب آتش بیان نمی باشد

## عالمِ بیخبری

صبح درخوابِ عدم بود که بیدار شدیم
شب سیه مستِ[1] فنا بود که هشیار شدیم

بشکار آمده بودیم ز معمورهٔ قدس
دانهٔ خال تو دیدیم و گرفتار شدیم

عالَم بی خبری طرفه بهشتی بودست
حیف، صدحیف که ما دیرخبردار[2] شدیم!

۱ـ سیه‌مست : سیاه مست ، مست طافح
۲ـ خبردار ، مطلع ، آگاه

پای زنگار بر آیینهٔ ما می لغزد
صیقلی بس که از آن آینه رخسار شدیم

## خانه بدوش

یك چشم‌زدن وقت‌می ناب نداریم — تاشیشه ببالین نبود خواب نداریم
تابوسهٔ چند ازلب پیمانه نگیریم — چون‌شیشهٔ خالی بجگر آب نداریم
در روزحریفان دگر باده کشانند — ماییم که می درشب مهتاب نداریم
ازحادثه لرزند بخود قصر نشینان — ما خانه بدوشان غم سیلاب نداریم
در دایرهٔ بی سببی نقطهٔ محویم — هرگز خبر از عالم اسباب نداریم
آیینهٔ ما گرد تعلّق نپذیرد — ما چشم بخاکستر سنجاب نداریم

## زبانه‌ها

یك روز گل از یاسمن صبح نچیدی
پستان سحر خشك‌شد ازبس نمکیدی

صد بارفلك پیرهن خویش قبا کرد
یکبار تو بی درد گریبان ندریدی

چون بلبل تصویر[1] بیك‌شاخ نشستی
زافسردگی ازشاخ بشاخی نپریدی

پیوسته چراگاه توازچون وچرابود
ازگلشن بی‌چون وچارنگ‌ندیدی

---

۱– بلبل تصویر : مراد تصویربلبل برروی پردهٔ نقاشیست

یك صبحدم از دیده سرشکی نفشاندی
از برگ گل خویش گلابی نکشیدی

چون صورت دیوار درین خانه شدی محو
دنبالهٔ یوسف چو زلیخا ندویدی

گردید ز دندان تو دندانه لب جام
یکبار لب خود ز ندامت نگزیدی

از زنگ قساوت دل خود را نزدودی
جز سبزهٔ بیگانه ازین باغ نچیدی

از بار تواضع قد افلاك دو تا ماند
در کبر تو یك ره چو مه نو نخمیدی

اتام خزان چون شوی ای دانه برومند[1]
از خاك چو در فصل بهاران ندمیدی

در پختن سودا[2] شب وروز تو سر آمد
زین دیگ بجز زهر ندامت نچشیدی

از شوق شکر مور بر آورد پر و بال
صائب تو درین عالم خاکی چه خزیدی؟

### شمع آینده

اگر دل از علایق کنده باشی بمنزل بار خود افگنده باشی
چنان گرم از بساط خاك بگذر که شمع مردم آینده باشی

۱ - برومند: برمند، بارآور، بارور ۲ - سوداپختن : خیال خام درسر داشتن

همینجا صلح کن باما ، چه لازم — که در محشر ز ما شرمنده باشی
ترا دادست زیبایی قماشی — که در هر جامه‌یی زیبنده باشی
فلکها را توانی پشت سر دید — بنور عشق اگر دل زنده باشی
ثنا گوی تو باشد هر گیاهی — اگر سرچشمهٔ زاینده باشی
مکن چون صبحدم در فیض تقصیر — که دایم با لب پرخنده باشی
اگر شب را چو انجم زنده داری — همیشه با رخ تابنده باشی



# ۸۶ـ جویا

## ( میرزا داراب بیگ جویای تبریزی )

جویای تبریزی ازشاعران صاحب سخن و معنی‌یاب قرن یاردهم هجری ( قرن هفدهم میلادی) ومعاصر اورنگ‌زیب عالمگیر(۱۰۶۸ـ۱۱۱۸ هجری = ۱۶۵۷ـ۱۷۰۶ میلادی) است. اصل خاندانش از تبریز و مولدش کشمیرست . وی بسال ۱۱۱۸ هجری (= ۱۷۰۶ میلادی) درگذشت . جویادرسخن پیروصائب بود. ازخصایص کلامش تازگی مضامین واستعمال ترکیبات استعاری ومجازیست ودراشعاراوامثال وترکیبات تمثیلی بسیار می‌توان یافت .کلماتش مشتمل برقصیده‌ها، مثنویها ، قطعه‌ها، غزلها ، رباعیها ، رقعات وچند دیباچه وازآنجمله دیباچه‌بیست که بردیوان‌صایب نوشته است.

دربارۀاحوالش رجوع شود به: کلیات جویای‌تبریزی، باهتمام آقای دکترمحمدباقر استاد دانشگاه پنجاب، چاپ دانشگاه پنجاب ، ۱۳۳۷ شمسی.

نخل آه

رخ نمودی وجهانی بتماشا برخاست
برقع[1] افگندی وفریادزدلها برخاست

تخم اشکی که زدردتوفشاندیم بخاك
نخل آهی شدوازسینۀ صحرا برخاست

جزنکویی طمع ازسلسلۀ نیك مدار
گوهرافشان بوَد ابری که زدریا برخاست

---

۱ ــ برقع : نقاب ، پرده که برروی افگنند.

هر قدم شورِ قیامت ز پیش برخیزد
هر که باسلسلهٔ عشق توازجابرخاست

درخیالت برهِ دیده ودل بس که دوید
نگه ازچشم ترم آبله برپا برخاست

سیر در جنّتِ آزادیش ارزانی باد
هر که مانند توجویا زتمنّا برخاست

## رندِ می‌آشام[1]

معنیی گر هست بار ندمی آشامست و بس
چشم بیداری بعالم گر بود جامست و بس

جاده‌هادورازخرامش[2] سینه‌چاک افتاده‌اند
کامیاب ازپای‌بوسِ او لب بامست و بس

بهر دولت بگذرانی از چه بی‌آرام عمر
دولتی گر هست عمری اندر آرامست وبس

قامتش ازشیوه‌های دلبری مجموعه‌ییست
سرو را رعنایی از بالای اندامست وبس

سعی بیجا خلق را قفل در روزی بود
بستگی درکارها جویا ز ابرامست[3] وبس

۱ــ می‌آشام : میخواره ، باده‌نوش
۲ــ خرام : رفتاری که ازروی نازورعنایی باشد
۳ــ ابرام : اصرار والحاح بسیار

بهار

ملاحت از نمک پروردهای اوست می‌دانم
تنم خانه‌زادِ آن لب کم‌گوست می‌دانم
قیامت دوش بردوش خرام سرو آزادش
رعونت[۱] سایه پروردِ نهال اوست می‌دانم
ز جورش بی‌دماغی[۲] نکهتِ گل برنمی‌تابم[۳]
سرم سودایی آن زلف عنبربوست می‌دانم
ز سیر گلشن کشمیر گلهامی‌توان چیدن
نسیمش ازهواداران آن گیسوست می‌دانم
بت از دور گردانِ نگاه او برد جویا
[illegible] پیسهٔ آن نرگس جادوست می‌دانم

چشم سیاه

مستغنی از مبیم ز جام نگاه او ‌ ‌ ما را بست کاسهٔ چشم سیاه او
ارباب جستجوی براهش سپرده‌اند ‌ ‌ آنرا که نیست دیدهٔ بینش براه او
مستیی که چشم تو دیشب بکار برد ‌ ‌ باشد زبان هر مژه‌ات عذرخواه او
نسبتی که هست بروی تو ماه را ‌ ‌ بر آسمانِ فخر برقصد کلاه او
نیم بنازباش راحت بداده پشت ‌ ‌ هردل که نوک آن مژه شد تکیه‌گاه او

۱ - رعونت : رعنایی ، زیبایی . ـ درعربی : خودآرایی ، نادانی ، کم عقلی
۲ - بی‌دماغی : بی‌حالی، افسردگی
۳ - برتافتن : تحمل کردن ، تاب وتوان‌کاری وچیزی راداشتن

# ۸۷ - بیدل

## ( ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل پسر عبدالخالق )

بیدل اصلاً ازمغولان وازترکان جغتایی برلاس بود درهندوستان ولادت ودرآن سامان تربیت یافت. بیشترعمرخود رادرشاهجهان‌آباد بعزلت وآزادی‌می‌گذراند وسرگرم تفکرات عارفانه وایجادآثار فراوان منظوم ومنثور خودبود ، مانند: مثنوی‌های عرفات، طلسم حیرت ، طورمعرفت، محیط اعظم ، تنبیه‌المهوسین ودیوان‌قصاید وغزلهاوترجیعات وترکیبات ومقطعات ومستزاد وتواریخ ومربع ومخمس وهزلیات وترانها . بهرحال‌بیدل را پارسی‌شناسان هند بعد ازامیرخسرودهلوی بزرگترین شاعرآن سامان دانسته‌اند واو درنظم ونثرصاحب شیوهٔ خاص بوده است. درآثارش افکارعرفانی بامضامین پیچیدهٔشاعرانه واستعارات وکنایات درهم‌آمیخته است وی ازخیال‌بندان چیره‌دست و درایراد مضامین باریک‌عصربود وهمین‌امرمایهٔآوردن تعبیرهاوترکیبهای خاصی مبتنی برخیالات وتوهمات شاعرانه وابهام وگاه سستی وبی‌مایگی در سخنان اوست . وفاتش بسال ۱۱۳۳ هجری ( = ۱۷۲۰ میلادی ) اتفاق افتاد درمارهٔ او رجوع کنید به تذکرهٔ صحف ابراهیم - بهارستان سخن ، ص۶۳۱-۶۵۰ .

### بی‌نیازی

از طلب تا چند ریزی آب روی کام را
یک سَبَق[1] شاگردِ استغنا کن این ابرام[2] را

داغ بودن در خمار مطلب نایاب چند
پخته نتوان کرد زآتش آرزوی خام را

---

۱- سبق : درس ومقداری از کتاب که هرروزبشاگردآموزند.

۲- ابرام : اصرارفراوان ، بستوه‌آوردن، اصرار ستوهنده .

مگذر ازموقع‌شناسی ورنه در عرضِ نیاز[1]
پیش ازآوازست نفرت آهِ بی‌هنگام را

روزیِ وصلت بقدر دستگاه[2] جست‌وجوست
قطع کن وهم وخیال و قاصد و پیغام را

زندگی تا کی هلاکِ[3] کعبه و دیرت کند
ـه که ازدوش افگنی این جامهٔ احرام[4] را

ازتغافل تانگاه چشم خوبان فرق نیست
نشأة[5] یک رنگست اینجا دردو صافِ جام را

کی رود فکر مضرّت ازمزاج اهل کین
.. نتواند جدا از زهر دیدن کام را

شوق

برق با شوقم شراری بیش نیست شعله طفل نی سواری بیش نیست
دست ز اسبابِ جهان برداشتن سعی اگر مردست کاری بیش نیست

۱ ـ نیاز : حاجت ، احتیاج
۲ـ دستگاه : توانایی ، قوت ، قدرت ، زور
۳ـ هلاك را درینجا شاعر بمعنی «هلاك‌شده» و کشته شده یا «مرده» بکاربرده است
۴ـ احرام : دوپارچهٔ نادوخته که درایام حج یکی زالنگ مانند بر کمر بندد ودیگری را بردوش گذارند.
۵ـ نشأة : در فارسی بمعنی حالت خوشی که از مواد مسکر و مخدر حاصل می گردد ، کیف .

غرقهٔ وهمیم ور نه این محیط[۱] — از تنك آبی[۲] کناری[۳] بیش نیست

ای شرر از همرهان غافل مباش — فرصت ما نیز باری بیش نیست

چون سحر نقدی که در دامان تست — گر بیفشانی غباری بیش نیست

بیدل این کم همتان بر عزّ و جاه — فخرها دارند و عاری بیش نیست

**رفع هستی**

مطلبی گر بود از هستی همین آزار بود
ورنه در کنج عدم آسودگی بسیار بود

حیرت دل این قدر رسا جوش نالیدن نداشت
ما همان یك ناله‌ایم اما جهان کهسار بود

دست همت کرد از بی‌جرأتیها کوتهی
ورنه چون گل کسوت ما یك گریبان‌وار[٤] بود

راحتی جستیم و واماندیم از جولان شوق
تا نشد منزل نمایان راه ما هموار بود

سرمهٔ عبرت عبث از وضع دهر انباشتیم
دیدهٔ ما را غبار خویش هم بسیار بود

۱ - محیط : دریای بزرگ وژرف

۲- تنك آبی : کم آبی

۳- کنار : کرانه ، ساحل

٤- وار : قواره ، اندازه ، مقدار در برش پارچه برای جامه وانواع پوشش‌ها مانند یك کلاهوار [illegible] جامه‌وار ، یك گریبان‌وار وجز آن

فرصت

من نمی گویم زیان کن یا بفکر سود باش
ای ز فرصت بی‌خبر درهرچه هستی زود باش

در طلب تشنیع[1] کوتاهی مکش ازهیچکس
شعله‌ات گر بال بی تابی گشاید دود باش

در زیانگاه سلامت نیست حسن عافیت
گر توانی آب شد آیینهٔ مقصود باش

رنگ آسایش درآغوش بهار بی‌خودیست
یک‌قلم[2] لغزش‌جومژگانهای خواب آلود باش

در خموشی گر نداری ساز و برگ عافیت
گفته‌گوهم عالمی دارد نفس فرسود[3] باش

چیست دل تا روکش دیدار باید ساختن
حسن بی‌پروا خوشست آیینه گومردود باش

در حیرتخانهٔ هستی صدایی[4] بیش نیست
ای عدم نامی بدست آورده‌ای ، موجود باش!

---

۱ - تشنیع ، بسیار زشت گفتن بر کسی ، سخت ملامت وسرزنش کردن

۲ - یک قلم : یکجا ، یکباره ، جمعاً و کلاً

۳ - نفس فرسود : نفس فرسوده ، نفس بسرآمده ، نفس بتنگ‌آمده

۴ - صدا : انعکاس صوت : آنچه از برخورد آوا بمانع و بازگشتن آن بمبداء آوا

## قحطِ درد

حسرتی در دل نماند از بس که ما وا سوختیم
یك دماغی داشتیم آنهم بسودا سوختیم

بر بساط دهر نقش طاقتیم اما چه سود
آتش شوقی ز هر کس شعله زد ما سوختیم

وصل هم آبی نزد بر آتش شوقِ طلب
همچو خواب دیدهٔ ماهی بدریا سوختیم

فارغیم از خام کاریهای حسرت چون شرار
بود با ما آنقدر آتش که خود را سوختیم

اضطراب شعلهٔ ما داغ افسردن نداشت
چون نفس از خجلت آرامِ دلها سوختیم

از نشان و نام ما بگذر که ما بی‌حاصلان
دفترِ خود یك قلم با بالِ عنقا سوختیم

حال هم وهمست از مستقبل اینجا دم مزن
آتش ما شد بلند امروز و فردا سوختیم

در دیار ما چو شمع از بس که قحط درد بود
تا شود یك داغ پیدا جمله اعضا سوختیم

## نگاه عبرت

از ین صحرای بی‌حاصل دگر با خود چه بردارم
نگاه عبرتی همچون شرر زادِ سفر دارم

بموج وحدتم نقش دویی صورت نمی بندد
اگر آیینه‌ام سازی همان حیرت ببر دارم

سراغم می‌توان ازدست برهم‌سوده پرسیدن
رم وحشی غزال فرصتم گردی دگر دارم

مجو صاف[1] طرب ازطینت کلفت[2] سرشت من
کف خاکم غبار ازهرچه گویی بیشتر دارم

بهر تقدیر[3] اگر تقدیر دست حیرتم بندد
برنگ خون بسمل درچکیدنها جگر دارم

توانم جست از دام فریب این چمن بیدل
چوشبنم گر بجای کام من هم چشم تر دارم

از خردوفتاه

هم عنان آهم آشوب جهان خواهم شدن
بیروا اشکم محیط بی کران خواهم شدن

اشك بی‌تابم تسلّی در مزاجم تهمتست
ازچکیدن گر برون آیم روان خواهم شدن

غیر جیب بیخودی خلوتگه آرام نیست
درشکست رنگ چون آتش نهان خواهم شدن

---

۱ ــ صاف : مراد می‌صافی وبی‌درد است

۲ ــ کلفت : رنج وعذاب

۳ ــ بهرتقدیر : علی‌ای تقدیر ، بهرفرضی ، بهرقیاسی

دل ز نیرنگ تغافل‌های او مأیوس نیست
باز می‌گوید که آخر مهربان خواهم شدن

با همه افسردگی بیدل چو آواز جرس
گر روم از خود دلیلِ[1] کاروان خواهم شدن

تسلیم

ما بهاریم و درین حیرت سرا
جلوهٔ ما غیر رنگی بیش نیست

گر رویم از خود کجا خواهیم رفت
وحشت اینجا عذر لنگی بیش نیست

ور بخود سازیم جای غیرتست
قید هستی نیز ننگی بیش نیست

سرخوش تسلیم باید بود و بس
گرجدا این هم و هم تنگی بیش نیست

ترانه‌ها

واماند دل و ننگ نشان کرد مرا
دنبالهٔ گردِ کاروان کرد مرا

همدوش رفیقان نگذشتم از خویش
بارِ نفسی چند گران کرد مرا

* *

گاهی غم آب و دانه می‌باید گفت
گاه از عیش و ترانه می‌باید گفت

تا عمر که همی بگفت و گو باید ساخت
تا خواب بَرَد فسانه می‌باید گفت

* *

یارب زمی شوق ایاغی[2] بفرست
درظلمت اَوهام چراغی بفرست

پیرایهٔ دیده‌ام کن از گوهر اشك
بر خاتم دل نگینِ داغی بفرست

---

۱ ـ دلیل : راهبر ، راهنما ، هادی

۲ ـ ایاغ : ساغر، جام شراب ، ساتگین ، پیاله

☆ ☆

زآن طُرّه که با رُخَش بتاب افتادست | در گردن خورشید طناب افتادست
گفتم ز چه رو پرشکنست[1] اعضایش | گفتا که ز بام آفتاب افتادست

☆ ☆

زاهد می گفت کسب تقوی دینست | شیخ آینه بر کف که سلوک آیینست
دیوانهٔ ما برَغمِ[2] این بی خَبَران | عُریان گردید و گفت مردی اینست

☆☆☆

۱ــ شکن : پیچ وتاب ، شکنج
۲ــ برغمِ : خلافِ ، علی رغم

# ۸۸ـ مُشتاق

## ( میر سیّد علی مشتاق اصفهانی )

مشتاق درحدود سال ۱۱۰۱ هجری (= ۱۶۸۹ میلادی) در اصفهان زاده شد و بسال ۱۱۷۱ هجری (۱۷۵۷ میلادی) درهمانجا مرد. وی ازبنیان گزاران «دورهٔ بازگشت» بود و در سخن خود از سبک عراقی پیروی می‌نمود . اشعارش دارای مضامین تازه و دلنشین همراه باصنایع لفظی ومعنویست. دربارهٔ احوال وی رجوع شود بدیوان غزلیات وقصاید ورباعیات مشتاق باهتمام وتصحیح حسین مکی ، تهران ، ۱۳۲۰ .

### دَیرنشین

مخوان زِ دَیرم بکعبه زاهد که برده از کف دلِ من آنجا
بناله مطرب ، بعشوه ساقی ، بخنده ساغر ، بگریه مینا

بعقل نازی حکیم تا کی ، بفکرت این ره نمی شود طی
بکُنه[1] ذاتش خرد بَرَد پی ، اگر رسد خس بقعر دریا

چو نیست بینش بدیدهٔ دل ، رخ ارنماید حقّت چه حاصل
که هست یکسان، بچشم کوران،چه نقش پنهان چه آشکارا!

چو نیست قدرت بعیش و مستی ، بساز ای دل بتنگدستی
چو قسمت این شد زخوان هستی، دگر چه خیزد زسعی بیجا

ربوده مهری چو ذرّه تابم ، ز آفتابی در اضطرابم
که گر فروغش بکوه تابد ز بی قراری درآید از پا

---

۱ــ کنه : پایان هرچیز ، حقیقت چیزی

درین بیابان ز ناتوانی، فتادم از پا چنان که دانی
صبا پیامی ز مهربانی ببر ز مجنون بسوی لیلا
همین نه مشتاق درآرزویت، مدام گیرد سراغ کویت
تمام عالم بجستجویت، بکعبه مؤمن بدیر ترسا

سوخته

منم که داغ عزیزان هر دیارم سوخت
فلك ز آتش دوری هزار بارم سوخت
ز دوریت منم آن ره طلب بکوی فنا
که داغ حسرت شمع سر مزارم سوخت

چو من در آتش آوارگی نسوزد کس
بسنگ حسرت آسایش شرارم سوخت
مرا چه شکوه ز برق آن گیاه تشنه لبم
که داغ حسرت باران نوبهارم سوخت

ز گرمی تو باغیار[1] چون سپند ببین
که سوخت آتش رشك وچه بی‌قرارم سوخت
ترا نشست بدامن سزد که از تف رشك
بیاد کوی تو آمیزش غبارم سوخت

زخاك شعله زد آهم پس از وفات، اینست
سپهر سفله چراغی که بر مزارم سوخت

۱ ـ اغیار، دیگران، بیگانگان، جمع غیر

درین ریاض من آن بی‌نصیب گلچینم
که دور دیدن گلها بشاخسارم سوخت

منم بخاك تپان ماهیی که دور از آب
فلك در آتش هجرانِ جویبارم سوخت

بیا بر آتشم از بوسه‌یی بزن آبی
که‌داغِ حسرتِ آن لعلِ آبدارم سوخت

## درگاه فیض

ترك سر کردم ز جیب[1] آسمان سر برزدم
خیمه زین دریا برون آخر چو نیلوفر زدم

درهوایِ گلشن آن مرغ گرفتارم که ریخت
در قفس بال و پرم از بس که بال و پر زدم

گر کنشت[2] ار کعبه بود ازوی ندیدم فتح باب
جز درِ دل در محبّت حلقه بر هر در زدم

مصلحت نبود ازین کشتِ پرآفت رستنم
خواهدم چون برق زد ازخاك گیرم سرزدم

شعلهٔ داغت چو شمعم سوخت از سر تا بپا
آه ازین گل کز گلستان غمت برسر زدم

۱ـ جیب : گریبان

۲ کنشت : معبد جهودان ، کنیسه

روبمسجد چون کنم اکنون از ین درگاهِ فیض
من که عمری در خرابات مُغان ساغر زدم

هرفرازی را نشیبی در قفا ، مشتاق ، هست
گیرم از نُه آسمان من خیمه بالاتر زدم

## ترانها

دردِ دل ما که داستان دگرست محتاج بتقریر و بیان دگرست
این قصه ز هر زبان بیانش ناید افسانهٔ عشق را زبانِ دگرست

☆☆

در باغ جهان که بس گل آشفت و بریخت از شاخ گُلی ببلبلی گفت و بریخت
بر گلبنی آشیانه مگذار کزو هر لحظه هزار غنچه بشکفت و بریخت

☆☆

مرغان چو دل از سیر چمن شاد کنید آنگاه نوایِ عیش بنیاد کنید
پرواز بگِرد سرو وشمشاد کنید از حالِ اسیرانِ قفس یاد کنید

☆☆

کو مرغ باین بی‌پر و بالی که منم کس نیست باین شکسته‌حالی که منم
ای گل بُودت بلبلِ نالان بسیار امّا نهٔ باین ضعیف نالی که منم

***

# ۸۹ - حَزین

## ( شیخ محمّد علی بن ابوطالب حزین لاهیجی اصفهانی )

حزین‌ازاعقاب شیخ زاهد گیلانیست. اجدادش‌درلاهیجان سکونت‌داشتند وپدرش از آن دیار باصفهان رفت و محمد علی بسال۱۱۰۳ هجری (= ۱۶۹۱ میلادی) درآنجا ولادت یافت . درحملهٔ افغانان ازاصفهان بیرون رفت وبعد ازسفر در بلاد ایران و عراق وحجاز ویمن‌رخت اقامت بهندبرد وهمانجابود تاسال ۱۱۸۱ هجری(=۱۷۶۷ میلادی) دربنارس‌درگذشت. وی کتابی در احوال شاعران بنام «تذکرهٔ حزین» وسرگذشتی ازخود با ذکر حوادث ایام خویش بنام «تاریخ حزین» دارد که هر دوسودمند وحاوی اطلاعات ذیقیمتست ودیوان اشعارخود را در چهار قسمت مدوّن ساخته واین چهار دیوان متضمن انواع مختلف شعرست . سخن او متوسط ومقرون بسادگی وروانی وحد فاصلیست میان شیوهٔ سخن شاعران قدیم و شیوه‌یی که بسبك هندی معروفست . دربارهٔ احوالش رجوع شود به : تاریخ حزین ومقدمهٔ آن ، اصفهان ۱۳۳۲ .

### ازیاد رفته

ای‌وای بر اسیری کز یاد رفته باشد
در دام مانده باشد صیّاد رفته باشد

آه از دمی که تنها باداغ او چو لاله
درخون‌نشسته‌باشم چون‌بادرفته‌باشد

از آهِ درد ناکی سازم خبر دلت را
روزی که کوهِ صبرم برباد رفته‌باشد

آوازِ تیشه امشب از بیستون نیامد
گویابخوابِ شیرین‌فرهاد رفته‌باشد

شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی
گومشت خاکِ ماهم برباد رفته باشد

### بی نشان

تن دیده‌اند از من وجانم ندیده‌اند | نامم شنیده‌اند و نشانم ندیده‌اند
آنها که آورند سبك درنظر مرا | بیچارگان بکوی مُغانم ندیده‌اند
قومی که سر کشند زنخوت[1] برآسمان | بر آستانِ میکده شانم[2] ندیده‌اند
زآوارگانِ دهر شمارَند م ابلهان | در لامکانِ[3] قُدس مکانم ندیده‌اند
اب تشنگان بادیهٔ شوقِ سلسبیل | آبِ حیاتِ شعرِ روانم ندیده‌اند
تنها زنند لاف بمیدان گفت و گو | آنانکه ذوالفقارِ[4] زبانم ندیده‌اند

### غارتگر

من آن غارتگر جان می‌پرستم | غم جان نیست جانان می‌پرستم
برآمد گرچه از پروانه‌ام آه | هنوز آتش ِعذاران[5] می‌پرستم
دمید از تُربتم[6] صبح قیامت | همان چاك گریبان می پرستم
سرم سودای جمعیّت ندارد | من آن زلف پریشان می پرستم

---

۱- نخوت : کبروغرور
۲- شان : شأن ، مقام ، مرتبه ،کاروبار
۳- لامکان :آنجا که حیّز ومکان نیست ،آنکه درحیّز ومکان نباشد
٤- ذوالفقار : نام شمشیرعلی بن ابی‌طالبست
۵- آتش عذار :آنکه چهره‌اش فروغ آتش دارد
٦- تربت : خاك

بگلبانگِ پریشان داده‌ام دل خروشان عندلیبان می پرستم
بچشمم در نمی‌آید صفِ حور من آن صفهای مژگان می‌پرستم
حزین از کوری خفّاش طبعان من آن خورشید تابان می‌پرستم

## پیمانه کش

سیمین بدنا شمع شبستان که بودی
من سوختم، از آتشِ ایوان که بودی

شب با که نشستی، سرزلفت که بکف داشت
جانانِ من آرام دل و جان که بودی

پیدا نبوَد از لعلِ تو پیمانه کشیها
ای عهدشکن بر سرِ پیمان که بودی

نگذاشته‌ای دین بخرابات نشینان
در صومعه غارتگرِ ایمانِ که بودی

آشفته شد ای بادِ صبا از تو دِماغم
در سلسلهٔ زلفِ پریشان که بودی

## بنده نواز

می گرفتیم بجانان سر راهی گاهی
او هم از لطف نهان‌داشت نگاهی گاهی

چه عجب گر نگهش داشت سرِ الفتِ ما
برق را هست نوازش بگیاهی گاهی

دو سه روز است که دزدیده نگه وین عجب است
نه ثوابی ز من آید نه گناهی گاهی

این گران آمده باشد بدل نازک او
می‌شود بار بخاطر پَرِ کاهی گاهی

دل مسکین چه کند گر نتپد زین دهشت[1]
ریزد از خوی شهان خون سپاهی گاهی

لیك نومیدنیَم ز آن نگهِ بنده‌نواز
می‌شود روز شبِ بخت سیاهی گاهی



۱ ــ دهشت : سراسیمگی ، ترس ، هراس ، خوف

# ۹۰- عاشِق

## ( آقا محمّد عاشق اصفهانی )

عاشق درسال ۱۱۱۱ هجری (= ۱۶۹۹ میلادی) ولادت یافت وبسال ۱۱۸۱ هجری (= ۱۷۶۷ میلادی) دراصفهان درگذشت . وی ازشاعرانیست که درقرن دوازدهم هجری (قرن هجدهم میلادی) بمخالفت باطرزشاعری قرن دهم ویازدهم هجری که معروف بسبک هندیست برخاسته وشیوهٔ شاعران قدیم خراسان وعراق راتجدید نموده‌اند. دیوان غزلهایش مشهور واودرسرودن غزل تابع شاعران قرن هفتم وهشتم هجری (قرن سیزدهم وچهاردهم میلادی) است .

**نَومید**

با این همه بی‌طاقتی در عشق کردم کارها
وین طالع بیکاره را خود آزمودم بارها

ازذوق دیدار کسی جان‌دادم وشد روشنم
کز دیدن روی نکو آسان‌شود دشوارها

ای سنگدل صیّاد من تاچند ازیاد قفس
سرزیرِ بالِ خود کشم در گوشهٔ گلزارها

درآب‌وخاك‌ملك مادردی‌نمی‌خواهددوا
اینجا طبیبان فارغند از زحمت بیمارها

نه‌بهر طَرحِ[1] آشیان کزغیرت نامحرمان
خاری بگلشن می کشم ازرخنهٔ دیوارها

---

۱ـ طرح: پی‌افگندن، بنیادبنا، نصب، نهادووضع، نمونه‌ونقشه.ـ درتازی‌بمعنی‌انداختنست

حیفست غافل بگذری ای برق بی‌پروا[1] زمن
با صد مشقّت جمع شد درآشیانم خارها

## من وغم

امشب که نالدام خبری از اثر نداشت
من بودم وغمی که کس از وی خبر نداشت
صیدِ دلم که از دل و جان بندهٔ تو شد
درخون تپید و چشم زروی تو بر نداشت
آن بی‌وفا که از دل او کین من نرفت
کس مهر او بسینه ز من بیشتر نداشت
کِلکم بوصف لعل توشهد و شکر فشاند
چندان که هیچکس طمع از نیشکر نداشت
چون تیغ بست و باده کشید وسوار شد
خونم بخاك ریخت که کار دگر نداشت
مرغ دلم که در هوس وصل جان سپرد
قطع نظر نکرد ز گلزار و پر نداشت

## ستم پرست

تو اگر شراب ریزی بقَدَح که تاب دارد
که دوچشم نیم‌مستت همه‌راخراب دارد
چه بماه ماند آن رُخ که زدوربینم اورا؟
چه بعمرماند آن مَه که سرشتاب دارد؟

---

۱ – بی‌پروا : بی‌باك ، بی‌محابا ، بی‌اعتنا

چو کشی ز ناز خنجر زمن خراب مگذر
که دل ستم پرستم هوس عتاب دارد

بدو نرگس جفاجو رهِ عاشقان توان زد
که دو سنبل سیاهش چو بنفشه تاب دارد

عجب ار ببزم او ره نکند رقیب تا که
که بروز وصل آن مه دلم اضطراب دارد

شب و روز من یکی شد بغمت ز لطف بنما
رخ همچو روز روشن که ز شب نقاب دارد

تو که سنگ فتنه باری همه ای سپهر مینا[1]
بنگر که شیشهٔ ما چه قدر شراب دارد

بکمند زلف مشکین دل بیشمار داری
چه خبر ترا که عاشق غم بی حساب دارد

## دلازار

نه ز بی رحمی صیاد بود زاری من
ترسم آگاه نباشد ز گرفتاری من

شاد گشتم ز جفا چون تو چنین می خواهی
فکر دیگر بکن از بهر دلازاری من

من بآیین وفا جان بغمت خواهم داد
گو تو آگاه نباشی زمن و یاری من

آن که می گفت محبت اثری می دارد
گو ببین عزت اهل هوس و خواری من

عاشق از وعدهٔ آن عهدشکن در ره شوق
هیچ کس جان نسپرد دست بدشواری من

---

۱- سپهر مینا : سپهر مینارنگ ، آسمان نیلگون

## زیانکار

برای خاطر بیگانگان خطا کردی
که ترك صحبت یارانِ آشنا کردی

زسودخویش گذشتی ببیع من افسوس
بکَم خریدی و بازم بکَم بها کردی

میانهٔ دل و جان و تنم فراق افتاد
بیك نگاه که کردی بمن چها کردی

مگرملول شوی ازجفاو گرنه کراست
مجال آنکه بگویدستم چرا کردی

براه عشق خودم رخصت سفر دادی
هزار قافلهٔ دردم از قفا کردی

خوشم که ذوق شکارم نرفت از دل تو
هزار بار مرا بستی و رها کردی

ببین بعاشق و کردار ناصواب مبین
کنون که از کرَمَش موردعطا کردی

## ترانها

چون برگ شکوفه برزمین ریزد باد چون غنچه کنند خندهٔ شادی بنیاد
چون بادهٔ صاف درقدح ریزی شاد زیبا صنما ز حسرتِ ما کن یاد!

☆☆

سوزی در دل ز دلفروزی دارم رحمی رحمی که طرفه‌سوزی دارم
مردم گویند کس بروز تو مباد می پندارند بی تو روزی دارم

✿ ✿

این سرخ گل چمن زخون که دمید وین لاله که داغ ازدرون که دمید
سنبل ز کمند عنبرین فام که خاست[1] سوری[2] ز عذار[3] لاله گون که دمید

✿ ✿

پیوسته بود غم ملال من و تو وین محنت و رنج بی‌زوال من و تو
حال دگر ست حال زار من و تو ای دل که مباد کس بحال من و تو

✿✿✿

---

۱— خاست : رست . برآمد

۲— سوری : نوعی گل سرخ خوشبوی ، گل‌محمدی

۳— عذار : درینجا چهره ، رخ ، صورت.

# ۹۱- آذر

## (لطفعلی بیگ آذر بیگدلی)

لطفعلی بیگ آذر بیگدلی ازشاعران معروف ایران درقرن دوازدهم هجری (قرن هجدهم میلادی) است . وی با هاتف و مشتاق واستادان دیگری که دورهٔ بازگشت رادر ادب پارسی آغاز کرده‌اند معاصربود. چندی درخراسان واصفهان وشیراز گذراند ومدتی مداح جانشینان نادرشاه وسپس ستایشگر کریمخان زند (۱۱۶۳-۱۱۹۳ هجری = ۱۷۵۰-۱۷۷۹ میلادی) بودتادرسال ۱۱۹۵ هجری( = ۱۷۸۰ میلادی)درگذشت.منظومه‌یی بنام «یوسف وزلیخا» بتقلید ازیوسف وزلیخای جامی ساخته وعلاوه برین درقصیده وغزل وترانه بروش شاعران قدیم پارسی گوی اقتفا کرده ودرین کارکامیاب بوده است . تذکرهٔ اوبنام«آتشکده» ازجملهٔ مآخذمهم تحقیق داحوال شاعران پارسی گوی تادورهٔ مؤلفست.

### شیخ شهر

بشیخ شهر فقیری ز جوع[1] برد پناه
بدان امید که ازلطف خواهدش خوان داد[2]

هزار مسأله پرسیدش ازمسائل و گفت
که گر جواب نگفتی نبایدت نان داد

نداشت حال جدل آن فقیر وشیخ غیور
ببرد آبش و نانش نداد تا جان داد

---

۱- جوع : گرسنگی

۲- خوان دادن : سفره نهادن واطعام کردن

عجب که باهمه دانایی این نمی‌دانست
که حق ببنده نه‌روزی بشرط ایمان داد

من و ملازمت آستان پیر مُغان
که جام می بکف کافر و مسلمان داد

## غفلت

درین منزل که کس را نیست آرام
چنانست آدمی غافل ز انجام

که تا نعمت بود قدرش نداند
بداند چون ازو گردون ستاند

بدریایی شناور ماهیی بود
که فکرش را چو من کوتاهیی بود

نه از صیّاد تشویشی کشیده
نه رنجی از شکنج دام دیده

نه جان از تشنگی در اضطرابش
نه دل سوزان ز داغ آفتابش

درین اندیشه روزی گشت بی‌تاب
که می گویند مردم آب، کو آب؟

کدامست آخر آن اکسیر جان‌بخش
که باشد مرغ و ماهی را روان‌بخش

گر آن گوهر متاع این جهانست
چرا یارب ز چشم من نهانست

جز آبش در نظر شام و سحر نه
در آب آسوده از آبش خبر نه

مگر از شکر نعمت گشت غافل
که موج افکندش از دریا بساحل

بر او تابید خورشید جهان تاب
فکند آتش بجانش دوری آب

زبان از تشنگی بر لب فتادش
بخاک افتاد و آب آمد بیادش

ز دور آواز دریا چون شنفتی
بروی خاک غلتیدی و گفتی

کها کنون یافتم آن کیمیا چیست
کامیدِ[1] هستیَم بی‌او دمی نیست

---

۱ – خوانده شود: کُمیدِ یعنی: که اُمیدِ

دریغا دانم امروزش بهامن     که دستم کوتهست او را ز دامن

«یوسف وزلیخا»

## دستگیر

مکن کوتاه دست ازدست پیری     ز پا افتاده خواهد دستگیری

ترا آن به که با دانا نشینی     وگرنه کوش تا تنها نشینی

مهان را بنده شو کآزاد باشی     دلی ویران مکن کآباد باشی

زبر دستی مکن بر زیر دستان     چو هشیاری قلم درکش بمستان

## ارمغان

کی بُوَد کی رو بخاك آستان آرم ترا
نقد دل با تحفهٔ جان ارمغان آرم ترا

قوّت پرواز ای صیّاد چون سوی تو نیست
آن قَدَر نالم که سوی آشیان آرم ترا

چند غافل باشی ازحال دلم، دل را کنون
از تو آرم در فغان تا در فغان آرم ترا

گر نیارم[1] گل زباغ آوردت ای مرغ قفس
چون روم آنجا بیاد باغبان آرم ترا

رخصت حرفی بده ای بدگمان امشب مگر
گویمت یك حرف و بیرون از گمان آرم ترا

---

۱ – یارستن : توانستن

نالم اینك ازتو، نالی چند توازجان دلا
تو بجان آوردی اورا من بجان آرم ترا[1]

رحمی امشب پاسبان را منع کن ازمنع من
تا چو آذر بنده یی بر آستان آرم ترا

## حرف عشق

بلبل ما را فغانِ دیگرست
حرف عشق ازداستانِ دیگرست

مَحمِلی پیداست ازهرسوولی
لیلی اندر کاروانِ دیگرست

من کجاو کعبه‌ودیراز کجا
قبلهٔ من آستان دیگرست

زاهدا زافسانهٔ رندان مپرس
تو نمی‌فهمی، زبانِ دیگرست

کی شود خرّم زهردلبر دلم
این چمن را باغبانِ دیگرست

کی بهرسروی نشیند مرغ دل
این تذرواز آشیانِ دیگرست

آذرارصدجان فشاندد رهش
بازدرتحصیل جانِ دیگرست

## بدنام

آنچه در مکتوب من ظاهر نشد نام منست
وآنچه قاصد را بخاطر نیست پیغام منست

غیر بر من می بَرَد حسرت که هم بزم توأم
کاش نوشدقطره‌یی زین می که‌درجام منست

۱ــ بجان آوردن : بستوه آوردن ، بعذاب آوردن

می توانم از تغافل بر سر رحم آ رَمت
دشمن من این دل بی صبر و آرام منست

درخیال جَستن[۱] ازدام من آن وحشی غزال
من باین خوش کرده‌ام خاطر که دردام منست

آذر آن ظالم که بی‌موجب مرا بدنام کرد
هیچ می گوید که این‌بیچاره بدنامِ منست؟

## خمار دوشینه

دوشم باهل بزم سَر گفت‌وگو نبود
من در خمار بودم و می در سبو نبود

پرسید در دل تو ندانم چه آرزوست
غافل که در دلم بجزین آرزو نبود

دوش آمدم که پای توبوسم زبیم غیر
راهی بخلوت توام از هیچ سو نبود

قاصد بگو ز دوریت آذر سپرد جان
ور گویدازمنش گله‌یی‌بود؟ گو نبود!

## تأثیر ناله

یك قطره‌خون زتیغ بُتان وام کرده‌ام
در سینه جای کرده دلش نام کرده‌ام

---

۱ ــ جستن : بیرون رفتن ، رهیدن ، خودرا رها کردن

رشکم کُشد که می‌شنوم صبح از رقیب
دردِ دلی که شب بتو پیغام کرده‌ام

صیّاد اگر ز رحم مرا کشته دور نیست
تأثیر ناله‌ییست که در دام کرده‌ام

تو در کمینِ صیدِ دل من نشسته‌ای
من در گُمان که بلکه ترا رام کرده‌ام

روزم سیاه‌تر شده از رشك غیر ومن
خوشدل که صبح هجر ترا شام کرده‌ام

## گیفر

کُشت فرهاد را اگر خسرو — خود بپاداش جانِ شیرین داد
که‌زیك سنگ‌آب خوردستند — تیغ شیرویه[۱] تیشهٔ فرهاد

## دونگاه

دونگاهی که کردمت همه عمر — نرود تا قیامت از یادم
نگَهِ اوّلین که دل بردی — نگَهِ آخرین که دل دادم

## ترانها

دور از تو شبی از اثر زاریها — دیدم ز تو درخواب بسی یاریها

۱ ـ شیرویه : قباددوم پسرخسرواپرویز که درسال۶۲۸میلادی بقتل‌پدرش رضادادوبزودی بمرض طاعون درگذشت (۶۲۹ میلادی)

زآنشب دگرم خواب نه سُبحان‌الله یك خواب و ز پی این همه بیداریها!

☆ ☆

درجان از داغ عشق سوزم بگرفت در دل سوزی ز دل فروزم بگرفت
می‌خندیدم بتیره‌روزان شب و روز تا آهِ کدام تیره‌روزم بگرفت

☆ ☆

قاصد که ازو بمن خبر هیچ نگفت گفتم که ترا یار مگر هیچ نگفت
گفتا که چرا، بگفتم آن گفته بگو آهی بلب آورد و دگر هیچ نگفت

☆ ☆

دیدم که گلی بصد دهن می‌خندد گفتم ز طراوت چمن می خندد
گریان گریان بلبلی از شاخ گلی گفتا نه که بر گریهٔ من می‌خندد

☆ ☆

آن شب که ز وصلم بطرب می گذرد از غصه بمن شبی عجب می گذرد
گر دم نزنم فغان که غم می کُشدم ور شکوه کنم آه که شب می گذرد

☆ ☆

ای بستهٔ درِ صلح و گشادهٔ درِ جنگ از جنگ من و تو کار بر من شده تنگ
فرقست آری میان جنگ من و تو تو سنگ زنی بشیشه من شیشه بسنگ

☆☆☆

# ۹۲- هاتف

سیداحمد هاتف اصفهانی‌ازجملهٔ بزرگترین‌شاعران‌ایران درقرن دوازدهم هجری (قرن‌هجدهم میلادی) و ازگویندگانیست که دراحیاء سبك شاعران قدیم پارسی گوی اثربسیارداشته است . مولد وی اصفهان بود وبسال۱۱۹۸ هجری (=۱۷۸۳ میلادی) درگذشت . هاتف درنظم ونثر ودردوزبان عربی‌وپارسی‌توانابود ونیزدرعلم‌طب‌دست‌داشت. ازودیوان قصاید وترجیعات وغزلیات بجای‌مانده‌است. ازمهمترین‌آثار اوکه بدان‌شهرت یافته ترجیع‌بندیست دروحدت‌وجود که حقاًازحیث استحکام‌الفاظ وبیان‌معانی‌دشواربزبان فصیح عارفانه درادب پارسی کم نظیرست. دربارهٔ احوالش رجوع شود به : دیوان غزلهای هاتف، چاپ‌تهران.- تذکرهٔ‌مخزن‌الغرایب .- تذکرهٔ‌مجمع‌الفصحا، ح۲،ص۵۶۷-۵۶۸.

## پیام

سوی‌خودخوان‌یك‌رَهم[۱] تاتحفه‌جان‌آرم‌ترا
جان نثار افشانِ خاكِ آستان آرم ترا

از کدامین باغی‌ای‌مرغِ قفس‌بامن‌بگوی
تا پیامِ طایرِ[۲] هم آشیان آرم ترا

من‌خموشم،حال‌من‌می‌پرسی‌ای‌همدم که‌باز
نالم و از نالهٔ خود در فغان آرم ترا !

شکوه از پیری کنی زاهد بیا همراه من
تا بمیخانه برم پیر و جوان آرم ترا

---

۱- یك‌ره : یك‌بار ، یك مرتبه

۲- طایر : پرنده

نالهٔ بی‌تأثیر وافغان بی‌اثر، چون زین دو من
بر سرِ مهر ای مهِ نا مهربان آرم ترا

گر نیارم بر زبان از غیر حرفی چون کنم
تا بحرف ای دلبر شیرین زبان آرم ترا

در بهار از من مرنج ای باغبان گاهی اگر
یاد از بی برگی فصل خزان آرم ترا

خامشی از قصهٔ عشق بتان هاتف چرا؟
باز خواهم بر سرِ این داستان آرم ترا!

## عاشق

هرگزم امید و بیم از وصل وهجر یار نیست
عاشقم عاشق مرا با وصل وهجران کار نیست

هر شب از افغان من بیدار خلق امّا چه سود
آنکه باید نالهٔ من بشنود بیدار نیست

در حریمش بار دارم لیك در بیرون در
کرده‌ام جا تاچو غیر آید بگویم بار نیست

دل بپیغام وفا هر کس که می آرد زیار
می‌دهم تسکین و می‌دانم که حرف یار نیست

گلشن کویش بهشتی خرّمست اما دریغ
کز هجوم زاغ یك بلبل درین گلزار نیست

سِرِّ عشق یار با بیگانگان هاتف مگوی
گوش این ناآشنایان مَحرمِ اسرار نیست

### قدح نوش

منم آن رند قدح نوش که از کهنه و نو
باشدم خرقه‌یی آن هم بخرابات گرو
زاهد آن راز که جوید ز کتاب و سُنّت
گو بمیخانه درآو و ز نَی و چنگ شنو
رازِ کَونین[1] بمیخواره شود ز آن روشن
که فتادست بجام از رخ ساقی پرتو
هر طرف غولِ نواخانِ جَرَس جُنبانیست
در رَهِ عشق بهر زمزمه از راه مرو[2]
منزل آنجاست درین بادیه کز پا افتی
در رَهِ عشق همینست غرض از تَك و دَو
بستگیها برهِ عشق و گشایشها هست
بسته‌شد هاتف اگر کارِ تو دل‌تنگ مشو

### طبع بلند

خار بدرودن[3] بمژگان خاره[4] بشکستن بدست
سنگ خاییدن بدندان کوه ببریدن بچنگ

۱ — کونین: دو کون، دو عالم ۲ — از راه رفتن، گمراه شدن، بیراه شدن، بیراهه افتادن
۳ — درودن: درویدن، درو کردن ٤ — خاره: سنگ خارا، سنگیست سخت وسیاه

لَعب[1] با دُنبال[2] عقرب بوسه بر دندانِ مار

پنجه با چنگال ثُعبان[3] غَوص[4] در کام نهنگ

از سَرِ پستان شیرِ شَرزه[5] دوشیدن حَلیب[6]

وز بُنِ دندان مار گَرزه[7] نوشیدن شرَنگ[8]

نرّه غولی روز بر گردن کشیدن خیر خیر[9]

پیره زالی در بغل شب بر گرفتن تنگ تنگ

تشنه کام و پا برهنه در تموز[10] و سنگلاخ

ره بریدن بی عصا فرسنگها با پای لنگ

طعمه بَر کردن[11] بخشم از کام شیر گرسنه

صید بگرفتن بقهر از پنجهٔ غَضبان[12] پلنگ

---

۱ـ لعب : بازی

۲ـ دنبال : دُم، قفا

۳ ـ ثعبان : ماربزرگ ، اژدر ، اژدها

۴ـ غوص : فرورفتن درآب

۵ـ شرزه : خشمگین ، غضبناك ، صفت شیر

۶ـ حلیب . شیردوشیده شده وسالم

۷ـ گرزه : قسمی ماربزرگ زهردارمهیب

۸ـ شرنگ : زهر

۹ـ خیرخیر : خیره خیره، بیهودگی ، بعبث

۱۰ـ تموز : ماه اول ازتابستان ، گرمای سخت ، تابستان

۱۱ـ بر کردن : برآوردن

۱۲ـ غضبان : غضبناك، خشمناك ، خشمگین

نقشها بستن شگرف از کلكِ مو بر آبِ تند
نقبها کردن پدید از خارِ تر در خاره سنگ

روزگارِ رفته را بر گردن افکندن کمند
عمرِ باقی مانده را بر پا نهادن پالهنگ[1]

صد رَه آسان تر بُرَد بر من که در بَزمِ لئام[2]
باده نوشم سرخ سرخ وجامه پوشم رنگ رنگ

چرخ گرد از هستیِ من گر برآرد گو برآر
دور بادا دور از دامانِ نامم گردِ ننگ

## اقلیم عشق

ای فدای تو هم دل وهم جان
وی نثار رهت هم این وهم آن

دل فدای تو چون تویی دلبر
جان نثار تو چون تویی جانان

دل رهاندن ز دست تو مشکل
جان فشاندن بپای تو آسان

راه وصل تو راه پر آشوب
درد عشق تو درد بی درمان

بندگانیم جان و دل بر کف
چشم بر حکم و گوش بر فرمان

گر سر صلح داری اینك دل
ور سرِ جنگ داری اینك جان

دوش از شور عشق وجذبهٔ شوق
هر طرف می شتافتم حیران

آخر کار شوق دیدارم
سوی دیرِ مغان کشید عنان

۱– پالهنگ : دوال ، عنان ، افسار ، کمند

۲– لئام : جمع لئیم یعنی فرومایه وپست

چشم بد دور خلوتی دیدم — روشن از نور حق نه از نیران[1]

هرطرف دیدم آتشی کآن شب — دید در طور موسی عمران

پیری آنجا بآتش افروزی — بادب گرد پیر مغبچگان

همه سیمین عذار و گل رخسار — همه شیرین زبان و تنگ دهان

چنگ و عود و دف و نی و بربط — شمع و نقل و می و گل و ریحان

ساقی ماه روی مشکین موی — مطرب بذله گوی خوش الحان

مغ و مغزاده موبد و دستور — خدمتش را تمام بسته میان

من شرمنده از مسلمانی — شدم آنجا بگوشه یی پنهان

پیر پرسید: کیست این؟ گفتند — عاشقی بی قرار و سر گردان

گفت جامی دهیدش از می ناب — گرچه ناخوانده باشد این مهمان

ساقی آتش پرست و آتش دست — ریخت در ساغر آتش سوزان

چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش — سوخت هم کفر از آن و هم ایمان

مست افتادم و در آن مستی — بزبانی که شرح آن نتوان

این سخن می شنیدم از اعضا — همی حتّی الورید والشّریان

که یکی هست وهیچ نیست جزو

وحدهُ لااِلٰهَ اِلّا هو[2]

از تو ای دوست نگسلم پیوند — گر بتیغم برند بند از بند

الحق ارزان بود زما صدجان — وز دهان تو نیم شکّر خند

---

۱- نیران : نار ،آتش ، جمع نار ونور

۲- یکتاست خدایی که جزو نیست

ای پدر پند کم ده از عشقم — که نخواهدشد اهل این فرزند
پند آنان دهند خلق ای کاش — که ز عشق تو می دهندم پند
من ره کوی عافیت[۱] دانم — چه کنم کاوفتاده‌ام بکمند
در کلیسا بدلبر ترسا[۲] — گفتم ای دل بدام تو در بند
ای که دارد بتار زنارت[۳] — هر سر موی من جدا پیوند
ره بوحدت نیافتن تا کی — ننگ تثلیث[۴] بر یکی تا چند
نام حق یگانه چون شاید — که اَب وابن وروح قدس نهند
لب شیرین گشود وبامن گفت — وزشکر خنده ریخت ازلب قند
که گر ازسرّ وحدت آگاهی — تهمت کافری بما مپسند
در سه آیینه شاهد ازلی — پرتو از روی تابناک افگند
سه نگردد بریشم ار او را — پرنیان[۵] خوانی وحریر و پرند[۶]
ما درین گفت و گو که ازیک سو — شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست وهیچ نیست جزو
وحده لا اله الا هو

دوش رفتم بکوی باده فروش — ز آتش عشق دل بجوش وخروش

---

۱— عافیت : صحت وتندرستی .ــ کوی عافیت : جای امن وآرامش وسلامت

۲— ترسا : آنکه کیش مسیحی دارد ، عیسوی ، نصاری

۳— زنار : رشته مانندی که رهبانان و کشیشان برمیان بندند

۴— تثلیث : اعتقاد باقانیم ثلاث (اب ، ابن ، روح القدس)، درآوردن حضرت حق سه جلوه

۵— پرنیان : پارچهٔ حریر، دیبای منقش

۶— پرند : سیج ابریشمی ، پرنیان ، حریر منقش

محفلی نغز دیدم و روشن میرِ آن بزم پیر باده فروش
چاکران ایستاده صف در صف باده‌خواران نشسته دوش بدوش
پیر درصدر ومیکشان گردش پاره‌یی مست و پاره‌یی مدهوش
سینه‌یی کینه و درون صافی دل پراز گفت‌و گوولب خاموش
همه را از عنایت ازلی چشم حق‌بین و گوش رازنیوش
سخن این بآن هنیئاً لك[۱] پاسخ آن باین که بادت نوش
گوش بر چنگ و چشم بر ساغر آرزوی دو کون[۲] در آغوش
بادب پیش رفتم و گفتم ای ترا دل قرارگاه سروش[۳]
عاشقم دردمند و حاجتمند دردمن بنگر و بدرمان کوش
پیر خندان بطنز بامن گفت ای ترا پیر عقل حلقه بگوش
تو کجا ما کجا که از شرمت دختر رز نشسته برقع[٤] پوش
گفتمش سوخت جانم آبی ده و آتش من فرو نشان از جوش
دوش می سوختم ازین آتش آه اگر امشبم بود چون دوش!
گفت خندان که: هین پیاله بگیر! ستدم، گفت: هان زباده منوش!

۱ هنیئاً لك: گوارا بادترا

۲ - دوکون: کونین، دوعالم

۳ - سروش: ازریشهٔ اوستایی سرَاش (Saraosha) دراوستا: اطاعت، فرمانبرداری از احکام الهی. فرشته یایکی ازایزدان آیین مزداپرستی که مظهر اطاعت ونمایندهٔ صفت رضا وتسلیم دربرابر اوامرالهیست ودرروزرستاخیز بکارحساب گمارده می‌شود، ونیزاو پیام ایزدی وحامل وحی‌است وازین‌حیث مانند جبرائیلست در نزد مسلمانان

٤ - برقع: نقاب، روبند

جرعه‌یی در کشیدم و گشتم | فارغ از رنج عقل و محنت هوش
چون بهوش آمدم یکی دیدم | مابقی را همه خطوط و نقوش
ناگهان از صوامع[1] ملکوت[2] | این حدیثم سروش گفت بگوش

که یکی هست و هیچ نیست جزو
وحده لا اله الا هو

چشم دل باز کن که جان بینی | آنچه نادیدنیست آن بینی
گر باقلیم عشق روی آری | همه آفاق گلستان بینی
بر همه اهل این زمین بمراد | گردش دور آسمان بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد | و آنچه خواهد دلت همان بینی
بی سر و پا گدای آنجا را | سر ز ملك جهان گران[3] بینی
هم در آن پا برهنه قومی را | پای بر فرق فرقدان[4] بینی
هم در آن سر برهنه جمعی را | بر سر از عرش سایبان بینی
گاه وجد[5] و سماع[6] هریك را | بر دو کون آستین فشان بینی

۱ صوامع : جمع صومعه ، خانهٔ رهبانان ، دیر
۲- ملکوت : پادشاهی ، پروردگاری ، عالم فرشتگان ، عالم علوی ، عالم غیب
۳- سرگران : بی‌اعتنا ، خشمناك ، کسی که درقهر وغضب باشد ، سرسنگین ، مست ومخمور
٤ - فرقدان : دوستاره درنزدیکی قطب
۵- وجد : ذوق وشوق ، شیفتگی ، آشفتگی
٦- سماع : وجد وسرور ، رقص ، پایکوبی ، سرود ، نغمه ، آوازخوانی ، رقص وآواز وترنم بنغمات موسیقی دراصطلاح صوفیان

دلِ هر ذرّه‌یی که بشکافی / آفتابیش در میان بینی

هرچه داری اگر بعشق دهی / کافرم گر جوی زیان بینی

جان گُدازی اگر بآتش عشق / عشق را کیمیای[1] جان بینی

از مَضیق[2] جهات درگذری / وسعتِ مُلكِ لامَکان بینی

آنچه نشنیده گوش آن شنوی / وآنچه نادیده چشم آن بینی

تا بجایی رسانَدَت که یکی / از جهان و جهانیان بینی

بایکی عشق ورزی ازدل وجان / تا بعَینْ الیقین[3] عیان بینی

که یکی هست وهیچ نیست جزو

وَحدَهُ لا اِلَـه اِلاّ هُو

در ربانها

قدّت سروست وسرونوخاسته‌است / رویت ماهست و ماه ناکاسته است

گرزآنکه خدا نیز وفاییت دهد / آنی که‌دل‌من ازخدا خواسته است

✲ ✲

ساقی فلك ارچه‌درشکست من وتست / خصم تن وجان می‌پرست من وتست

۱ - کیمیا : اکسیر ، ماده‌یی که قدما تصور می کردند اگر بهر فلزی بزنند تغییر ماهیت دهد وبزر تبدیل شود . نام صنعتی که بیافتن کیمیا منجر می‌شد ، نام علمی که مبتنی بوده‌است برقواعدتبدیل عناصر بیکدیگر (شیمی)

۲ - مضیق : تنگنا

۳ - عین‌الیقین : بیقین دریافتن ودرك کردن کیفیت وماهیت هرچیز

تا جام شراب و شیشهٔ مَی باشد — دردست من و تو، دست دست من و تست

☆ ☆

باز آی و بکنج فُرقتم[1] فَرد[2] نگر — از درد فراق چهره‌ام زرد نگر

از مرگ دوای درد خود می‌طلبم — بیمار نگر دوا نگر درد نگر!

❊❊❊

۱ـ فرقت : جدایی ، دوری ، فراق

۲ـ فرد : تنها . منفرد

# ۹۳- صَباحی

## ( حاجی سلیمان صباحی بیدگُلی کاشانی )

مَولد صباحی بیدگُل از آعمال کاشانست. وی از شاعران بزرگ اواخر قرن دوازدهم و آغاز قرن سیزدهم هجری (= اواخر قرن هجدهم و اوائل قرن نوزدهم میلادی) و مدیحه گوی آقامحمدخان مؤسس سلسلهٔ قاجاری (۱۱۹۳-۱۲۱۱ هجری = ۱۷۷۹-۱۷۹۷ میلادی) واستاد و ممدوح ملک‌الشعرا فتحعلیخان صبای کاشانی بود. دیوانش شامل قصاید، ترکیب‌بند، غزلها، مرثیه‌ها و ترانه‌هاست. صباحی در سرودن مرثیه مهارت داشت و «چهارده بند» او که بتقلید ازکلیم ساخته مشهورست. وفاتش سال ۱۲۱۸ هجری (= ۱۸۰۳ میلادی) اتفاق افتاد. دربارهٔ احوالش رجوع شود به: دیوان صباحی بیدگلی بسعی آقای پرتو بیضائی تهران، ۱۳۳۸.

### نام نیک

نیست از آثار خیر اندر جهان بهتر که هست  
نام نیکو مُستدام[1] و ملک و دولت مُستعار[2]

نیک بخت آنکس که نام نیک در عالم گذاشت  
زنده ماند آنکس که خیری ماند از و در روزگار

نیست از آغاز تا انجام بیش از یک دو دَم  
در سر انجامش بود امّا نظر ز آغازِ کار

۱- مستدام: بردوام، پیوسته ومداوم، همیشه، جاوید

۲- مستعار: عاریتی، سپنجی، بعاریت خواسته، وام گرفته شده

هر کرا گوشی[1] زتاریخ جهان آموخت پند
هر کرا چشمی[1] زاوضاع جهان جست اعتبار

گر نیوشنده[2] است گوش و گر پذیرنده است دل
داستانِ باستان او را بست آموزگار

## مهرگان[3]

در صحن باغ و راغ کشاورز مهرگان
بِدْرود ارغوان و فرو کشت زعفران

باد صبا که گوهریِ[4] باغ و راغ بود
اکنون ببین که زرگر باغست و بوستان

صرّاف[5] مهر درچمن و بوستان گدشت
بیجاده[6] ریخت از کف و برچید بهرَمان[7]

لیلی ز دشت رفت ورسید از قفاش قَیس[8]
نقشی که دید از قَدَمش سود رخ بر آن

۱ - یعنی هر کرا گوشی وچشمیست ...
۲– نیوشیدن : شنیدن ، استماع کردن، اصغاء
۳ - مهرگان: نام جشنی که ایرانیان درروزشانزدهم مهرماه هرسال می گرفتند، مجازاً بمعنی فصل پاییز که مهرگان درآغازآن واقع بوده است
٤–گوهری : جوهری ، گوهرفروش، جواهرشناس
٥– صراف : درم گزین ، کهبد ، زرشناس ، کسی که پول راعوض وبدل کند، سکه‌شناس
٦– بیجاده : کهربا ، سنگی شبیه بیاقوت ۷– بهرمان : یاقوت سرخ
۸– قیس : مرادقیس‌بن‌ملوح بن‌مزاحم معروف به‌مجنونست که معشوقهٔ اولیلی‌نام داشت

پرویز بهر عرض خزاین بباغ رفت
گنجور بر گشاد سر از گنج شایگان[1]
بهرام آفتاب قدم زد بکاخ زرد[2]
آفاق گشت جلوه گر از زرّ و پرنیان

**بی پناه**

سر کویی که هر دم جان دهد صدبی گناه آنجا
فغان کز بی پناهی بایدم مردن پناه آنجا
چه باکی از قفس اکنون که رفت از باغ گل بیرون
بحسرت بایدم چون زیست خواه اینجا و خواه آنجا
ز جیب خاک گو بیرون نیارد سر گلی هرگز
در آن گلشن که جز گلچین کسی را نیست راه آنجا
بر آن در شادم از آه و فغانی ور نه می دانم
نمی دارد کسی گوشی بحرف دادخواه آنجا
دارد ره بسوی او کسی دیگر مگر گاهی
دهد حال صباحی عرضه باد صبحگاه آنجا

**آستان میکده**

نگذشت بر گلی که دلم یاد او نکرد
در خون من که بود که دستی فرو نکرد؟

۱ - گنج شایگان : نام یکی از گنجهای خسروپرویز، خزینه ومال بسیار وبی نهایت
۲ - اشاره است بیکی ازهفت «گنبد» که بامر بهرام گور برای دختر پادشاه اقلیم دوم ساخته شده وزرد رنگ بود.

بر آستان پیر مغان بوسه کی زند
آن لب کز آب روشن می شست و شو نکرد

می جست خضر در ظلمات آب زندگی
در کوی می فروش چرا جست و جو نکرد

زخم تو هر که دید ز مرهم کناره جست
درد تو هر که یافت دوا آرزو نکرد

بازار و کوی و شهر پر از گفت و گوی اوست
عاشق اگر چه پیش کسی گفت و گو نکرد

رخسارهٔ مراد و رخ آرزو ندید
در آستان میکده هر کس که رو نکرد

جز خون دل ز چشم صباحی نمی رود
چون چرخ غیر خون دلش در گلو نکرد

## میرزا رائج

مَکَش بخون پر و بالم که من هر آنچه پَریدم
بغیر گوشهٔ بامت نشیمنی نگزیدم

هزار دانه فشاندند و رام شان نشدم من
هزار سنگ ببالم زدی و من نپریدم

ندیدم آن که توانم باو گریختن از تو
که بود دام تو گسترده هر طرف که دویدم

نظارهٔ گل و گشت چمن بمرغ چمن خوش
که من بدام فتادم چو ز آشیانه بریدم

سزد اگر نفروشم غم ترا بدو عالم
که نقد عمر ز کف دادم و غم تو خریدم

مرا بجرم چه کردی برون ز گلشن کویت
بری ز نخل تو خوردم؟ گلی ز باغ تو چیدم؟

ترانها

غمگین ز تو دایم دل ناشادِ منست | آفاق بفریاد ز فریادِ منست
عمر بست مرا یاد تو یادست و ترا | چیزی که بخاطر نرسد یاد منست

☆ ☆

سودی نکند هر که خریدار تو شد | صحّت نپذیرد آنکه بیمار تو شد
آسوده نشد دلی که افگار تو شد | ای وای بر آنکس که گرفتار تو شد!

☆ ☆

دوزم ز تو دیدهٔ بد آموز نشاند | یا گردش چرخ حیله‌اندوز نشاند
تا طعنه زدم بتیره‌روزی روزی | کآه و یم امروز بدین روز نشاند

☆ ☆

چون روی چمن زسبزه درغازه شود | اوراق گل از بهار شیرازه شود
از نغمهٔ مرغان خوش الحان چمن | داغ دل مرغان قفس تازه شود

☆☆

# ۹۴ـ سَحاب

(میرزا سیّد محمد سحاب پسر سیّد احمد هاتف اصفهانی)

سحاب اصفهانی از شاعران قصیده‌سرا و غزلگوی استاد دراوایل عهد قاجاریست که بدربارفتحعلیشاه قاجار تعلق داشت ودرسلك مداحان وی منسلك بود وتذکرهٔ «رشحات سحاب» را بنام آن پادشاه تألیف کرد. درقصیده پیرو شاعران قرن ششم و در غزل تابع شاعران قرن هفتم وهشتمست وفاتش بسال ۱۲۲۲ هجری (=۱۸۰۷ میلادی) اتفاق افتاد.

## آتشبازی

از پی شعبده هرسو کف آتشبازی
مَنبَت[1] شاخ گل ونرگس شهلا آمد

بدرخشید ز هر دست هزاران بیضا
وقتی از معجز موسی یَدِ بَیضا آمد

آتشین‌شب پره‌یی کرد زهرسو پرواز
مرغ اعمی[2] اگر اعجاز مسیحا آمد

پر شَرَر جسم زمین‌چون دَم‌وامق گردید
پرضیا[3] روی هوا چون رخ عَذرا آمد

آن چنان جرم فلك یافت‌ضیاکزدل‌آن
آنچه پیدا و نهان بود هویدا آمد

---

۱- منبت: رستنگاه گیاه، محل رویدن گیاه

۲- مرغ اعمی: خفاش، شب پره

۳- ضیا: نور، روشنایی

آن قدر عنصر علوی[1] زه مرکز بگرفت
که برون هر شرری از دل خارا آمد

دیو در عرصهٔ آفاق ز وحشت بگریخت
مَلَك از منظر گردون بتماشا آمد

در سواد شب مُظلِم[2] بنظر هر شرری
چون گل سوری[3] از عنبر سارا[4] آمد

یا تو گویی دل خون گشتهٔ مجنونی بود
که پدید از شکن[5] طرّهٔ ایلا آمد

هر طرف چون کرهٔ نار بگردش چرخی
که بگاه دَوَران[6] منفصل اجزا آمد

شد پس شعری پروین ز بروجش تابان
که بپرتو همه چون بیضهٔ بیضا[7] آمد

منظر ثور[8] اگر منزل یك پروین گشت
ور ببرج سرطان جای دو شعرا[9] آمد

---

۱ - عنصرعلوی : مرادآتش است که جای آن کرهٔ اثیرست

۲ - مظلم : تیره وتار ، ظلمانی ، بسیارتیره

۳ - گل سوری : گل سرخ . گل محمدی

٤ - سارا : خالص ، زبده ، بی آمیغ .ـ عنبرسارا : خوشبوترین عنبرها

۵ - شکن : پیچ وتاب ، شکنج     ٦ - دوران : دورزدن ، گردیدن

۷ - بیضهٔ بیضا : آفتاب ، خورشید.ـ بیضه بمعنی تخم وبیضا بمعنی سپیدست

۸ - ثور : صورتیست ازصورفلکی ونام برجی ازبروج دوازده گانه

۹ - دوشعری : مراد دوستارهٔ شعری‌العبور (یاشعرای یمانی) وشعری القمیصا یا (اخت ـ السهیل) است .

بهوا گشت یکی پیك شرربار روان
که بنیروی رَسن مرحله پیما آمد

ماند ازرفتن اگر بند زپایش بگسست
شد شتابان اگرش سلسله برپا آمد

گویی از باغ وزمین رست فلك سا شجری
که پدید از وَ رقش آتش موسی آمد

فرق این با شجر آنست همانا که ببار
از شَجر میوه ، ازین لؤلؤ لالا آمد

شجر از آب چو طوبی[1] بطراوت آمد
این ز آتش بَدَلِ سدره وطوبی آمد

فرزند شاعر

در طالعم اقتضای فرزند
غم نیست مرا اگر نباشد

آن به که بغیر دفتر شعر
از من خَلَفِ[2] دگر نباشد

نام پدران بدهر از اخلاف
روزی دوسه بیشتر نباشد

نام من ازین خلف بعالم
وقتی نه که مُشتَهَر[3] نباشد

نه تربیتی که تا چه ارزد
بی دانش و بی‌هنر نباشد

---

۱– طوبی : نام درختی دربهشت

۲– خلف : آنکه بعد از کسی آید وبجای اونشیند ، جمع آن اخلاف .ـ فرزند خلف : فرزند صالح

۳– مشتهر : شهره ، مشهور ، بنام ، بلندآوازه

نه هر نفسیش بایدم گفت پندی که درو اثر نباشد
القصّه ز قیل و قال فرزند چیزی بجهان بتَر نباشد

**شمشیر**

چیست این لُعبت که قدّش خم بُوَد پیکر نزار[۱]
وسمه‌اش[۲] گاهی برابرو غازه[۳] اش گـه بر عِذار
گاه رویش لاله گون چون شاهدانِ[٤] سیم‌بر
گاه چشمش خون‌فشان چون عاشقانِ دل‌فکار
هم کمانِ ابرو بس از قامت مجنون نشان
هم هلالِ قامتش زابروی لیلی یادگار
گاه دارد پیکرش زینت بزنگاری پرَند
گاه یابد فرقش آرایش بشنگرفی[۵] خِمار[٦]
گـه بود الماس پیکر گـه بود یاقوت رنگ
گاه باشد گوهر آگین[۷] گاه گردد لعل بار

۱ـ نزار : لاغر
۲ـ وسمه : گیاهی که آنرا رنگ وبرگ نیل گویند وبا برگ آن موی‌راسیاه وجامه رارنگ می‌کنند وزنان ابروی خودرا باآن رنگ می‌کردند .
۳ـ عازه : سرخاب ، گلگونه ، سرخی که زنان برروی‌مالند
٤ـ شاهد : زن‌زیبا ، رعنا
۵ـ شنگرف : شنجرف ، رنگی سرخ
٦ـ خِمار : آنچه سروروی زنان راپپوشد، معجر، چارقد ، چادرنماز
۷ـ گوهر آگین : گوهرنسان ، مرصع

چون نماید جلوه باشد جلوه گاهش در یَمین[1]
چون بیارامد بود آرامگاهش در یَسار[2]

هم بود گاهی بدست کینه‌جویانش مکان
هم فتد گاهی بفرق تیره‌روزانش گذار

بی نظام او ممالک را نباشد انتظام
بی وجود او سلاطین را نباشد اقتدار

هم نظام از پاس حفظ او پذیرد مملکت
هم قرار از بیمِ قَهرِ او گزیند روزگار

## آهِ سوزان

شعله‌ور چون برق خواهم بی‌تو آهِ خویش را
تا کنم ز آن چارهٔ روز سیاهِ خویش را

نیست ناز و غمزه درفرمان او، چون خسروی
کز خرابی منع نتواند سپاه خویش را

شکوهٔ او جُرم ما، وین جُرم بر دل عذر خواه
ما چسان خواهیم عذرِ عذرخواهِ خویش را

بس که باشد مایلِ خود شرم را بندد بخویش
کافکند بر خویشتن دایم نگاه خویش را

---

۱ـ یمین : راست ، سوی دست راست ، دست راست

۲ـ یسار : چپ ، سوی دست چپ ، دست چپ

نیست میر کاروان را ایمنی[1] ز آسیبِ راه
تا که باشد رهنما گُم کرده راه خویش را

گرچه پیر سالخوردی شد سحاب اما کند
صرف ماه خُرد سالی سال و ماه خویش را

### سرّ عشق

عشق جانان را بجز ویرانهٔ دل خانه نیست
ز آنکه‌او گنجست‌وجای گنج جزویرانه‌نیست

خوش بود فردوس ونعمتهای آن‌زاهد، ولی
نعمتی‌چون مَی‌نه وجایی‌به ازمیخانه‌نیست

کس ندید از اهل دنیا در جهان فرزانه‌یی
هر کس آری طالب دنیا بود فرزانه نیست

زلف او دامست و خالش دانه ، صیّادِ مرا
از برای صید دل حاجت بدام و دانه نیست

این دل شوریده را دایم چرا باشد بپا
از سر زلف تو زنجیری اگر دیوانه نیست

پیش دل هرگز نگویم راز پنهان ترا
کآشنای سرّ عشقت گوش هربیگانه نیست .

کردم ازمی‌توبه‌ای زاهد، وزین‌پس نگذرم
از سر پیمان ، ولی تا باده در پیمانه نیست

۱ـ ایمنی : امن ،آسایش ، سلامت

داستان لیلی و افسانهٔ مجنون سحاب
پیش حسن او و عشق من بجز افسانه نیست

## فیض عشق

نَبَند طالب می عاشقان که خوردستند
ز جام عشق شرابی که تا ابد مستند

بفیض عشق در آغاز عاشقی دانم
هزار نکته که اهل جهان ندانستند

بروی مدّعی آن دَر که سالها بستم
بحرف مدّعی آخر بروی ما بستند

چگونه وصل میسّر شود که میلِ بتان
بود بسیم وزر و عاشقان تُهی دستند

اگر غم تو بمردن رود ز دل بیرون
خوش آن کسان که بمردن ز دام غمت رَستند

بپیش اهل خرد صعب‌تر بگویم چیست
ز نیستی کسان، اینکه نا کسان هستند!

دگر سحاب ز جور بتان چه اندیشم
که کرده‌اند بما آنچه می توانستند

## سست پیمان

اگر هر دَم بوَد صد عهد و پیمان با رقیبانش
نیندیشم که آن پیمان شکن سست است پیمانش

شب وصلست و می‌نالم که شاید چرخ پندارد
که باز امشب شب هجرست ، دیر آردبپایانش

بدامی تا نیفتادست مرغی از گلستانی
چه‌داند اینکه جایی‌هست خوشتر از گلستانش

نباید در بری آن دل که نبوَد مهرِ دلدارش
نشاید برتنی آن جان که نبوَد عشق جانانش

چو برسررهروی شوقِ حرم دارد چه باك اورا
بهر گامی اگر بر پا رود خارِ مُغیلانش[1]

سحاب‌ازچشم آن خورشیدوَش‌باشد نهان‌بنگر
دوچشم چون سحاب و قطرهای همچو بارانش

گوهرِ طبع

نرسد تیر تو بر پیکرِ من
هست گویی‌بخدنگت پرِ من

ازتوسوزی که بدل‌بودهنوز
می‌توان یافت زخاکسترِمن

لب شیرین تو دارد ز عتاب
زهردرشربتِ جان پرورمن

ساغرم که شکندتوبه‌وگاه
توبهٔ من شکند ساغرِ من

گفتمش خاصیت آب حیات
چه‌دهد؟ گفت که‌خاكِ درِ من

گُهَرچشم‌من‌اشکست‌و،سخن
گهرطبع سخن گُسترِ من

هر گهرراصدفی‌هست،سحاب
دیده ودل صدف و گوهرمن

۱ـ مغیلان : درختی خاردار که بتازی «ام» غیلان نامند

## امتحان

غم عشق ترا دلهای ویران خانه بایستی
که آن گنجست و جای گنج در ویرانه بایستی

بآسانی نشاید زین دو ره پی برد بر مقصد
رهِ دیگر میان کعبه و بتخانه بایستی

بدل دادند شوق ناله این را سوختند آنرا
که گل را عندلیب و شمع را پروانه بایستی

سر زلف دلاویز بتی ز آن رام دلها شد
که زنجیری بپای هر دل دیوانه بایستی

بیاد افسانهٔ مهر و وفا دارم بسی امّا
ترا ای بی‌وفا گوشی باین افسانه بایستی

بترك باده پیمان بسته‌ام با زاهد و اکنون
برای امتحان من یکی پیمانه بایستی

نبایستی که زاهد پی بَرَد بر نشأهٔ[1] صهبا[2]
وگرنه در جهان هر مسجدی میخانه بایستی

## ترانها

شبها که ز هجران تو‌ام در تب و تاب یك دَم نرود بخواب این چشم پُرآب
نه بیداری ز دیده آموزد بخت نه دیده ز بخت خفته آموزد خواب

---

۱ـ نشأه : مستی ، نشاط ، حالت خوشی که از صرف مسکرات و مواد مخدره حاصل شود
۲ـ صهبا : شراب ، می انگور سپید ، شراب انگوری

✲ ✲

گویم هر روز و دل خموشست امشب از ناله و فارغ از خروشست امشب
روز آید و بینم که چو دی رفت امروز شب آید و بینم که چو دوشست امشب

✲ ✲

می‌خواست فلك که خوار و زارم بکشد در محنت و درد بی‌شمارم بکشد
بسپرد عنانم بکف سنگدلی تا روز و شبی هزار بارم بکشد

✲✲✲

# ۹۵- مجمر

## ( مجتهدالشّعرا سید حسین طباطبائی )

مجمر ازسادات اصفهان بود؛ درآغازشباب بتهران آمدو بیاری نشاط بدربارفتحعلیشاه قاجار (۱۲۱۱-۱۲۵۰ هجری =۱۷۹۶-۱۸۳٤ میلادی) راه یافت . وی درغزلسرایی در میان شاعران دورهٔ بازگشت مقام ارجمندی دارد. بیشترغزلهای سعدی را با موفقیت استقبال کرد عواطف عاشقانه‌اش سبب جوانی تند وبا حرارت و کلامش فصیح واستادانه است . وفاتش بسال ۱۲۲۵ هجری (=۱۸۱۰ میلادی) اتفاق افتاد.

### ناکام

شکوه‌ام از بخت نافرجام نیست | هر کرا عشقست او را کام نیست

گر برآید ننگ بدنامی ز خلق | نیکنام آن کس که اورانام نیست

طی نشد این راه و افتادم ز پا | وین عجب کافزون تر ازیك گام نیست

محتسب[۱] گو هر چه خواهی سنگ زن | بزم ما خونین دلان را جام نیست

مرد اگر آنست کآرامیش هست | عاشقان را پس چرا آرام نیست

گر بیاشامند خونِ او رواست | هر که درعشق توخون آشام نیست

بوسه‌یی بیش ازلبت مجمر نخواست | این طلب شایستهٔ دشنام نیست

### نیروی عشق

بر درِ دل غم صلا[۲] یی می‌زند | حلقه بر در آشنایی می زند

---

۱- محتسب : مأمورحاکم شرع که اوزان ومقیاسها را بیازماید تاکم نباشد و همچنین نهی ازمنکر کند.

۲- صلا : خواندن بمهمانی ،آواز دردادن برای طعام وخواندن درویشان وفقیران باطعام

تا چه پیش آید که در دام توام هر که می‌بیند قفایی[1] می زند

تیغ ناپیدا و قاتل ناپدید کشته در خون دست و پایی می‌زند

از حقیقت هیچکس آگه نشد هر یکی حرفی زجایی می‌زند

او زند با تیرم از بیرون و دل در درونم مرحبایی می زند

خرّم آن کشور که سلطانی در آن بوسه بر دست گدایی می‌زند

یاد آن وادی که از گم گشتگان هر طرف خضری صدایی می‌زند

ناتوانی بین که از نیروی عشق پنجه با زور آزمایی می‌زند

باک چون بینی پی درمان ماست هر که حرفی از دوایی می‌زند

دور شو مجمر که برق آه من عاقبت آتش بجایی می زند

## حرمت عشق

کاش یار آید و بی‌تابیم ازجا ببرد تا مگر دل ببرش نام تمنّا ببرد

حرمت عشق نگر کز پی نفرین یعقوب نتواند بزبان نام زلیخا ببرد

من که دستوری[2] لب تر شدنم نیست چه سود زینکه این تشنگیم تا لب دریا ببرد

گفتم از کوی تو جایی نروم غافل از این که جنون رخت[3] من آخر سوی صحرا ببرد

بسلامت نبرد خستهٔ عشق تو رهی با همه درد اگر نام مداوا ببرد

از پی دل چه فرستی که ربیدادت رفت بگذار از درت این شیون و غوغا ببرد

۱ - قفا: پس گردنی، لطمه‌یی که برپس گردن کسی بزنند، پشت سر، پس گردن

۲ - دستوری: اجازت، رخصت

۳ - رخت: اسباب واثاثهٔ زندگی

بکش امروزش واندیشه مکن، کاو، مجمر زتواین دعوی بیهوده بفردا ببرد

## آتش می

تو اگر صاحب نوشی و اگر ضارب نیش[1]
دیگران راست که من بی خبرم با تو زخویش

بچه عضو تو زند بوسه ؟ نداند چه کند
برسر سفرهٔ سلطان چو نشیند درویش!

همه درخورد[2] وصال تو و من ازهمه کم
همه حیران جمال تو و من از همه بیش

می زنی تیغ و ندانی که چسان می گذرد
گرگ در گلّه ندارد خبر از حالت میش

آخر این قوم چه خواهند زجانهای فگار!
آخر این جمع چه جویند زدلهای پریش!

برهی می روم امّا بهزاران اُمّید
قدمی می نهم اما بهزاران تشویش

رفت مجمر بدر شاه، بگو گردون را
هرچه کردی بمن آید پس ازینت درپیش

***

۱ـ ضارب نیش: نیش زننده

۲ـ درخورد: درخور، لایق، سزاوار

## خانه بدوش

گَهی بَرَند بدوش و گَه آورند بهوشم
زهی حریف صبوح و زهی معاشر دوشم
مرا چه غم که خرابی زبام ودر بدر آید
که رند خانه‌خراب و گدای خانه‌بدوشم
توجای برسر آتش نکرده‌ای که بدانی
چگونه خون‌دل ازغصه آمدست بجوشم
غمش بملك جهان خواجه می‌خرد زمن اما
غمی که بندهٔ آنم بگو چگونه فروشم
از آنچه رفته بما غافلی ، چگونه ننالم
وز آنچه کرده بما آگهست ازچه خروشم
تو دیده چون نتوانی ززوی غیر بپوشی
مَنَت چگونه توانم ززوی دیده بپوشم
بزم خویشتنم خواند مجمر امشب ودانم
که پندها دهدَم تا بصبح ومن ننیوشم

## ترانها

ای‌دل همه را نالهٔ جانکاهی هست از ضعف اگر نیست گَهی گاهی هست
تاچند نشسته‌ای بر آن در خاموش گر ناله نمی‌توان کشید آهی هست!

✲ ✲

صد بار اگر درین خراب آبادم — دوران ستم پیشه کند بنیادم
و آنگاه سپهر دون دهد بر بادم — حرف غم تو نمی رود از یادم

☆ ☆

یارب بسبو کشانِ مستم بخشای — بر مُغبچگان مَی پرستم بخشای
براین منگر که باده در دست منست — بر آنکه دهد باده بدستم بخشای

## ۹۶ـ صبا

### ( ملك الشّعرا فتحعليخان صبای کاشانی )

صبا شاگرد صباحی کاشانی، وملك الشعراء فتحعلیشاه قاجار بوده وسال ۱۲۳۸ هجری (= ۱۸۲۲ میلادی) درگذشته است. وی علاوه بر دیوان قصاید، مثنویهای مشهوری مانند: شهنشاه نامه (حماسهٔ تاریخی درذکر محامد فتحعلیشاه قاجار) . خداوندنامه ( حماسهٔ دینی دربارهٔ پیامبر اسلام وعلی بن ابیطالب ع ) ، عبرت نامه ، گلشن صبا (بتقلید ازبوستان ) دارد . صبا نخستین کسیست که ثمرهٔ نهضت بازگشت را در اشعار او بقوت تمام مشاهده می کنیم. وی زنده کنندهٔ آیین قصیده گویان بزرگ قدیم وازجملهٔ بهترین پیروان شعرای حماسه گویست. دربارهٔ او رجوع شود به : مجمع الفصحاء هدایت. چاپ سنگی قدیم، ج۲ ص ۲۶۷ـ ۲۹۸

### ستایش سخن

جهانبان جهان از سخن آفرید بگفتی[1] شد این آفرینش پدید[2]

ز هر آفرینش سخن برترست سخن ز آفرینش بهین گوهرست

سخنگو ندارد بدل بیم مرگ سخن مرگ را آهنین یَلمَك و تَرگ

زبان سخندان یکی خنجرست که گَه نوش زا گَه شرنگ[3] آورست

همه نوش آن آن ِ دانا رَدان[4] همه زهر آن بهر ِ نابخردان

---

۱ گفت : گفتار ، سخن

۲ اشاره است بامر الهی «کُن» درین آیه : انما قولنا لشیء اذااردناه ان نقول له کن فیکون. نیست گفتار ما برای چیزی، هنگامی که آنرا بخواهیم، جزاینکه بگوییم اورا : شو ! پس می شود . سورة النحل آیهٔ ۴۲ ۳ ـ شرنگ : زهر، سم

۴ ـ رَد : حکیم ، فیلسوف ، پیشوای دینی مغان

نمرد و نمیرد کسی کش سخن بود مایهٔ جان و نیروی تن
نه در خاك ماند سخنهای پاك تن پاكِ گوینده گو شو بخاك

## مارِ رنگین

سَلیمی[۱] بکی مار رنگین بکف ولیکن نه تیرِ قضا را هَدَف
برون رنگ‌رنگ و درون پر شرنگ خط وخال‌اوچون عروسانِ شنگ[۲]
بر آن غافلی کرد ناگَـه نگاه خط و خال آن مار بُردش ز راه
بر افشاند پس بدرهٔ زرّ و سیم گرفت آن گزاینده مار از سلیم
سپارنده جان بر سلامت نبرد ستاننده از خشم آن جان سپرد
ریاست همان مارِ رنگین شمار گزاینده جان مردِ ناهوشیار

## بازی روزگار

مشو غافل از روزگارِ دورنگ که کس رابگیتی نباشددرنگ
ببازیچه بس اختر تابناك بر آرد بگردون درآرد بخاك
توچون طفلی و آسمانت‌چومهد قضا جنبش مهد را بسته عهد
جَلاجل[۳] مه و آفتابت کند ازآن جنبش آخر بخوابت کند
اگرداری‌ازسنگ وآهن روان بفرسایی از گردش آسمان
اگر سنگی آن آهن‌سنگ خاست وگر آهنی سنگ آهن رباست

---

۱— سلیم : بی گزند ، ملایم وخوشرو ، ساده‌دل ، مار گزیده
۲— شنگ : زیبا ، جمیل ، شاهد شوخ وزیبا
۳— جلاجل: زنگهایی که بربالای گاهوارهٔ کودکان می‌بستندتاباآن‌بازی کنند، سینه‌بند مانندی که براسب نبندند ودرآن زنگهایی تعبیه کنند ، دف ، دایره ، سنج

گر آسایشی بایدت اندر آن میاسا بتن پروری در زمان
چو مردان حق سوی طاعت گرای بسیجی کن[1] از بهر دیگر سرای
کسانی که جان را قوی خواستند بطاعت تن ناتوان کاستند

## بامداد

چون سحر دارای روم[2] از شاه زنگ[3] افسر گرفت
از پی رامش[4] جهان را چرخ در زیور گرفت
روی بانوی حبش از شرم در برقع نهفت
پرده از رخسار خاتون ختن چون بر گرفت
قیر گون زاغی ز روی بیضهٔ بیضا پرید
دهر را زیر پر این طاوس زرین پر گرفت
سوخت اخگر از تفش چون از تف اخگر سپند
چون بکف زال سپهر این بسدین[5] مجمر گرفت
صبح در اقلیم گردون و شبستان سپهر
قهرمانی[6] از پی غارت بکف خنجر گرفت

---

۱ـ بسیج کردن ، آماده شدن ، فراهم آوردن ساز و برگ ، رخت سفر بربستن
۲ـ مراد از «دارای روم» روز سپیدست
۳ـ مراد از «شاه زنگ» شب سیاهست
٤ـ رامش : سرور و نشاط ، ساز و نوا ، عیش و طرب
۵ـ بسد : مرجان ، بیخ مرجان
٦ـ قهرمان : کارفرما ، پیشکار ، پهلوان ، دلاور.

زاهدِ دَم سردِ صبح ازدستِ مَی‌خوارانِ چرخ
تا زند بر سنگ میناءِ مَیِ احمر گرفت

ار دَرش ناگَه در آمد دلبری عابد فریب
داد زهد ازدست وازدستش یکی ساغر گرفت

دلبری افروخته خَدّ[۱] از افق افراخت قَدّ
از فروغ طلعتش آفاق زیب و فرّ گرفت

یا چو باران دربهاران، صبح گردون را سپهر
داد سوری[۲] و سَمَن گر سوسن وعَبهر[۳] گرفت

یا تکاور[٤] یکه تازی تاخت در میدان رزم
حلقه‌های سیمگون با رمح[٥] زرّین بر گرفت

یا چو دارایِ جهان با خنجر گوهر نگار
گنج و گوهر ازبداندیشانِ بدگوهر[٦] گرفت .

**دفتر شعر**

ساکتِ بسیار گوی وساکن گیتی نورد
اَکمَهِ[۷] باریک‌بین وابکَم[۸] شیرین مَقال[۹]

۱ــ خد: گونه ۲ــ سوری: گل سرخ، گل محمدی
۳ــ عبهر: نرگسی که میان آن زرد باشد، بوستان‌افروز
٤ــ تکاور: اسب تیزرو، ستور خوش‌رفتار
٥ ــ رمح: نیزه ٦ــ بدگوهر: بداصل، بدنهاد، بدسرشت
۷ــ اکمه: کورمادرزاد ۸ــ ابکم: گنگ، لال
۹ــ شیرین‌مقال: شیرین گفتار

نزد هر بیناست بینا در بر هر کور کور
پیش هر گویاست گویا در بر هر لال لال

در بیان قادر ولیکن عاری از کام و زبان
در سخن ماهر ولیکن خالی از فکر و خیال

شهریاران را از آن آوازهٔ داد و دهش
پهلوانان را از آن هنگامهٔ جنگ و جدال

عارفان در حلقهٔ ذکرند از آن در های و هوی
فاضلان در مبحث علمند از آن در قیل و قال

مردگان را زنده از وی تا ابد نام و نشان
خسروان را شهره از وی جاودان جاه و جلال

عشقبازان را از آن افسانهٔ سوز و گداز
خوبرویان را از آن آوازهٔ حسن و جمال

در کف اصحاب همت چیست گنجی پر گهر
در بر ارباب دانش چیست بحری پر لآل[1]

دفتری در صفحهٔ آن نور و ظلمت را قران[2]
عالمی در عرصهٔ آن روز و شب را اتصال

روضه‌یی در وی روان هر جا بسی زنگی عروس
عرصه‌یی در وی چمان هر جا بسی مشکین غزال

۱ـ لآل: گوهرها، لؤلؤها، مرواریدها، لآلی
۲ـ قران: مقارنه، در کنار یکدیگر قرار گرفتن

بوستانی شاخسارش ایمن از بادِ خزان
آسمانی آفتابش فارغ از ظلّ[1] زوال[2]...

نیزه

آن‌چه‌ماریست که برسینهٔ‌خصمش گذرست
خیزران پیکر و آهن دم و فولاد سرست
گه دُمش بر کمرِ گاوِ زمین زوبینست[3]
گه سرش بر جگرِ شیرِ فلك نیشترست
عجبی نیست بخونخواری اگر سنگدلست
گوهرِ آن چو برآورده ز صُلب[4] حجرست
قامتش کآمده رونق شکنِ سروِ سهی
نونهالیست که آرایش باغ ظفرست
گرچه پیوسته خورد آب ز سرچشمهٔ دل
لیك همواره ز سرهای سران تاجورست
لاغر و زرد بود پیکر آن چون عُشّاق
گرچه‌چون‌غمزهٔ دلدوزِ بتان پرده‌درست

***

۱ـ ظل : سایه ، تیرگی
۲ـ زوال : تمایل آفتاب ازوسط السماء بطرف مغرب ، دور گشتن ، دورشدن ازجای
۳ـ زوبین : ژوبین ، خشت ، نیزهٔ کوچکی که بادست پرتاب میشد.
٤ـ صُلب : پشت ، کمر

## ۹۷ـ نشاط

(معتمدالدوله میرزا عبدالوهاب نشاط اصفهانی)

نشاط اصفهانی (۱۱۷۵ـ۱۲۴۴ هجری = ۱۷۶۱ـ۱۸۲۸ میلادی) ازسال ۱۲۱۸ هجری (= ۱۸۰۳ میلادی) ببعد درتهران می‌زیست ودردربارفتحعلیشاه قاجارصاحبدیوانی رسائل رابرعهده داشت. درخط وانشاء واطلاع ازفنون ادب مشهور زمان بود. مجموعهٔ آثارش بنام «گنجینه» شامل پنج «درج» حاوی منشآت وقصاید وغزلها وقطعه‌ها ومثنویهای دل‌انگیز چندبار طبع شده است. وی ازجملهٔ بزرگترین شاعران آغاز دورهٔ قاجاریست که اثرنهضت بازگشت ادبی دروی بقوت تمام آشکارشد. غزلهای فصیح او زیبایی وشکوه وعلومعانی غزلهای حافظ را، ومثنوی وقصیده‌هایش چیره‌دستی استادان قدیم را درسخن بخاطر می‌آورد. ذوق عرفان دراشعار اوعلهٔ تام دارد ودرآثار منظوم اوخواننده همه‌جا با افکارعمیق واحساسات لطیف ومضمونهای مطبوع مبتکروفصاحت وپختگی کلام مواجه‌ست.

کلیات آثار اوبکوشش آقای حسین نخعی درتهران بسال ۱۳۳۷ شمسی چاپ‌شد.

### نام آدمی

هرکه از خاصیّتی ممتاز شد / یا تفرّد[1] جست و بی‌انباز شد

فخر می‌جوید ازآن بر دیگری / که درین معنی ندارد همسری

امتیازانست کافراد بشر / فخر می‌جویند ازآن بریکدگر

خواجه دراین کبریا[2] وماومن / از چه داند امتیاز خویشتن

---

۱ـ تفرد: تنها ویگانه شدن

۲ـ کبریا: عظمت، بزرگی، جلال، غرور، کبر، یکی از صفات خداوند که عظمت وجلال مقام الوهیت را می‌رساند.

هر که نام آدمی بر خود گذاشت / از دگر جنبش باید فرق داشت

## بزم ملکوت

محفل عشقش چو می آراستند / اول از بیگانگان پیراستند
ساقی آنگه باده در گردش فگند / باده‌ها در سینه‌ها آتش فگند
بادهٔ شوق انجمن افروز شد / آتش می باز عالم‌سوز شد
دست جذبه دامن جانها گرفت / اشك حیرت راه دامانها گرفت
آسمانها و زمینها سرخوشند / کز حریفان همان بزم خوشند
از یکی جرعه زمین سرمست شد / هم ز پا افتاد و هم از دست شد
مست افتادست از خود بی‌خبر / نی شناسد سر ز پا نی پا ز سر
طاقت چرخ از زمین چون بیش بود / در بساط قرب هم ز آن پیش بود
دورها خوردست و اینك سرخوشست / از پی دور دگر در گردشست
شخص انسان کز همه کاملترست / ذات او را لطف حق شاملترست
جرعها نوشیده و پیمانها / جرعه نه پیمانه نه خمخانها
نشأهٔ می کرده نه در وی بروز / آگهی او را نه از مستی هنوز
جنبش گردون و آرام زمین / گشته در شخص وجود او ضمین[1]
گر بجنبد عرش فرش راه اوست / از حد امکان برون خرگاه اوست
ور گراید سوی تمکین رای او / کوه کی جنبانَدَش از جای او

☆ ☆

۱ـ ضمین: درینجا آنچه درضمن چیزی دیگر قرارداشته باشد. ضمناً معنی ضامن‌وپذرفتار نیز دهد.

بد و نیک بین

| | |
|---|---|
| بد و نیک را چون در نگه آید کیست | غم و شادی و رنج و راحت یکیست |
| اگر نیك بینی بد و نیك نیست | ترا دیدهٔ نیك بین لیك نیست |
| جهان سر بسر نور پاکست و بس | دریغا بچشم تو خاکست و بس |
| بیا تا برین خاك آبی زنیم | هلال[1] از کف آفتابی[2] زنیم |
| جوانی بجوییم و جامی ز وی | بپیری بخواهیم کامی ز وی |
| نه کامی که تن کامیاب از تنست | نه جامی که درخورد بشکستنست |
| نه زآن می که غم را بسوزد بساط | از آن می که آتش زند در نشاط |
| نه زآبی که از چشم و سر خاك شست | از آبی که خود جان و دل پاك شست |
| بدین آب گر شویی از چشم خاك | نبینی تو از خاك جز نور پاك |

آینه

چیست آن روشن دلی کز تیره سنگش گوهرست
عاشقی روشن ضمیر و دلبری سیمین برست
گه دلش از سنگ و گه ز آهن ولی سنگین دلش
از دل عشّاق و طبع دلبران نازکترست
ساده لوح و پاك دل چون عاشقان آمد ولی
هر زمانش چون هوسناکان نگاری در برست

---

۱ — هلال درینجا مجازاً بمعنی جامست

۲ — آفتاب : مجازاً بمعنی نکوروی و آنکه روی درخشندهٔ آفتاب‌وش داشته باشد

عارض خوبان فروزانست ز آهِ عاشقان
روی این زآهی ز روز عاشقان تیره ترست

ساده همچون خاطر عاشق بجز از عکس یار
لیك اصل وعکس هریك را بعکس دیگرست

زشت رویان زشت بینندش نکو رویان نکو
وین عجب نه زشت رو باشد نه نیکومنظرست

نکته جوی وعیب گوی وخود نماآمد، مگر
ناصحی بسیار دان یا زاهدی دانشورست

گر رود کس سوی او رو سوی او آرد، بلی
شاهد از زاهل نظر دوری نجوید خوشترست.

## خاطر آگاه

صبح شد برخیزوبرزن[۱] دامن خرگاه را
تا زسر بیرون کنیم این خفتن بیگاه[۲] را

ساقیِ گلچهره شاهد بین وغایب شمع را
مهرِعالمتاب طالع[۳] بین و غارب[٤] ماه را

آبی ازساغربزن برعشق ودرمِجمَربسوز
حاصل این عقل غم افزای شادی کاه را

---

۱ـ برزدن : بالازدن ۲ـ بیگاه : دیر، نابهنگام، شب دیر برآمده
۳ـ طالع : برآمده ، طلوع کرده
٤ـ غارب : فروشده ، غروب کرده

خرّمی خواهی زمستی خواه واز بی دانشی
کآسمان بی غم نماند[1] خاطر آگاه را

دیده ناپاک است، تا شویی روان کن اشک را
پرده افلاک است، تا سوزی برافروز آه را

خود حجاب عکس ماهی چند داری سر بچاه
سر برآر از چاه تا بر چرخ بینی ماه را

آبم از سر بر گذشت ای همرهان آگه کنید
هم ملامت گوی عاشق هم سلامت خواه را

بر سر زلف درازش عمر بگذارم نشاط
بو که[2] پیوندی کنم این رشتهٔ کوتاه را

## خانهٔ خمّار[3]

زهد از ره ندهد خانهٔ خمّاری هست
وجه می گر نرسد خرقه و دستاری هست

رفتنش بی سببی نیست ازین ره که طبیب
گذرد بر سر آن کوچه که بیماری هست

می رسد یار و بیاران نگرانست ولی
همه دانند که پنهان بمنش کاری هست

۱- نماند : نگذارد ، ننهد
۲- بو که : بود که ، شاید ، ممکنست
۳- خمار : می‌فروش ؛ خانهٔ خمار : میکده

ای رفیقان بسلامت رهِ منزل گیرید
که مرا تا بدرِ دیرِ مغان کاری هست

غم گرفتست فرو مجلس می‌خواران را
مگر امروزدرین میکده هشیاری هست

گل فردوس نگیرد ز کف حور کسی
که درین بادیه‌اش قسمتی ازخاری هست

شاید ار بر سر کوی تو بود جای نشاط
بلبلی هست ببر خانه که گلزاری هست

غزلها

تا بکی این صبح و این شام مکرر بگذرد
حیف باشد عمر اگرزینسان سراسر بگذرد

ای خوشا آن صبح کز روی منور بردمد
وآن شب دلکش که با موی معنبر بگذرد

ترسمت ای خفته در دامن کوهی سیل‌خیز
خواب نگذاری ز سر تا آبت ازسر بگذرد

کوش تا جاوید در رحمت نمانی ورنه عمر
بگذردآخرچه به ازآن که خوشتر بگذرد

خیمه برتر زد ز دل سلطان عشق او ولی
سالها ماند خراب آنجا که لشکر بگذرد

باورم ناید که آبی جان ببخشد جاودان
چشمهٔ حیوان مگر ازخاك آن در بگذرد
زندگی بی جان نشاید کرد در عالم، نشاط
بگذر ازعمری که دور ازروی دلبر بگذرد

## مژگان سیاه

طاعت ازدست نیاید گُنَهی باید کرد
دردل‌دوست بهرحیله رَهی‌باید کرد
مَنظر دیده قدمگاه گدایان‌شده‌است
کاخ‌دل‌درخوراورنگ‌شهی‌باید کرد
روشنان فلکی[۱] را اثری درما نیست
حذَر از گردش چشم‌سیهی‌باید کرد
شب که‌خورشیدجهانتاب نهان‌ازنظرست
قطع این‌مرحله با نورمهی باید کرد
خوش همی‌می‌روی ای‌قافله‌سالاربراه
گذری جانب گم کرده‌رهی‌باید کرد
نه‌همین‌صف‌زده‌مژگان‌سیه‌بایدداشت
بصَفِ دلشدگان هم نگهی باید کرد
جانب‌دوست‌نگَه‌از نگَهی‌بایدداشت
کشور خصم تبه از سپهی باید کرد

۱ـ روشنان‌فلکی : مراد ستارگانست

گر مجاور نتوان بود بمیخانه نشاط
سجده‌ازدور بهر صبحگهی باید کرد

### خود پرست

نه هشیارم توان گفتن نه مستم — که هم‌پیمانه هم‌پیمان شکستم
زپاافکنده‌ام خودرا درین‌دشت — مگر روزی رسد دستی بدستم
کرا تا سوی من افتد گذر باز — بصد امّید در راهی نشستم
نمی‌دانم تویی یا من درین بزم — همی‌بینم که خود را می‌پرستم
توخواهی‌بود وتو بودی‌توهستی — نخواهم بود و نه بودم نه هستم
ز پا افتادگان را دستگیری — بگیر ای لطفِ شاهنشاه دستم

### هَوَس

درهمه کون ومکان نیست جُزینم هوسی
که مگر بی هوسی زیست توانم نفسی
شعله‌ها سرزده‌ام از دل وجان طورصفت
موسیی نیست دریغا که بجوید قَبَسی[۱]
بسته‌این گمشدگان دیده‌و گوش از نه‌براه
کاروانیست نمودار و نواخان جرسی
راز رندان خرابات مپرسید ز ما
بکسی راز مگویید که گوید بکسی
ما نگفتیم حدیثی که توان گفت وشنید
لیک درخلق زما گفت و شنیدست بسی

---

۱ــ قبس: پارۀ آتش، اخگر

چشمه‌ها نغز و چمن سبز و من آن مرغ که داشت
چشم و دل بر اثر دانه و آب و قفسی

من درین دام و تمنّای رهایی هیهات
تا ابد صید تو جز قید ندارد هوسی

رشته مگذار ز کف، لیك خدارا بگذار
که بمرغان هم آواز برآرم نفسی

گر پناهی دهدم دوست عجب نیست نشاط
ناگزیر است می از دُردی و گلشن ز خسی

## ترانها

گر ره بخدا جویی در گام نخست
نقش خودی از صفحهٔ جان باید شست
گم گشته ز تو گوهر مقصود و تو خود
تا گم نشوی گمشده نتوانی جست

✿ ✿

روزم گذرد بغم که شب کی آید
شب منتظرم که روز رخ بنماید
زین روز و شبم عُقده ز دل نگشاید
روزی دگر و شبی دگر می‌باید

✿ ✿

ز آنجا که نگاهش بمن افتاد رود
وز پی رَوِشش چو آن پریزاد رود
صیّاد نگر که می گریزد از صید
وین صید ببین کز پیِ صیّاد رود!

✿ ✿

آن بخت نداریم که فرزانه شویم
مقبول بکعبه یا ببتخانه شویم
برخیز که بازسوی، میخانه شویم
جامی بزنیم ومست ودیوانه شویم

☆ ☆

ای عشق آخر سخن‌پذیرت دیدم آسوده و عاجز و فقیرت دیدم
چل سال همی لاف شنیدم از تو آخر در دست عقل اسیرت دیدم !

☆ ☆

فارغ ز غم سود و زیانم کردی آسوده ز محنت جهانم کردی
ای عشق ترا چه شکر گویم که چنانك می‌خواستم آخر آن چنانم کردی

*☆*

# ۹۸- وِصال

## ( میرزا محمّد شفیع پسر محمّد اسمعیل شیرازی )

میرزا محمد شفیع وصال معروف به «میرزا کوچك» از شاعران مشهورایران در اوایل دورهٔ قاجاریست . خاندانش دردورهٔ صفویان و افشاریان و زندیان سر گرم اعمال دیوانی بودند ، و او درسال ۱۱۹۷هجری (= ۱۷۸۲ میلادی) ولادت یافت و در دورهٔ جوانی مدتی‌سر گرم تحصیل ادب‌وخط وهنرهای‌زیبا وموسیقی‌وسیردرمقامات عرفانی‌بود. دیوان اشعارش‌شامل قصیدها وغزلهاومثنویهای «بزم‌وصال» و«تکملهٔ فرهادوشیرین وحشی بافقی»است ونیز کتابی درترجمه وشرح ونظم «اطواق‌الذهب» زمخشری‌دارد. وفاتش‌بسال ۱۲۶۲ هجری (= ۱۸۴۵ میلادی ) اتفاق افتاد . پسران وصال یعنی وقار ، حکیم ، داوری ، فرهنگ ، توحید، یزدانی، همه ازشاعران وهنرمندان عهد خود بوده وهریك برای خود دیوانی جداگانه دارند وازمیان نوادگان واعقاب اونیزسخنوران خوش ذوقی برخاسته‌اند . در بارهٔ احوالش رجوع شود به : گلشن وصال از روحانی وصال، تهران ۱۳۱۹ شمسی .- ونیزرجوع شود به : مجموعهٔ مراثی وصال.- دیوان داوری، ۱۳۳۰ شمسی.- کتاب خاندان وصال، آقای دکترماهیارنوابی، نشریه دانشکدهٔ ادبیات تبریز، سال هفتم .

### بت زنگی

دوش چون گشت جهان‌ازسپهِ زنگ‌سیاه
از دَرم آن بت زنگی بدر آمد ناگاه

با رخی غیرت مه لیك بهنگام خسوف
خنده‌برلب‌چودرخشی که جهَدزابرِ سیاه

همچو نرگس که بنیمی شکفد در دل شب
چشم افکنده بصد شرم همی کرد نگاه
دو لبش آب خضر کرده نهان در ظلمات
غبغب او ز دل سوخته انباشته چاه
لب چو انگشت ولی نیمهٔ انگشت آتش
مو چو سرطانش ولی چون شب سرطان[1] کوتاه
چون یکی شب که دو روزش بمیان بر گیرند
می خرامید وز آصف[2] دو وشاقش[3] همراه

## عمر گذشته

گشتیم خاك و پا ننهادی بروی ما — زین بیشتر بباد مده آبروی ما
تن خاك کرد باید و خاکش پیاله ساخت — تا عشق جرعه یی دهدت از سبوی ما
بیچاره ما در آرزوی یك نگاه تو — بیچاره تر کسی که برد آرزوی ما
این طرفه بین که مایهٔ یك دجله خون شود — این قطره می که بی تو رود در گلوی ما
ناداده غسل تو به دهد شیخمان زمی — وقتست ساقیا که دهی شستشوی ما
عمر گذشته آب ز جو رفته شد، کجاست — ساقی که بار دیگرش آرد بجوی ما
گردیم خاك در گه روشندلی و صال — کاو عیب ما چو آینه گوید بروی ما

---

۱ــ سرطان ؛ خرچنگ ونام چهارمین برج از بروج دوازده گانه ونام چهارمین ماه شمسی ( تیر ماه ) .
۲ــ آصف ؛ وزیر ؛ در افسانها نام وزیر سلیمان نبی
۳ــ وشاق ؛ طفل ، کودك ، غلام ، پسر ساده

## جلوهٔ شاهد

یار از انبوهی عشّاق ملالی دارد — آفت خویش بود هر که جمالی دارد
ابروی خود منما تا نشوی شهرهٔ شهر — ماه انگشت نماشد که هلالی دارد
تا ترا دست رسد چارهٔ مسکینان کن — کآخر این مملکت حسن زوالی دارد
نه همین من چو خیالی شدم از یادِ رُخت — هر کسی در دل خویش از تو خیالی دارد
شاهدما بدَرِ خانقَه امروز گذشت — صوفی شهر از آن وَجدی و حالی دارد
عشق اگر هست گُنه از چه بعمر افزاید — که شب هجر تو کیفیّت سالی دارد

## ترکِ کام

بترکِ کام تو گفتیم تا بر آمد کام — بخویش سهل گرفتیم تا گذشت ایام
هزار دشمن خونخوار زام گشت و نگشت — میسّرم که کنم دوستی بحیلت رام
خیال یك دَمِ آرام با دلارامی — چنان نشست که بر خاست از دلم آرام
عنان بدست هوا داده ایم و بی خبریم — که تا کجا رود این ناقهٔ گسسته زمام
یك احتمال نجا تست و صد یقین گزند — چو شمع در ره باد است و طفل بر لب بام
مدام تکیه ببخشایش این زبان دارد — که غفلت آرد و اندازدت بشرب مدام
ببند دیدهٔ حرصت که مرغ زیرك را — ز دانه پیشتر افتد نظر بجانب دام
ترا هر آینه آن به که فکر خویش کنی — که خوب و زشت و بد و نیك می رود ایام
وصال تکیه ببخشایش خدایی کن — و گرنه آنکه بکوشش زدام رست کدام؟

## شکایت

اگر کشی و گر از مرحمت ببخشایی — من ایستاده ام ای دوست تا چه فرمایی

بسی شکایتم از روزگار هجرانست | دریغ کای شب وصل آنقدر نمی‌پایی
بصبر عشق نهفتن بدل بدان ماند | که آفتاب فلك را بگِل بیَندایی
چنان کنی سخن تلخ از آن لب شیرین | که هر که بیند پندارد َت شکرخایی
عیان شود که چه می‌آید از لب لعلت | اگر ز مهر ببالین خستگان آیی
وصال از دل خوبان وفا طلب کردن | چنان بود که ز ما عاشقان شکیبایی



# ۹۹- قاآنی

( میرزا حبیب قاآنی شیرازی پسر میرزا محمد علی گلشن )

قاآنی شیرازی (۱۲۲۲-۱۲۷۰ هجری=۱۸۰۷- ۱۸۵۳ میلادی) ازشاعران بزرگ ایران درقرن‌سیزدهم هجری(=قرن نوزدهم‌میلادی) است. اختصاص اوبساختن قصاید طولانی متضمن اوصاف خوشایند وآوردن‌الفاظ خوشاهنگ وتسلط برایراد کلمات ولغات مترادف بسیارست، وبهمین سبب در گفتارش لفظ برمعنی بشدت‌می‌چربد. جوانی وی بتحصیل ادبی درشیراز وسفربخراسان وادامهٔ تحصیلات درآن سامان گذشت . قاآنی ازمدّاحان شاهان وشاهزادگان قاجاری بود وقسمت بزرگی ازعمرخودرا درتهران‌بمدح محمدشاه ( ۱۲۵۰-۱۲۶٤هجری = ۱۸۳٤-۱۸٤۸ میلادی ) و ناصرالدین شاه قاجار (۱۲۶٤-۱۳۱٤هجری = ۱۸٤۷-۱۸۹۶میلادی) گذرانید . وی علاوه بردیوان اشعار خود که چندبارچاپ‌شده نثری‌بنام «پریشان» دارد که باسلوب گلستان سعدی‌نوشته‌است. دربارهٔ اوازمیان تحقیقات مختلف معاصران رجوع شود به: سدهٔ قاآنی ،آقای‌بهروزی.- حکیم عظیم‌قاآنی، اشراق خاوری، مجلهٔ ارمغان سال۸.- مقالهٔ‌مرحوم یحیی‌دولت‌آبادی درمجلهٔ آینده سال‌اول.

## رطل[1] گران

ساقی بده رَطل گران زآن مَی که دهقان‌پرورد
اندُه بَرَد غم بشکَرَد[2] شادی دهد جان پرورد

در خُم دل پیر مغان در جام مهر زر فشان
دردستِ ساقی قُوتِ جان رخسار جانان پرورد

---

۱- رطل : پیالهٔ شراب ، پیمانهٔ‌بزرگ

۲- شکردن : شکار کردن ،گرفتن ، شکستن جانوردرنده شکاررا

درجان جهد ز آن پیشتر کزوی گلو یابد خبر
نارفته از لب در جگر از رخ گلستان پرورد

چون برفروزد مشعله یکسر بسوزد مشغله
دیو ار شود زو حامله حوری بزهدان[1] پرورد

بر دل گشاید بوستان بر رخ نماید ارغوان
در مغز کارد ضیمران[2] در روح ریحان پرورد

از سنگ سازد توتیا وز خاك آرد کیمیا
از دود انگیزد صفا وز درد درمان پرورد

بر گل فشانی گل شود بر خس چکد سنبل شود
زاغ ار خورد بلبل شود صد گونه الحان پرورد

می چون دل بینا بود کاو را بدن مینا بود
یا آتش سینا[3] بود کش آب حیوان پرورد

دل را ازو زاید شعف جان را ازو خیزد شرف
چونانکه گوهر را صدف ازآب نیسان[4] پرورد

جان را سرور وسور ازو دل را نشاط وشور ازو
ما نا جمال حور ازو در خلد رضوان پرورد

---

۱ – زهدان : مشیمه ، بچه‌دان ، رحم

۲– صیمران : نوعی گل که آنرا ریحان دشتی گویند

۳–آتش سینا : مراد نوریست که موسی در کوه طوردید

٤ - نیسان : ماه هفتم رومیان برابرماه دوم بهار –آب نیسان مراد باران بهاریست

درخُم روان‌دارد همی زآن‌رو فغان‌دارد همی
درجام‌جان‌داردهمی زآن‌جانِ پژمان[1] پرورد

## بُت پارسی

هرجا که پارسی بُت‌من‌جلوه‌گرشود / بس‌شیخ‌وپارسا که‌برندی سَمَر[2] شود
گردر طَراز[3] شاهد من بگذرد بناز / از طلعتش طراز طراز[4] دگر شود
وربگذرد بعزم سیاحت برومچین / هرجا بُتیست‌سنگ‌دل‌وسیم‌برشود
وربگذرد بباغ، گل ازبهردیدنش / باآنکه جمله‌روست سراپابصرشود
ای‌لعبت حصار زرخ پرده برفکن / زآن‌پیش کآب‌دیدهٔ‌من‌پرده‌درشود
بنیادِ صبروطاقتم ازروی وموی‌تو / تاکی‌چوروی‌وموی‌توزیروزبرشود
زیروزبرهمی‌چه‌کنی‌روی‌وموی‌خویش / مگذار ابر تیره حجاب قمر شود
عالم تبه نخواهی خال سیَه بپوش / کان دانه‌دام مردم صاحب نظرشود
هرجاکه قدفرازی جانها هَبا[5] بود / هرجاکه‌رخ‌فروزی‌خونها هَدَر[6] شود
باآن که از غم تو بعالَم شدم عَلَم / هرروز حال من عَلَم‌الله[7] بتَر شود
دل‌رندولااُبالی[8] وشیدا[9] شدازغمت / خُرّم‌غمی که مایهٔ‌چندین هنرشود

---

۱ـ پژمان : افسرده وپریشان ، ملول، غمگین
۲ـ سمر، افسانه ، افسانهٔ شب .ـ سمرشدن : مشهور شدن
۳ـ طراز(تراز) : شهریست درترکستان ۴ـ طراز : زینت وزیور...
۵ـ هبا، غبار، غباری که ازروزن‌درنورآفتاب دیده‌شود.ـ هباشدن: بربادرفتن، ناچیزشدن
۶ـ هدر ، خون باطل‌شده، خونی که ریختن‌آن‌مباح باشد ۷ـ علم‌الله ، خدادانست.
۸ـ لاابالی : بی‌باك ، بی‌مبالات ، سهل‌انگار وبی‌پروا ، ولنگار
۹ـ شیدا ، شیفته ، شوریده ، دیوانه ، آشفته ازعشق

## آیین عشق

رسمِ عاشق نیست با یکدل دو دلبر داشتن
یا ز جانان یا ز جان بایست دل برداشتن

یا اسیر حکم جانان باش یا در بندِ جان
زشت باشد نو عروسی را دو شوهر داشتن

شکَرِستان کُن درون ازعشق، تا کی بایدت
دستِ حسرت چون مگس ازدور برسر داشتن

ای که جویی کیمیای عشق، پرخون کن دوچشم
هست شرط کیمیا گوگردِ احمر داشتن

تا کی از نَقلِ کرامتهای مردان بایدت
عشوه‌ها همچون زنان در زیر چادر داشتن

از کرامت عار آید مرد را کانصاف نیست
دیده از معشوق بر بستن بزیور داشتن

خود کرامت شو کرامت چند جویی ز آن و این
تا توانی برگِ[1] بی برگی میسّر داشتن

## سؤالِ بوسه

نه تو دستِ عهد دادی که زمهرسر نتابم[2]؟
بچه جُرم روی تابی که بری ز جسم تابم؟

۱ـ برگ : زاد وتوشه ،آلت واسباب

۲ـ تافتن (سرتافتن ، روی تافتن) : برگرداندن ، برتافتن ، برگاشتن

چه خلاف کردم آخر که تو برخلاف اول
ز معاندت[۱] نمودی بمفارقت[۲] عذابم

بخدا که چون منی را دوجهان گناه باید
که‌بهجرِ چون توماهی کندآسمان عِقابم[۳]

بگشای چین زلفت که برخ فتاده چینم
بنمای روی خوبت که ز دیده رفته خوابم

هم‌از آنزمان که غافل مژگانِ دوست‌دیدم
چو شکار تیر خورده همه دم در اضطرابم

بهوای کبك رفتم که چو باز حمله آرم
ز هلاك خویش غافل که ز پی بود عُقابم

منم آن گدای مُبرِم[۴] که کنم سؤالِ بوسه
تویی آن بخیل مُنعِم[۵] که نمی‌دهی جوابم

بعتاب چند گویی که رو ارنه ریزمت خون
نکُشی مرا و دانی که همی کُشد عِتابم[۶]

***

۱- معاندت : دشمنی ورزیدن
۲- مفارقت : جدایی ، دوری ازیکدیگر
۳- عِقاب کردن : شکنجه وآزاردادن
۴- مبرم : ابرام واصرار والحاح کننده ، سمج
۵- منعم : سخی ، احسان کننده ، نیکویی کننده ، کریم
۶- عتاب : ملامت ، سرزنش

# ۱۰۰_ فُروغی

( میرزا عباس فرزند آقا موسی بِسطامی )

فروغی بسطامی(۱۲۱۳_۱۲۷٤ هجری = ۱۷۹۸_۱۸۵۷ میلادی)شاعر غزلسرای استاد، وصاحبِ سخنِ روان وفصیح وجانبخش، ازشاعران بزرگ قرن سیزدهم هجری( = قرن نوزدهم میلادی ) است. وی مدتی ازاوایل عمرخود را بمدح شاهان و شاهزادگان قاجاری گذراند لیکن بسبب تمایلات عارفانه باقی عمررا بیشتر در ریاضت واعتزال وآمدوشد بمجلس عرفا گذرانید . توجه اوبتصوف باعث شد که غزلهای دلپذیراوبا افکاربلند عارفانه همراه باشد ودرحقیقت اورا باید یکی ازبزرگترین غزلسرایان متصوف دوران اخیرادبی ایران داست . دربارهٔ احوال اورجوع شود بمقدمهٔ دیوان فروغی بسطامی ، تهران ، ۱۳۳۶ .

## قبله گاه

کی رفته‌ای زدل که تمنّا کنم ترا — کی بوده‌ای نهفته که پیدا کنم ترا

غیبت نکرده‌ای که شوم طالب حضور — پنهان نگشته‌ای که هویدا کنم ترا

باصدهزارجلوه برون آمدی که من — با صد هزار دیده تماشا کنم ترا

بالای خود درآینهٔ چشم من ببین — تا با خبر ز عالَم بالا کنم ترا

مستانه کاش درحرم و دَیر بگذری — تا قبله گاهِ مؤمن وترسا کنم ترا

خواهم شبی نقاب زرویت برافگنم — خورشیدِ کعبه ماهِ کلیسا کنم ترا

گرافتد آن دو زلف چلیپا[۱] بچنگ من — چندین هزار سلسله[۲] درپا کنم ترا

طُوبی وسِدره گربقیامت بمن دهند — یکجا فدای قامت رعنا کنم ترا

---

۱_ چلیپا : خاج ، صلیب ، هرخط منحنی

۲_ سلسله : زنجیر ، رشته وهرچیز که مانند زنجیربهم پیوسته باشد

زیبا شود بکارگهِ عشق کار من
هر گه نظر بصورت زیبا کنم ترا

رسوای عالمی شدم از شور عاشقی
ترسم خدا نخواسته رسوا کنم ترا

باخیل غمزه گر بوثاقم[۱] گذر کنی
میر سپاهِ شاهِ صف آرا کنم ترا

عربده‌جو[۲]

امروز ندارم غم فردای قیامت
کافروخته رخ آمد و افراخته قامت[۳]

در کوی وفا چاره بجز دادن جان نیست
یعنی که مجو در طلبش راه سلامت

تیری ز کمانخانهٔ ابروش نخوردم
تا سینه نکردم هدف تیر ملامت

فرخنده مُقامیست[۴] سر کوی تو لیکن
از رشك رقیبان نبود جای اقامت

چون دعوی خون با تو کنم در صف محشر
کازمستِ غرور نتوان خواست غرامت

تا محشر اگر خاك زمین را بشکافند
از خون شهیدان تو یابند علامت

با حلقهٔ زُنّارِ سر زلف تو زاهد
تسبیح زهم بگسلد از دست ندامت

هر پیرو شیخی که زخاصیّت مستی
در پای خم انداخته دستار امامت

کیفیّت پیمانه گرانیست فروغی
چون مست سبو کش نزند لاف سلامت

**انتقام**

یك شب آخر دامن آهِ سحر خواهم گرفت
دادخود را زآن مهِ بیداد گر خواهم گرفت

چشمِ گریان را بطوفان بلا خواهم سپرد
نوك مُژگان را بخوناب جگر خواهم گرفت

---

۱ـ وثاق : خانه ، خرگاه ، کلبه ، حجره و اتاق ۲ـ معربد : عربده‌جو
۳ـ افراخته قامت : قدافراشته ۴ـ مقام : باشید نگاه ، جای اقامت

نعره‌ها خواهم زد و در بحر و برّ خواهم فتاد
شعله‌ها خواهم شد و در خشك و تر خواهم گرفت

انتقامم را ز زلفش مو بمو خواهم کشید
آرزویم را ز لعلش سر بسر خواهم گرفت

یا بزندان فراقش بی نشان خواهم شدن
یا گریبان وصالش بی خبر خواهم گرفت

یا بحاجت در برش دست طلب خواهم گشاد
یا بحجّت[1] آستین برچشم تر خواهم گرفت

گر نخواهد داد من امروز داد آن شاه حسن
دامنش فردا بنزد دادگر خواهم گرفت

بازا گر برمنظرش روزی نظر خواهم فکند
کام چندین ساله را از یك نظر خواهم گرفت

یا سر و پای مرا در خاك و خون خواهد کشید
یا برو دوش ورا در سیم و زر خواهم گرفت

گر فروغی ماه من برقع ز رو خواهد فکند
صد هزاران عیب بر شمس و قمر خواهم گرفت

## مردان خدا

مردان خدا پردهٔ پندار[1] دریدند
یعنی همه جا غیر خدا هیچ ندیدند

---

۱ـ پندار : اندیشهٔ باطل ، وهم ، گمان ، عجب ، کبر و غرور

هر دست که دادند از آن دست گرفتند
هر نکته که گفتند همان نکته شنیدند

یك طایفه را بهر مکافات سرشتند
یك سلسله را بهر ملاقات گزیدند

یك فرقه بعشرت در کاشانه گشادند
یك زمره بحسرت سر انگشت گزیدند

جمعی بدر پیر خرابات خرابند
قومی بَبَر شیخ مناجات مریدند

یك جمع نکوشیده رسیدند بمقصد
یك قوم دویدند و بمقصد نرسیدند

فریاد که در رهگذر آدم خاکی
بس دانه فشاندند و بسی دام کشیدند

همّت طلب از باطن پیران سحرخیز
زیرا که یکی را ز دو عالم طلبیدند

زنهار مزن دست بدامان گروهی
کز حق ببریدند و بباطل گرویدند

چون خلق درآیند ببازار حقیقت
ترسم نفروشند متاعی که خریدند

کوتاه نظر غافل از آن سرو بلندست
کاین جامه باندازهٔ هر کس نبریدند

مرغانِ نظربازِ سبك سیر فروغی
ازدامگـهِ خاك برافلاك پریدند

## چشمهٔ کَرَم

شاهد بکام و شیشه بدست و سبو بدوش
مستانه می رسم ز درِ پیر می فروش
خواهی که کام دل ببری لعل وی ببوس
خواهی که نیش‌غم‌نخوری‌جام‌می‌بنوش
ماییم و کوی عشق ودرونی پر ازخراش
ماییم و بزم شوق و دهانی پر ازخروش
دانی که دادِ بلبل شیدا زدست کیست ؟
از دست آن که کرد لب غنچه را خموش
مرغی که می پَرَد بلبِ بامِ آن پری
بس طعنه می زند پرِ او بر پرِ سروش
پند کسی چگونه نیوشم که آن دو لب
از من گرفته‌اند دو گوشِ سخن نیوش
گرچشم فیض داری[1] از آن چشمهٔ کَرَم
ای‌دل بسینه خون‌شو وای‌چشمِ تر بجوش
من والهِ جمال تو با صد هزار چشم
من بندهٔ خطاب تو با صد هزار گوش
بی‌جهد ازآن‌دهان نرسد هیچکس بکام
تا هست ممکن توفروغی بجان بکوش

---

۱ ــ چشم‌داشتن : انتظار داشتن ، توقع داشتن

## سبکبار

آخر از کعبهٔ مقیمِ درِ خمّار شدیم
بیکی رطل گران سخت سبکبار شدیم

عالم بی خبری طرفه بهشتی بودست
حیف وصدحیف که ما دیرخبردارشدیم

دست غیب ار بدرد پردهٔ ما را نه عجب
که چرا با خبر از پردهٔ اسرار شدیم

بلعجب[1] نیست اگر شعبده بازیم همه
که بصد شعبده زین پرده پدیدار شدیم

مستیِ می بنظر هیچ نیامد ما را
تا خراب از نظرِ مردمِ هشیار شدیم

جذبهٔ عشق کشانید بکیشی ما را
که ز هفتاد و دو ملت همه بیزار شدیم

بندهٔ واهمه بودیم پس از مردن هم
خواجه پنداشت که آسوده زپندارشدیم

کار شد تنگ چنان بر دل بیچارهٔ ما
کز پیِ چاره برِ غیر بناچار شدیم

تا ازآن طرفِ بناگوش چراغ افروزیم
چه سحرها که بدین واسطه بیدارشدیم

---

۱ـ بلعجب : کسی یاچیزی که مایهٔ عجب وشگفتی بسیارباشد

لعل وزلفش سرِ دلجویی ماهیچ نداشت
وه که بی‌بهره هم از مهره هم‌ازمارشدیم

## ناوک[1] انداز

بخون تپیده ز بازوی قاتلی تنِ من
که منّتیست ز شمشیر او بگردن من

فرشته سینه سپر می کند چو ازسرِ ناز
سواره می گذرد ترک ناوك افگن من

اگر تجلّی آن ماهِ سبز خط اینست
بهل که برق بسوزد تمامِ خرمنِ من

سؤال کردم ازو: فتنه‌درحقیقت‌چیست؟
جواب‌داد که رمزی‌زچشم پر فنِ[2] من

چگونه پای توانم کشید ازآن سرِ کو
کنون که دست‌محبّت گرفته دامن‌من

چنان‌زدوست‌ملولم که گرحدیث کنم[3]
هزار ناله برآید ز قلب دشمن من

اثردرآن‌دل‌سنگین نمی کند، چه کنم
وگرنه رخنه بفولاد کرده شیون من!

۱ــ ناوك : تیرخرد . تیری که خوب بنشانه خورد .
۲ــ پرفن : دستان‌ساز ، مکار ، حیله‌گر
۳ــ حدیث کردن : حکایت کردن ، بیان کردن

سَواد[۱] زلف و بَیاض[۲] رخ تو روشن کرد[۳]
حکایت شبِ تاریك و روزِ روشن من

نصیب من ز تو هر روز تیر دلدوزست
فغان اگر نرسد روزیِ معیّن من

بشاخسار خود ای گل مرا نشیمن ده
که مرغِ سِدره خورَد حسرت نشیمن من

فروغی از رخ آن مه نظر نمی بندم
اگر سپهر ببندد کمر بکشتن من

## شاهِ نکویان

خوش آنکه حلقهای سر زلف وا کنی
دیوانگان سلسله‌ات را رها کنی

کار جنون ما بتماشا کشیده است
یعنی تو هم بیا که تماشای ما کنی

کردی سیاه زلف دوتا را که درغمت
مویم سفید سازی و پشتم دو تا کنی

تو عهد کرده‌ای که نشانی بخون مرا
من جهد کرده‌ام که بعهدت وفا کنی

من دل ز ابروی تو نبرّم براستی
با تیغ کج اگر سرم ازتن جدا کنی

۱- سواد : سیاهی ، تیرگی ۲- بیاض : سپیدی ، روشنی
۳- روشن کردن : واضح کردن ، آشکار ساختن

گر عمر من وفا کند ای تُرك تندخوی
چندان وفا کنم که تو ترك جفا کنی

تا کی در انتظار قیامت توان نشست
برخیز تا هزار قیامت بپا کنی

دانی که چیست حاصل انجام عاشقی
جانانه را ببینی و جان را فدا کنی

شکرانه‌یی که شاه نکویان شدی بحسن
می باید التفات بحال گدا کنی

آفاق را گرفت فروغی فروغ تو
وقتست اگر بدیدهٔ افلاك جا کنی



# ۱۰۱- یغما

## (ابوالحسن یغما فرزند ابراهیم‌قلی جندقی)

یغمای جندقی ازشاعران غزلسرای عهد قاجاریست . بعد از کسب مقدمات ادب چندی درایران وعراق بسیاحت گذراند وسرانجام بدربارمحمدشاه قاجار (۱۲۵۰-۱۲۶٤ هجری = ۱۸۳٤-۱۸٤۸ میلادی) راه یافت . مرگ اوبسال ۱۲۷۶ هجری (= ۱۸۵۹ میلادی) اتفاق‌افتاد. ازیغما قصیدها وغزلها ومثنویهایی بجای‌مانده است. وی زبانی ساده وشعری روان‌داشت ودرنثر نیزتوانا بود . توجه اوبهجو وزیاده رویهای وی دربن نوع از شعرمعروفست . دربارهٔ او وآثارش رجوع شود به : مقدمهٔ کلیات یغمای جندقی ، چاپ تهران ۱۲۸۳ قمری و۱۳۳۹ شمسی .- غزلیات و سرداریهٔ یغمای جندقی و مقدمهٔ آن ازآقای دکترناظرزادهٔ کرمانی ، تهران ۱۳۳۷ شمسی.

### روزسیاه

شد مشتبه[۱] زکعبه بمیخانه راهِ‌ما — ای خوشتر ازهزار یقین اشتباه ما

می‌درسروقرابه[۲] درآغوش ونامِ زهد — وا خجلتا که شحنه[۳] برآید زراه‌ما

مائیم آن‌صلاح پرستان که‌می‌فروش — برداشت‌طرحِ میکده ازخانقاه ما

آخرتن ضعیف کشیدم بپای خم — رست‌ازکنارچشمهٔ حیوان[٤] گیاه‌ما

تحریض[۵] زاهدان بثوابم‌دهدعذاب — یارب‌چه بودوچیست ندانم گناه ما

۱- مشتبه شدن : درشك وشبهه افتادن ، بهم اشتباه شدن

۲- قرابه : شیشهٔ شراب ، ظرف شیشه‌یی بزرگ برای شراب وامثال‌آن

۳- شحنه : حاکم ، عسس ، آنکه برای ضبط امورشهر گماشته شود.

٤- چشمهٔ حیوان : چشمهٔ زندگی ، چشمه‌یی که درافسانها گویند درظلماتست

۵- تحریض : برانگیختن بکاری ، ترغیب

راهم ز کوش[1] بست وبچرخم ستاره سوخت — این بود عاقبت اثر اشك و آه ما
از احتسابِ[2] شحنهٔ چشمت چوشبروان — در دیده کوشه کوشه گریزد نگاه ما
چشمم براه صبحِ شبِ غم سفید ماند — یارب کسی مباد بروز سیاهِ ما

## شحنهٔ کفر

یار نامد بسرم تا بلبم جان نرسید
بهتر این بود که این درد بدرمان نرسید

یك قدم نیست فزون مرحلهٔ عشق و، عجب
راه چندان که بریدیم بپایان نرسید

بر جهان گوشهٔ دامان مرا منّتهاست
که بتدبیر وی این قطره بطوفان نرسید

بارها برد دل از طُرّه بچشمش فریاد[3]
شحنهٔ کفر بفریاد مسلمان نرسید

دل ز زلف تو بلعل تو رسد، کیست که کرد
طیِّ ظُلمات[4] و بسر چشمهٔ حیوان نرسید

از چه آب و گِلی ای میکده یارب کسرم
تا نشد خاك براهِ تو بسامان نرسید

---

۱– کوش : کویش ، کوی او
۲– احتساب : نهی منکر ، بازداشتن ازکار خلاف شرع
۳– فریاد بردن : تظلم کردن ، شکایت بردن ، دادخواهی کردن
۴– ظُلمات وظُلَمات : جمع ظلمت .ـ چشمهٔ حیوان یا چشمهٔ زندگی بنا برافسانها در ظلمات جاریست .

باخطت‌سر نسپارم، چه نشاط از حرمست
هر کرا سرزنش‌ازخار مغیلان[1] نرسید

## توبه شکن

نگاه کن که نریزد، دهی چو باده بدستم
فدای چشم توساقی بهوش‌باش که مستم!

کنم مصالحه‌یکسر بصالحان می کوثر
بشرط آنکه نگیرند این پیاله ز دستم

ز سنگ حادثه تا ساغرم درست بماند
بوجه[2] خیرو تصدق[3] هزارتوبه شکستم

چنین که سجده‌برم‌بی حفاظ[4] پیش جمالت
بعالمی شده روشن که آفتاب پرستم

کمند زلف بتی گردنم ببست بمویی
چنان کشید که زنجیر صدعلاقه[5] گسستم

نه شیخ می‌دهدم توبه ونه پیر مغان می
زبس که‌توبه‌نمودم زبس که‌توبه‌شکستم

۱ـ مغیلان : درختیست خاردار که‌آنرا ام غیلان نامند.
۲ـ بوجه : بطریق، بهنجار
۳ـ تصدق : صدقه وخیرات وهرچیز که دفع بلا کند .
٤ـ حفاظ : پرده ، ستر، حجاب ، پرهیزکاری ، حمیت .ـ بی‌حفاظ : بی‌پرده
۵ـ علاقه : بستگی ، تعلق

ز گریه آخرم این شد نتیجه در پی زلفش
که درمیان دو دریای خون فتاده[1] نشستم[2]

ز قامتش چو گرفتم قیاس[3] روز قیامت
نشست و گفت قیامت بقامتیست که هستم

حرام گشت بیغما بهشت روی تو روزی
که دل بگندم آدم فریب خال تو بستم

## سکوت خانقاه

صوفیان را دگر امروز نه هایست و نه هویی
آسمان باز همانا زده سنگی بسبویی

نه بدستی زده ام چاك گریبان سلامت
گر ملامت کشم از کرده توان کرد رفویی

برسرم چون گذری دستهٔ گل برسر خاری
پا بچشمم چو نهی سرو روان برلب جویی

من که صد سلسله چون حلقهٔ مویی بگسستم
حلقهٔ سلسلهٔ زلف توام بست بمویی

---

۱– افتادن : واقع شدن

۲– نشست : جلوس ، قعود

۳– قیاس گرفتن : قیاس کردن ، اندازه کردن ، پنداشتن ، تصور کردن ، گمان بردن .

زاهد ار اهل بهشتست، خدایا مفرستم
جز بدوزخ، چو منی ظلم بود یار چو اویی!

زین همه شُنعَت[1] بیهوده‌ات ای شیخ چه حاصل
رو بدست آر چو مردان خدا سیرت و خویی

ای خوش آن دل که ز ترکان پریچهره چو یغما
نشود شیفتهٔ رنگی و آشفتهٔ بویی

***

۱- شنعت: طعنه، درستی، زشتی وبدی

# ۱۰۲- سروش

## ( شمس‌الشّعرا میرزا محمّدعلی سروش سدهی اصفهانی )

سروش شاعرقصیده‌سرای توانای ایران درقرن سیزدهم هجری (=قرن نوزدهم میلادی)وازکسانیست که‌سبك دورهٔ‌بازگشت‌درقصایداو، که بپیروی ازشاعران‌قصیده‌سرای قرن پنجم خاصه فرخی ساخته ، بنهایت کمال رسیده است . کلام منتخب واستوار او درمرتبه‌یی ازبلندیست که تمام معنی سخن فصیحان قرن‌چهارم وپنجم هجری ایران را بیاد می‌آورد. وی‌درسده اصفهان ولادت‌یافت، مدتی‌را بسفرگذراند ومدتی‌مقیم تبریزشد وستایشگری ناصرالدین میرزای‌قاجارکه درآن‌هنگام ولیعهدبود، کرد وچون‌اوبسلطنت رسید باوی بتهران‌آمد ودرین شهر سکونت‌گزید تا سال ۱۲۸۵ هجری (= ۱۸٦۸ میلادی) درگذشت . ازآثارمعروف‌اوغیرازدیوان قصیدها وغزلهاومثنویها ، مجموعه‌هایی دیگربنام «ساقی‌نامه» و«الهی‌نامه» و«زینة‌المدائح» (مجموعه‌یی ازمدایح خاندان رسالت) ویك حماسهٔ دینی بنام «اردیبهشت نامه» بحرمتقارب دربیان احوال پیغامبر اسلامست . دربارهٔ احوالش رجوع شود به : حماسه سرایی درایران ، چاپ دوم ، تهران، ۱۳۳۳ ، ص۳۸۷-۳۸۹ ؛ مقالهٔ‌آقای جلال‌الدین همایی در مجلهٔ مهر .- تاریخ ادبیات ایران ، آقای دکترشفق ، ص۳۹۱-۳۹۳ .

### ابر

دو ابر بانگ‌زن[1] گشت ازدوسوی آسمان پیدا

بهم ناگاه پیوستند و برشد از دو سو غوغا

---

۱- بانگ زن : فریاد کننده : غوغا کننده ، بانگ برآورنده ، غرنده

میان ابر تاری[۱] گشت پنهان چشمهٔ روشن[۲]
چنان چون شخص مؤمن درمیان جامهٔ ترسا[۳]

کشیدستند گویی از پی ناوردِ[٤] هم لشکر
سر لشکر بجابلسا[٥] بن لشکر بجابلقا[٦]

چو پیوستند باهم بانگ هیجا[۷] از دو سو برشد[۸]
سوی هم تاختن کردند گویی از پی هیجا

همی رفتند زی[۹] هم لیک نز رفتار خود آگه
همی گفتند باهم لیک نز گفتار خود دانا

چو کوشیدند اختی بی‌توان[۱۰] گشتند و بی‌قوّت
معین برخاست بهر هردو پشتاپشت[۱۱] از دریا

---

۱- تاری : تاریک، تیره وظلمانی

۲- چشمهٔ روشن : مراد خورشیدست

۳- جامهٔ ترسا : جامهٔ سیاهست که راهبان وروحانیان عیسوی برتن کنند

٤- ناورد : نبرد ، جنگ ، جدال ، پیکار

٥- جابلسا : درافسانها نام شهریست نامسکون درمغرب دنیا

٦- جابلقا : درافسانها نام شهریست نامسکون درمشرق دنیا

۷- هیجا : جنگ ، پیکار ، نبرد ، ناورد ، رزم

۸- برشدن : برآمدن ، بلند شدن

۹- زی : سوی ، طرف

۱۰- بی‌توان : ناتوان ، بی‌زور ، بی‌نیرو ، بی‌قوت

۱۱- پشتاپشت : دمادم، پیاپی

دگر باره خروشیدند با هم تا بگاهِ شب
ز گاهِ شب خروشیدند با هم نیز تا فردا
آلا ای ابر کوشنده که بی کینی خروشنده
چرا بی کین خروشی گرنه ای کالیوه[1] و شیدا

## حور دل شیفته

عاشقی بر من امسال به از پار بود
که یکی دلبر خوشخوی مرا یار بود
عمر نو یافتم از یار نو و دلبر نو
عشقِ نو چون نگری عمر دگر بار بود
خوشتر از عشق نباشد بجهان اندر کار
خاصه آنرا که درم باشد و دینار بود
عَلَمِ زهدِ مرا کرد نگونسار بتی
که خداوندِ[2] سرِ زلف نگونسار بود
حورزادی که ز نظّارهٔ رخسارهٔ او
چشم نظّارگیان[3] پر گل و گلنار بود
دهنی دارد کوچك، ذقنی[4] دارد گرد
زیر لعلش سی و دو لؤلوی شهوار[5] بود
در کنار من از آن روی شکفته چو بهار
گل بخرمن بود و مشك بخروار بود
عارضی[6] دارد روشن چو دل نیکوکار
تیره زلفینش چون زلف گنه کار بود

---

۱– کالیوه: پریشان، حیران، آشفته
۲– خداوند: صاحب، دارنده
۳– نظارگی: تماشاگر، تماشاچی
۴– ذقن: چانه، زنخ
۵– لؤلوی شهوار: مروارید درشت روشن، مراد از سی و دولؤلؤ شهوار سی ودودندان سپیدست .
۶– عارض: چهره، روی

گر چنو باشد در خلخ[1] و فرخار[2] صنم | قبلهٔ من پس ازین خلخ و فرخار بود
توان خواند پری را بر دیدارش خوب | باچنین خوبی خوشخوی و کم آزار بود
حور را ماند و دل شیفته دارد بر من | حور دل شیفته هرچند که دشوار بود

## بهار

لاله بصحرا چو در خورنق[3] نعمان[4]
کوه بسبزه چو در ستبرق[5] رضوان[6]

گل همه گیتی بنیم هفته گرفته
بوده مگر سرخ گل نگین سلیمان

مخزن لؤلؤ شدست و معدن یاقوت
از گل سرخ و گل سپید گلستان

زاد شکوفه پریر[7] و خندید امروز
طرفه[8] بود زادهٔ پریری خندان

---

۱- خلخ : قرلق ، قارلق ، خرلخ، نام طایفه‌یی از طوایف زردپوست اورال وآلتایی(ترك) ومحل سکونت آنان

۲- فرخار : ناحیه وشهری درترکستان

۳- خورنق : بنایی که گویند برای بهرام گور دربابل ساخته شده بود شامل دوقصربنام خورنگاه : محل طعام خوردن ودیگری سدیر (سه دیر) محل عبادت

۴- نعمان : نعمان بن منذر حیری

۵- سترق : معرّب ستبرك . استبرق ، دیبای سرزربفت

۶- رضوان : فرشته‌ییست موکل بربهشت ، نگاهبان ودربان بهشت

۷- پریر : پریروز ۸- طرفه : نادر ، شگفت ، بدیع

گل همه شب تا سحر غنوده[1] وبلبل
شب همه‌شب نَغْنَوَد چو مردِ نگهبان

گویی نَخچیر[2] راز بس که چَرَد گُل
بادهٔ سرخست جای شیر بپستان

بچهٔ نخچیر هر گَهی که مَزَد شیر
بادهٔ سوری[3] چَکَدْش ازاب و دندان

باد که شبگیر[4] نرم نرم بجنبد
سرو شود نَرم نَرم جُنبان جُنبان

آمد گویی بُتی بصحبت عاشق
جنبش زیور ز خصم دارد پنهان

غلطان غلطان بسبزه باده همی خور
باده همی خور بسبزه غلطان غلطان

کرد مرا دی بباغ دهقان دعوت
تا بدرِ باغ با من آمد دهقان

گفت که بی موزه[5] شو بباغ ازیراك[6]
بر گُلِ سوریست پَی نهادنِ مهمان

---

۱ـ غنودن : آرمیدن ، آسودن ، خوابیدن

۲ـ نخچیر: مجازاً جانوران شکاری ، بز کوهی ، آهو

۳ـ بادهٔ سوری : بادهٔ سرخ که برنگ گل سرخست

٤ـ شبگیر : سحرگاه

۵ـ موزه : پای‌افزار ، پاپوش ٦ـ ازیراك : زیرا که ، ازینروی که

شب همه شب عندلیب شعر سراید
لیك نه‌چون شاعر برادر سلطان ...

پیرنك نو

بدان و آگـه باش ای چراغ ترکستان
که هفتهٔ دگر آیم بنزد تو مهمان
بمهر هیچ بتی ناسپرده‌ام دلِ خویش
چنانکه بردم باز آرمش برِ تو چنان
ببوی[1] تر کن با نافه گیسوی چو کمند
سیاه تر کن با وسمه[2] ابروی چو کمان
بتاب گیسوی و از پس فرو همی آویز
بپیش نیز دو زلفِ سیاهِ مشك افشان
زسوی پس همه شو دام و سلسله تا ساق
زسوی پیش زرِه باش و حلقه تا بمیان[3]
فرو گذار از آن موی بر جبین که شنی
بزیر غالیه نیمی از آن جبین پنهان
چنان بِنه سرِ آن مویها بر آن جبهه[4]
که شیچیك نپذیرد ز هیچیك نقصان

۱ - ببوی : بویا ، خوشبوی
۲- وسمه : رنگ ، برگ گیاهیست که رنگ آن سیاهست و زنان با آن ابروی خود را رنگ می کردند
۳- میان : کمر ، منطقه ۴- جبهه : پیشانی

سپید و گرد بود گوی عاج و نیست لطیف
سپید و گرد و لطیفست مر ترا پستان

بَرِ تو با بَرِ من به که نو کُنَد پیوند
لبِ تو با لبِ من به که نو کند پیمان

بر آن لبانِ چو مرجان چنان زنم بوسه
که رنگِ مَی ببرد ز آن لبانِ چون مرجان

چو در میانهٔ دندان لبت فرو گیرم
گرفته گویی نخچیر لاله بر دندان

ز کار بوسه سپس با کنار پردازم
حجاب کار تو را بادرم کنم درمان

زرَوم بزرگر و بهرِ تو طوق و یاره[1] کنم
از آن زرِ ستَده از خزانهٔ سلطان

## گلِ بَربار[2]

گر گذر سوی صَنَم خانهٔ[3] فرخار کنی
صَنمان‌را همه درچشم شَمَن[4] خوار کنی

---

۱— یاره : باروبند ، دست‌بند ، دست برنجن، دست‌آورنجن

۲— بربار : ناچیده ، که برشاخه باشد.ــ گل بربار ، گل ناچیده ، گلی که برشاخه باشد

۳— صنم‌خانه : بتکده

۴— شمن: بت‌پرست

ور با آزر[1] بنمایی رخ رنگین در خواب
جان آزر ز بتِ آزر بیزار کنی

چاه بابل بزنخ داری و هاروت[2] صفت
ای بسا دل که در آن چاه گرفتار کنی

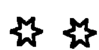
کس بطرفِ قمر از غالیه زنار نکرد
تو بطرفِ قمر از غالیه زنار کنی

حلقه‌ها باز کنی چون ز سر زلف سیاه
کلبه ها باز برِ دکهٔ[3] عطار کنی

نکند کاری ازین بهتر در باغ بهشت
باغبانی که تو در باغ دو رخسار کنی

گاه شمشاد بپیرایی[4] بر برگ سمن
گه بسیسنبر[5] آراسته گلنار کنی

اندرین فصل که گل هیچ نباشد در باغ
خانه ازرنگ دورخ پر گل بربار کنی



---

۱- آزر : نام بتگری که عم وبروایتی پدرابراهیم پیامبرساميان بود

۲- هاروت : در روایات سامی نام فرشته‌یی که بزمین‌آمد و گناه ورزید وبچاهی در بابل نگونسار گردید .

۳- دکه : دکان

۴- پیراستن :آراستن ازراه‌کاستن زوائد ،آرایش

۵- سیسنبر :گیاهی ازخانوادهٔ نعناع وپودنه

## زلف دراز

مفکن گره بزلفت بهلش که باز باشد
سر زلف عنبرین به که چنین دراز باشد

رخ نازنین مپوشان همه زیر زلف مشکین
بگذار روز و شب را ز هم امتیاز باشد

بره صبا ستادی سر زلف بر گشادی
ز تو نافه[1] شرمبادش پس ازین که باز باشد

نه همین صبا کند خم قد سرو بوستان را
که بپیش قامت تو همه در نماز باشد

شده معترف صنوبر بغلامی قد تو
که میان باغ و بستان بتو سرفراز باشد

من و احتمال[2] دوری ز رخ تو حاش لله
نفسی که بی تو آید نفس مجاز[3] باشد

تو بحسن بی نیازی که سروش بینوا را
شب و روز از نکویان بتواش نیاز باشد

## شرم آلود

ز چهره خوی[4] چکدش چون بر و نگاه کنی
دگر ازو طمع بوسه از چه راه کنی؟

---

۱ـ نافه : خریطه و کیسه یی که درآن مشك باشد

۲ـ احتمال : تحمل ، بردباری ، شکیبایی ، تصور

۳ـ مجاز : خلاف حقیقت ۴ـ خوی : عرق

اگر بر آتشِ سوزان نشاندَت منظور
خلافِ شرط محبّت بود که آه کنی

ایا بتی که ز سرو و ز ماه خوبتری
ترا سزد که تکبّر بسرو و ماه کنی

دهی در آینه ترتیب زلف سرکش را
پیِ نبردِ که آرایش سپاه کنی ؟

مژه سیاه و خط و خال و زلف و چشم سیاه
مسلّمست که روز مرا سیاه کنی

ترا که ٔو بت شاهیست در ولایتِ حسن
چرا نه گوش بفریاد دادخواه کنی

هوای صحبت خوبان دگر مکن ای دل
که عیش بر من و بر خویشتن تباه کنی

ز کارهای جهان بهتر این بود که سروش
دعای خسرو جمشید بارگاه کنی

***

# ۱۰۳- غالب

میرزا اسدالله خان غالب درسال ۱۲۱۲ هجری (=۱۷۹۶ میلادی) درآگرا (هندوستان) بدنیا آمد. درجوانی بدهلی رفت ودرآنجا ماندتا نمرد؛ مرگ او بسال ۱۲۸۵ هجری (=۱۸۶۹ میلادی) رخ داد. غالب بدوزبان پارسی و اُردو شعر گفته وباآنکه اورا پدرشعر اردو می شمارند خود بشعر پارسیش مباهات می کند[۱]. ازو اشعار بسیاری درغزل و قصیده بجای مانده است. دراشعارش اندیشهٔ فلسفی بچشم می خورد. وی معاصر باتیموریان بوده ودرمدح آخرین پادشاه این سلسله بهادرشاه ثانی ۱۲۵۳-۱۲۷۵ هجری (=۱۸۳۷-۱۸۵۷ میلادی) قصیده یی چند گفته است. دربارهٔ احوالش رجوع شود به:

*Ghalib, the Man and his Verse, by P L. Lakhanpal, Delhi, 1960.*

## رازِ نهان

دل بُرد وحق آنست که دلبر نتوان گفت
بیداد توان دید و ستمگر نتوان گفت

دررزمگهش ناچَخ[۲] وخنجر نتوان برد
در بزمگهش باده و ساغر نتوان گفت

پیوسته دهد باده و، ساقی نتوان خواند
همواره تراشد بُت و، آزر نتوان گفت

هنگامه سرآمد، چه زنی لافِ تظلّم[۳]؟
گرخود ستمی رفت بمَحشَر نتوان گفت

---

۱- فارسی بین تاببینی نقشهای رنگ رنگ    بگذرازمجموعهٔ اردو که بیرنگ منست

۲- ناچخ: تبرزین، پیکان دوشاخه، نیزهٔ کوچک

۳- تظلم: دادخواهی

آن راز که درسینه نهانست نه وعظست
بردار توان گفت و بمنبر نتوان گفت

کاری عجب افتاد بدین شیفته ما را
مؤمن نبود غالب و کافر نتوان گفت

مژدهٔ صبح

مژدهٔ صبح درین تیره شبانم دادند
شمع کشتند[1] و زخورشید نشانم دادند

رخ گشودند ولب هرزه‌سرایم[2] بستند
دل ربودند و دو چشم نگرانم دادند

سوخت آتشکده ز آتش نفسم بخشیدند
ریخت بتخانه ز ناقوس فغانم دادند

گهر از رایت شاهانِ عجم برچیدند
بعوض خامهٔ گنجینه فشانم دادند

گوهر ازتاج گسستند و بدانش بستند
هرچه بردند بپیدا بنهانم دادند

هرچه ازدستگهِ پارس بیغما بردند
تا بنالم هم از آن جمله زبانم دادند

۱– کشتن : خاموش کردن

۲– هرزه سرای : بیهوده گو ، ژاژخای ، یاوه گو

## سیه مست[1]

ای ذوق نوا سنجی بازم بخروش آور
غوغای شبیخونی بر بُنگهِ[2] هوش آور

گر خود نجهد ازسر از دیده فرو بارم
دل‌خون کن و آن‌خون رادرسینه‌بجوش آور

هان همدم فرزانه دانی ره ویرانه ؟
شمعی که نخواهدشد ازباد خموش، آور

شورابهٔ این وادی تلخست ، اگر رادی
از شهر بسوی من سرچشمهٔ نوش آور

دانم که زری داری هرجا گذری داری
مَی گر ندهد سلطان، ازباده فروش آور

ریحان دمد ازمینا رامش چکدازقلقل
آن‌در رهِ چشم‌افگن،وین‌ازپی گوش‌آور

گاهی بسبك دستی[3] ازباده زخویشم بر
گاهی بسیه مستی از نغمه بهوش آور

غالب که بقایش باد همپای تو گر ناید
باری غزلی فردی زآن موینه‌پوش[4] آور

۱– سیه‌مست : مست طافح ، مستِ مست
۲– بنگه ، بنگاه : مکان وجایی که نقد وجنس درآن نهند ، انبار
۳– سبك دستی : چستی وچالاکی ، ظرافت ، مهارت
٤– موینه پوش : موینه پوش ، پشمینه پوش ، صوفی

## جوشِ تمنّا

بیاو جوشِ[1] تمنّای دیدنم بنگر | چو اشك از سر مژگان چکیدنم بنگر
زمن بجرمِ تپیدن کناره می کردی | بیا بخاك من و آرمیدنم بنگر
شنیده‌ام که نبینیّ و نا امید نیَم | ندیدن تو شنیدم شنیدنم بنگر
نیازمندیِ حسرت کشان نمی‌دانی | نگاهِ من شوودزدانه دیدنم بنگر

## بزمِ خاص

بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم | قضا بگردش رطل گران بگردانیم
زچشم ودل بتماشا تمتّع اندوزیم[2] | زجان وتن بمُدارا زیان بگردانیم
بگوشه‌یی بنشینیم ودر فراز کنیم[3] | بکوچه بر سرِ ره پاسبان بگردانیم
اگر ز شحنه بود گیرودار، نندیشیم | و گر زشاه رسد ارمغان، بگردانیم
گل افکنیم و گلابی بر هگذر پاشیم | می آوریم وقدح درمیان بگردانیم
نهیم شرم بیکسو و باهم آویزیم | بشوخیی که رُخ اختران بگردانیم
زجوش سینه سحر را نفس فرو بندیم | بلای گرمی روز ازجهان بگردانیم
بوهم شب همه رادرغلط بیندازیم | زنیم ره رمه را با شبان بگردانیم
بجنگ باج ستانانِ شاخساری را | تهی سبد ز درِ گلستان بگردانیم
بصلح بال فشانانِ صبحگاهی را | ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم
ز من وصال تو باور نمی کند غالب | بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم

---

۱ – جوش : غلیان ، هیجان ، اضطراب ، شورش ، شور
۲ – تمتع اندوختن : بهره بر گرفتن ، بهره‌ورشدن ، متمتع شدن
۳– فراز کردن : درینجا بمعنی بستنست

# ۱۰۴- محمود صبا

## ( ملك‌الشعراء محمود بن محمّد حسین عندلیب کاشانی )

ملك‌الشعرا محمودخان صبای کاشانی (۱۲۲۸-۱۳۱۱ هجری = ۱۸۱۳-۱۸۹۳ میلادی) نوادهٔ فتحعلیخان صبای کاشانیست. وی از اواخر عهد محمدشاه قاجار بکارهای دیوانی پرداخت وسپس در دربار ناصرالدین شاه عهده‌دار مشاغل مختلف دولتی بود و از نزدیکان وستایشگران اوشمرده می‌شد. محمودخان درفنون ادب وتاریخ و حکمت وخط ونقاشی ومنبت‌کاری ومجسمه‌سازی مهارت‌داشت. درشعرتابع سخنوران قرن‌پنجم وصاحب سخنی فصیح ومنسجم بود. دربارهٔ اورجوع شود به: مجلهٔ مهر، سال اول ص۸۳۸-۸۴۰ مقالهٔ محمود خان ملك الشعراء بقلم آقای سعید نفیسی.- مقدمهٔ دیوان محمود خان ملك‌الشعراء، چاپ تهران، ۱۳۳۹.

### فصل طرب

از کوه برشدند خروشان سحابها[1] | غلطان شدند از بر البرز آبها

باد بهاری آمد وبربوستان گذشت | بگرفت زلف سنبل از آن باد تابها

یکباره بلبلان همه‌دربوستان‌شدند | یك‌سر برون شدند ز بستان غرابها[2]

دوشینه بادهای تر ازسوی بوستان | برروی مازدند سحرگه گلابها

وقت سحر زبانگ نوازنده بلبلان | بر هر کرانه ساخته بینی ربابها

قمری چوبرچنارسؤالی همی کند | بلبل ز سرو بن دهد او را جوابها

---

۱- سحاب: ابر

۲- عراب: زاغ، کلاغ

ازنیل سوده با قدری آب معصفر[۱] زلف بنفشه راست بهر شب خضابها

هرلحظه بر هوا نگری لشکری گشن[۲] شمشیرها کشیده برون از قرابها[۳]

چون صد هزار جام بلورین واژگون بر آبدان ز ریزش باران حبابها

جنبانی ار عنان بسوی باغ مرترا پنهان شود بخوید[۴] وسپرغم[۵] رکابها

خوبان سپیده دم بسوی بوستان شدند از بهر دیدن رخ گل با شتابها

گویی دمیده هر طرف از روی دلبران در سایه گاه بید بنان[۶] آفتابها

وقتی خوشست و عاشق دلداده را کنون در خانه داشتن نتوان با طنابها

زین فصل و بابها که کتاب زمانه راست تو اختیار فصل طرب کن ز بابها

## گلزار

پر ز گل و سنبلست یکسره گلزارها

بیا بباغ ای صنم بهل همه کارها

قافلهٔ روم و چین بر در شهر آمدند

فکنده بر کوه ودشت زهر طرف بارها

---

۱ـ معصفر: (بضم اول وفتح دوم وچهارم وسکون سوم وپنجم) سرخ شده با عصفر (گل کافشه، گل کاچیره). درشعر آنرا غالباً بسکون دوم وحرکت زبر بن سوم وچهارم آورند.

۲ـ گشن، گشن: بسیار، کثیر، انبوه

۳ـ قراب: نیام، غلاف شمشیر وتیغ

۴ـ خوید: سبزه، گندم و جو سبز، آنرا خوید نوشته‌اند ولی تلفظ درست آن حذف واو درتلفظست

۵ـ سپرغم: اسپرغم، مطلق گل ورياحين

۶ـ بیدبن: درخت بید

باد ز شهر تتار رسید و بگشود بار
ببارهاش اندرون ز مشک خروار ها

از حد چین تا روم یکی کمان شد پدید
کبود و سرخ و بنفش از بر کهسارها

ابر برآورده تیغ باد شده حمله‌ور
از بر البرز کوه ساخته پیکارها

هر سحر آید ز باغ صفیر[1] موسیچگان[2]
وز بر هر آبگیر[3] بانگ خشنسار[4] ها

بر سر هر تل[5] فگند باد صبا چادری
زبر جدین پود هاش زمردین تارها

لختی از باغ زرد ز خیری[6] و شنبلید[7]
لخت دگر سرخ فام ز روی گلنار ها

---

۱– صفیر : آوای مرغان ، بانگ طیور

۲– موسیچه : پرنده‌یی شبیه فاخته ، مرغی سپید مانند قمری

۳– آبگیر : غدیر ، تالاب ، برکه

٤– خشنسار : نوعی مرغابی بزرگ تیره رنگ

٥– تل : تپه ، بلندی ، کوهه

٦– خیری : گل همیشه بهار ، گلی بانواع مختلف که نوعی از آن زردست و آن را خیری شیرازی گویند وانواع سپید وبنفش وسرخ آن نیز هست.

۷– شنبلید: شکوفهٔ سورنجان؛ سورنجان پیازیست شبیه بسیرصحرایی که گلی زردرنگ می‌دهد .

هیچ بهاری نبود چنین نوآیین[1] که من
بهار را دیده‌ام بعمر خود بارها
بر قدِ گلبن برید باد صبا اطلسی
که نیست زویك بَدَست[2] درهمه بازارها
بادِ خوش فَرَوَدین کرده بوقت سحر
در گلوی مرغکان تعبیه مِزمارها
فاخته[3] از اوستاد قافیه گیرد بیاد
که می کند بامداد بدَرْس تکرارها
ز روی سوری بباغ هرجا فرخارهاست
ز بوی سنبل براغ هرسو تاتارها
ابر بگلزارها فرش سَتَبرَق فگند
بو که[4] شهنشه نهد روی بگلزارها

نرخ بوسه

تا که آن لعلِ بَدَخشی[5] راتوخندان کرده‌ای
قیمتِ او را زخندانی دو چندان کرده‌ای
ازسپیدی روی خود گَرْدَستی ازجنس وصال
وزسیاهی موی خوداز جنس هجران کرده‌ای

---

۱ـ نوآیین : نآیین ،آراسته ، نوپدیدآمده ۲ـ بدست : وجب
۳ ـ فاخته : قمری ، نوعی از کبوتر که کوکو نیز گویند
٤ـ بو که : بود که، شاید، ممکنست
٥ـ لعل بدخشی؛ نوعی لعل منسوب ببدخشان که نام ناحیه‌یی میان هندوستان وخراسانست

مرمرا گفتی بهای بوسهٔ من جان تست
می‌توان گفتن که نرخ بوسه ارزان کرده‌ای

از بر سیم سفید افکنده‌ای مشك سیاه
لختی از مه را بابر تیره پنهان کرده‌ای

از خم زلفت خریداران مشك ناب را
از خرید مشك تاتاری پشیمان کرده‌ای

طلعتی داری نگارینا بخوبی چون بهشت
در پی آرایش او کار رضوان[1] کرده‌ای

مردمان گویند کز یك گل بهاران کی شود
تو بچشم من بیك گل صد بهاران کرده‌ای

کرده‌ای تاروی خودچون زلف وزلف خودچوشب
پیش چشمم روزوشب راهردو یکسان کرده‌ای

گر برای خویش کردی ازدل من خانه‌یی
خانهٔ خودرا چرا زین گونه ویران کرده‌ای

## دامن شادی

بسحرگاهان قمری چودرآید بسخن
سوی باغ آی نگارینا اختی با من

من سپیده دم فردا بسوی باغ شوم
که گل سوری ازخنده گشودست دهن

---

۱ـ رضوان : نام فرشته‌ییست موکل بهشت

یک‌سوی دشت ز نَو رسته بنفشست کبود
سوی دیگر ش سپیدست ز بشکفته سمن

رعد می نالد و می بالد از آن ناله گیاه
ابر می گرید و می خندد از آن گریه چمن

هر کجا بگذری از لالهٔ خودروی براه
شمعی افروخته بینی ز بر سبز لگن

لب هر جوی پُر از لاله شد و مرزنگوش[1]
زین سپس خیمه نگارا بلب جوی بزن

دست در دامن شادی زن و در نوبت گل
در کش از دست غم و اندُهِ گیتی دامن

***

۱ – مرزنگوش : گیاهیست خوشبوی سبز که گل کبود دارد .

# ۱۰۵- شیبانی

## ( ابوالنّصر فتح‌الله بن محمد کاظم شیبانی )

شیبانی(۱۲۴۱-۱۳۰۸هجری=۱۸۲۵-۱۸۹۰میلادی) ازشاعران توانای دورهٔ بازگشتست . خاندانش درکارهای لشکری ودیوانی عهد قاجاری تصرف ودخالت داشتند واوخود درجوانی درخدمت محمدشاه (۱۲۵۰-۱۲۶۴هجری=۱۸۳۴-۱۸۴۸میلادی) درآمد وستایش اووپسرش ناصرالدین‌شاه (۱۲۶۴-۱۳۱۴هجری=۱۸۴۸-۱۸۹۶ میلادی) وفرزندان پادشاه اخیرپرداخت. وی درنظم ونثرهردو دست داشت وازآثارخود مجموعه‌هایی بنام دُرج دُرَر، گنج گهر، زبدة‌الآثار، فتح وظفر ، مسعودنامه، تنگ‌شکر. شرف‌الملوك ،کامرانیه، یوسفیه، خطاب فرخ، مقالات سه‌گانه، فواکه‌السحر ، جواهر مخزون ، لآلی‌مکنون ، مدایح منظومه، ترتیب داد. مهارتش بیشتر درنظم قصاید بروش شاعران قدیم خاصه شاعران قرن پنجمست. منتخبی ازآثارمنظومش بسال۱۳۰۸هجری (=۱۸۹۰ میلادی) دراستانبول بامقدمه‌یی ازاسمعیل نصیری قراجه داغی درشرح‌حال شاعروآثاراوبطبع رسید. «درج درر» اونیزجداگانه‌چاپ شده‌است

### یاد مهر

از کوهسارها که ستُرد این نگارها ؟
کایدون[1] چوساده سیم[2] شد این کوهسارها

با جویبارها چه فسون کرد مهرگان
کز جویبارها بشد آن رنگ و بارها

---

۱- ایدون : چنین ، این‌چنین

۲- ساده سیم : نقرهٔ خام ، سیم بی‌آمیغ

درتاخت باد مهر و بغارت فرو نَوَشت[1]
آن پردَهای نیلی وحمری[2] خِمار[3]ها

سنبل زسر بدر کرد آن پیچوتاب خویش
با چشم نرگس آمد ناز و خُمارها

بی رنگ و بوی شد همه اطراف بوستان
وز لاله پاك گشت همه لاله‌زارها

کبکان کوهساری از بیم برف و باد
پنهان شدند در شُعب[4] تیره غارها

پر بار زعفران شد بستان چو شد پدید
از ابر[5] اشتران گسسته مهارها

آری چو اشتران را بگسسته شد مهار
لابد ز پشت خویش بریزند بارها

باد خزان نگر که ز بستان فرو سترد
آن نقشهای طرفه و نیکو نگارها[5]

سختا که دل نسوخت جهان را بدان گهی
کآن لعبتان باغ و شکفته بهارها

---

۱ـ نوَشتن : درنوردیدن ، طی کردن

۲ـ حمری : حمرا ، سرخ ؛ درتازی مؤنث احمرست

۳ـ خمار: معجر، هرچه بسرافکنند

٤ـ شعب : شکافهای کوه وآبراهه‌ها ، شعاب

۵ـ نگار : نقش ، تصویر

انداختند در قدمِ باد مهرگان
آن یاره[1] های زرّین و آن گوشوارها

مرغان ز باغ رخت ببستند خیل خیل[2]
تا تاخت باد مهر ز هر سو سوارها

جز زاغ راه باغ کسی نسپرد دگر
تا پر ز برف گشت همه رهگذارها

ایدون که ابر گرد زمین بر کشد حصار
بر گرد تن بباید ز آتش حصارها

## پیغام بوسه

پیغام داد بوسهٔ آن نوش لب مرا
من شکرم گمان مبر آبِ عنب[3] مرا

گفتم جواب: گر شکرستی چرا چنین
افکنده است عشق تو در تاب و تب مرا

گفتا فزون طلب شدی و تفته[4] شد تنت
تن در تبست عاشق افزون طلب مرا

گفتم شود که از دو لبم سوی جان روی؟
گفتا که جای نیست مگر در دو لب مرا

گفتم اگر طبیب نه‌ای پس چگونه برد
عنّاب و شکّر تو ز دل رنج تب مرا

گفتا طبیب نیستم امّا خدای کرد
درمان هر چه درد و غمست و تعب[5] مرا

گفتم برهنه‌ای تو همه ساله؟ گفت نی
یاقوت و شکّرست همیشه سلب[6] مرا

۱ – یاره: دست‌بند، دست‌آورنجن، بازوبند
۲ –خیل‌خیل: گروه گروه ۳ـآب عنب: آب انگور، می
٤– تفته: داغ، گرم، محرور
٥– تعب: رنج ٦ -- سلب: جامه، پوشش

من جانِ جانِ جانم و کردست کردگار از بهر رازهای نهان منتخب مرا . .

**بُت بی‌شوی**

سرو بالایی که چون رویش گُل خوشبوی نیست
خوشتر از بالای او سروی بطرف جوی نیست

این دلاویزی که دارد موی او بر روی او
هیچ دل را از کمند او رهایی روی نیست

آهوانش خفته بین در نافهٔ آهوی چین
کاندرینها غیر جادویی دگر آهوی[1] نیست

چون بخلوت کم توان دید و در جمعش فزون
زین سپس خاطر مرا چون پیش خلوتجوی نیست

آبرویم ریخت اندر گوشه گیری سالها
تا بدانستم که به ز آن گوشهٔ ابروی نیست

این عبادت خلق ، گر از بهر مینو می کنند
حق همی داند چنو یك حور در مینوی نیست

حور را از مشك و عنبر نیست چوگانها بدوش
وز بلور صاف پستانهای همچون گوی نیست

حور را گیسوی مشکین هست در مینو ولی
صد هزارانش دل اندر حلقهٔ گیسوی نیست

۱ـ آهو : عیب

آن نگارین آفتابی هست در روی زمین
کآفتاب آسمان را این فروغ و روی نیست
کاشکی شیبانی اوراشوی می‌بودی که دوش
عشق اواین مژده آوردم که اوراشوی نیست

## جفاکار

آزار تو بیهوده و مردم ز تو بیزار
بیزارشود مردچو بیهوده شد آزار
بسیارجفا کردی و دل‌ازتو رمان[1] شد
آری برمد دل زجفا دیدن بسیار
پار ازتو مرا بود همه کار بآیین
وامسال‌مرا کار دگرگونه‌شدازپار
کردارتو امسال همه آفت جانست
و آرامش‌جان‌بودی درپار بکردار
گفتارتوامسال همه‌تلخ چوزهرست
هم‌پارلبت قند همی‌ریخت بگفتار
دشوار بود دوستی ماوتوزین‌پس
کآن بوسهٔ آسان‌دهی‌امسال‌بدشوار
کارمن و تو راست نیاید بهم آری
من‌سخت‌وفاجویم‌وتوسخت‌جفاکار

## یادگار

ای دل من ببیم باش، ببیم
کآمد آن‌حورازبهشت‌نعیم
اینك از بهر یادگار ترا
کرد خواهم بزلف اوتسلیم
وندرآن‌جای‌تیره‌ات باید
رفت‌ویك‌چندگاه‌گشت مقیم
که نهاده‌بپیش‌حور بهشت
که نشسته‌بنزددیو رجیم[2]

---

۱ــ رمان : رمنده، نفور

۲ــ رجیم : سنگسارشده، رانده شده

گَه شده سوی مهر چون عیسی
گَه در آتش بسان ابراهیم

گاه از سوسنت کنند نگار
گاه از نرگست دهند ندیم

خوابگاهت بطوبی و جنّت
آبگاهت ز کوثر و تسنیم[1]

گه بماند مقام تو بکمند
گه بلرزد مکان تو ز نسیم

شَست[2] را ماند آشیانهٔ تو
تو بدو اندرون چو ماهیِ شیم[3]

**دستبرد**

خورشید بشبگیر شد آهسته بمینو
دزدید یکی حور و دو تا بچهٔ آهو
وآن حور بچه نیز دو آهو بچگانرا
آورد و نهان کرد بزیرِ شِکَنِ[4] مو
خورشید پی جستن آهوبچگان شد
دررفت بهر موی و همی گشت بهرسو
چون جُست و همی خواست که شان بیرون آرد
بر گردن او سلسله گشت[5] آن خَمِ گیسو
اینَت بچهٔ حور و ببند اندر خورشید
با دو بچه آهویِ چرا کرده بمینو

---

۱– تسنیم : بنا بروایات دینی آب وچشمه‌یی دربهشت
۲– شست دام ۳– شیم : ماهی‌شیم ، ماهی‌سیم ، نوعی ماهی
۴– شکن : چین وشکنج ، تاب
۵– سلسله شدن (گشتن) : پیچیدن ـ سلسله : زنجیر

دل گفت زَ نَم بوسه بدان روی و ندانست
کو تیر و کمان دارد از مُژه وابرو

نوز[۱] ازسر مژگانش یکی تیر نجسته
پیکانش نگر خسته[۲] مرا سینه وپهلو

از عود یکی خُود زره دارد بر سر
وز مشك فتالیده[۳] کمندیش ببازو

خوش خوش زَ پیِ چنگ بیارا ید خودرا
خورشید گرفتست واز آن چیره شدست او

## گلگشت

پُر مشك شد ازباد همه دشت وهمه کوی
رَو باده بدست آر وبرون آی زمشکوی[٤]

بگسار[٥] می تلخ وبتگ[٦] پوی سوی باغ
چون کبك بکُهسار درآید بتکاپوی[۷]

---

۱ـ نوز: هنوز
۲ـ خستن: مجروح کردن وشدن، آزردن، خسته کردن وشدن، رنجور کردن ورنجور شدن
۳ـ فتالیده: پریشان ، پراگنده ، افشانده
٤ـ مشکوی: حرمخانه ، بتخانه ، بالاخانه ، کوشك
٥ - گساردن ، گساریدن: ریختن شراب (سقایه)
٦ - تگ: دو
۱ - تکاپو: مرکب از تك وپو به هردو بمعنی رفتار تیزودو

شو گِردِ لب یارولب جام همی گَرد[1]
کزسبزه چو گِرد لب یارست لب جوی

مَسنَد[2] بسوی باغ بَرودوست همی‌خوان
تا مرغ همی خواند بر شاخ ز هر سوی

ناشسته رخ ازخواب قدح گیر بدین فصل
ور شست همی باید رخ هم بقَدَح شوی

امروز که رنگین شود از لاله همی باغ
شَو کوش که‌رنگین کنی‌ازباده‌همی‌روی

آهو چو برقص آمد در دشت بدست آر
ماهی که بدست آرد دلها بدو آهوی

در کاخ ز ما روی خود ای‌ماه مپوشان
کزخاك همی‌روی نماید گُلِ خودروی

هنگام گلست ار تو ز ما روی بپوشی
ماهیچ بگُلگَشت نیاریم شد از کوی

ور هیچ بنوروز تو در باغ نیایی
تا باز نمایی رخ و تا باز کنی موی

بی‌روی تو کی رنگ دهد لالهٔ صدرنگ
بی‌موی تو کی بوی‌دهد دستهٔ شب بوی

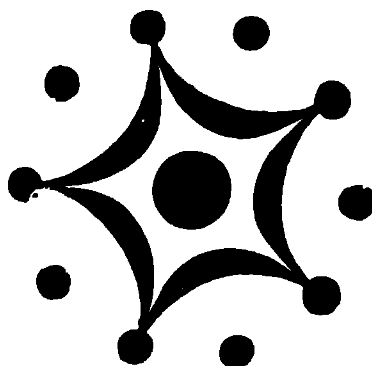
---

۱ گرد چیزی گشتن : درطلب آن برخاستن، درپی چیزی رفتن

۲ مسند هرچه برآن تکیه کنند ، بالش بزرگ ، پشتی

برخیز و سوی باغ برون آی که بی‌تو
از خانه برون رفتن ما را نبود روی

کآنان که نظر برلب وروی تو گشودند
نی مرز شناسند دگرنه لب مَرزوی[1]



۱– مرزو : قطعه‌یی که درزراعتگاه ترتیب دهند ، کَردو ، کَردی

# ۱۰۶- امیری

## (امیرالشعرا ادیب‌الممالک محمّد صادق پسر حاجی میرزا حسین فراهانی)

ادیب الممالک فراهانی (۱۲۷۷-۱۳۳۶ هجری = ۱۸۶۰-۱۹۱۷ میلادی) از شاعران بزرگ دوران معاصر ایراست نسبش بمیرزا عیسی قائم‌مقام میرسید. اشتغال بدانش وادب درتبار اوموروث بود واوخود از کودکی باز بآموختن علوم وادبیات پارسی وتازی وزبانهای اروپایی اشتغال یافت وهم از گاه خردی زبان بشاعری گشود. ازسال ۱۳۱۶ قمری(= ۱۸۹۸ میلادی) نویسندگی‌وادارهٔ روزنامه‌های ادب، مجلس، عراق‌عجم، آفتاب را برعهده داشت؛ چندی نیز درسفرهای خارج وداخل ایران گذراند ادیب‌الممالک در انواع شعرخاصه درقصیده وقطعه استاد بود وروش استادان قدیم رانیك پیروی می کرد. اشعار اوغیر ازآنها که درمدح وهجومعاصران گفته، بیشتر نمایندهٔ زندگانی اجتماعی ومبارزات سیاسی‌و پست واودروطنیات، سیاسیات، اجتماعیات وآوردن تمثیلات وحکایاتی که مبتنی برنظرهای انتقادی واصلاحی باشد ازنخستین گویندگان استاد جدیدماست. آشنایی اوباادب اروپایی باعث ورود بعضی ازافکار ومضامین وقصص وگاه کلمات فرنگی دراشعارش شده است. ونیز کمال اطلاعش ازادب‌ولغت وتاریخ‌عربی واسلامی باعث گردید که خیلی بیشتر از معاصران خود واژه‌ها و ترکیبهای نادربایستهٔ تازی در سخنان خود بکاربرد. دربارهٔ‌احوالش رجوع کنید بمقدمهٔ دیوان‌ادیب‌الممالك فراهانی، باهتمام مرحوم وحید دستگردی، تهران. ۱۳۱۲ شمسی.

### جنگ

جنگ، در اول بود بسان عروسی دلبر و دلجوی و دلفریب و دلارا

رویی دارد بروشنی رخ نوروز مویی دارد بتیرگی شب یلدا

هر که رُخش دید گشت‌واله دیدار هر که قدش دید گشت‌مست تماشا

لیک در آخر چو گشت تَفته[1] تنورش / وآتش کین زد همی زبانه ببالا
گرگی بینی درشت بینی و بدشکل / خوکی دندان شکسته زالی شمطا[2]
نه کند از غمزه هوش مرد بتاراج / نه بَرَد از بوسه جان خلق بیغما
تاراج آرد روان مرد دلاور / یغما سازد تنِ مُجاهدِ بُرنا
هر که قفش دید گوژپشت زمین شد / هر که رخش دید پشت کرد بهیجا

## سخن راست

شنیده‌ام چو سلیمان بتخت داد نشست
خرد بدرگهش اِستاد و چشم فتنه بخفت
ز دور دید که گنجشك نر بجفت عزیز
ترانه خواند و سرود آنچنانکه شاه شنفت
من این رواق سلیمان توانم از منقار
زجای کند و بدریا فکند و خاکش رُفت
بخشم شد شه و گنجشك بینوا چون یافت
که این حدیث شهنشه شنید وز آن آشفت،
بگفت: خشم مگیر ای ملك زلغزش من
که پیش همسر خود لافها زدم بنهفت
چرا که لاف زدن کیمیای مرد بود
برای آنکه کند جلوه در برابر جفت

---

۱– تفته: گرم، داغ، سوزان
۲– شمطا: سفید گیسو، زال سپیدموی

گرفته بود دل شهریار از آن گفتار
پس‌ازشنیدن این‌عذرهمچو گل‌بشکفت

شنیدن سخن راست خشم وی بزدود
گناه او همه بخشید و عذر او پذرفت

## راه اُنس

غلام همت آنم که خاك عشق سرشت
مرید فکرت آنم که راه اُنس نبشت[1]

خوشا دیار محبّت که اندرآن وادی
طراز کعبه شود فرش عاکفان کنشت

مکن ملامت و آزار بندگان خدای
که باغبان نه‌برای تواین درخت بکشت

توجامه‌پوش و بدرزی[2] مدار بحث ومپرس
که‌بافت دیبهٔ آن یا که تاروپودش رشت

مرا عقیده بدل اندرست و جفت منست
ترا چکار که نیکو شماریَش یا زشت

تن من و تو رود در دوخاك تیره بگور
چنانکه قالب ماراحق ازدوخاك سرشت

۱ـ نبشتن (بکسردوم) یعنی تحریر کردن راشاعربجای نوشتن (نبشتن بفتح‌دوم) یعنی درنوردیدن وطی کردن بکاربرده‌است

۲ـدرزی : خیاط،آنکه جامه وپوشیدنی دوزد

## قهر یار

گرفتن زن و افعی بسی بود آسان
خلافِ داشتن آن که مشکل آید وسخت
زنان بگردن گُردان بسخره طوق زنند
چو مار گَرزه که پیچد همی بشاخ درخت
ز زهر مار بتر قهر یار دان که ازوست
نتیجه کوتهیِ عمر با سیاهی بخت
غم عروس و غم وام مرد را شکنَد
خوش آنکه زین دو غم آرامگاهِ دل پردَخت[1]

## تربیت بد سرشت

شنیده‌ام که شهی با وزیر خود می گفت
که علم و فضل کلید خزانهٔ گُهَرست
درخت تلخ ز پیوند تربیت در باغ
بمیوهٔ شکرین جاودانه بارْوَرست
وزیر گفت سرشت ستوده باید از آنك
بکور دادن آیینه جهد بی ثمرست
مُسلّمست که هیچ اُوستا نیارد ساخت
بُرنده تیغی از آهنی که بد گُهَرست
چو این شنید ملك درخفا بحاجب گفت
مرا بدست تو کاری شگرف درنظرست

۱ـ پردختن: خالی کردن، تهی کردن، پرداختن.

پیِ تدارکِ این کار گربه‌یی باید
که بسته بر قدم همّت تو ناموَرست

برفت حاجب و بَرفور گربه‌یی آورد
که هرکه‌دیدش گفتی نه گربه‌شیر نرَست

ملك بکارکنان گفت کش بیاموزند
صنایعی که نهان در طبایع بَشَرست

بیك‌دو هفته‌چنان‌شد که‌حاضران گفتند
یکی ز آدمیان در لباس جانورست

سپس بخواست شهنشه وزیر را و بگفت
ببین بجانوری کز بشر بلند ترست

ببین بگربه که درپیش‌تخت من‌برپای
ستاده شمع بکف ازغروب تا سحَرست

رها نموده عنان طبیعت از تعلیم
گسسته بند شباهت ز مادر و پدرست

وزیر گفت: کلام شهست شاهِ کلام
دل ملوك بفرمان حَیِّ[1] دادگرست

ولی بتربیت گربه غرّه نتوان بود
که‌چون‌سرشت‌مساعدنه‌تربیت‌هدرست

درین‌میانه زسوراخِ خانه‌موشی جست
که گربه‌موش‌چو بیندزهوش‌بی‌خبرست

۱ـ حیّ: زنده ودرینجا مراد واجب‌الوجودست.

فگند گربه ز کف شمع را و در پیِ موش
دوید هر سو چونانکه خوی جانور ست

فتاد شعلهٔ آتش ز شمع در ایوان
چنانکه گفتی ایوان تنور پر شرر ست

برهنه پای شه اندر گریز و خاصانش
یکی فتاده ز ایوان یکی روان ز در ست

وزیر دامنش اندر گرفت و گفت: شها
ببین که تربیت بدسرشت بی‌اثر ست!.

## همناَورد[1]

آن شنیدستم که از هومر[2] حریفی ز اهل درد
چامه‌یی آکنده از دشنامِ خود درخواست کرد

گفت: چون در خورد مدحت نیستم دشنام ده
زآنکه دشنامت مرا مدحست و خارت بِه ز ورد

پاسخش گفتا که گر گَرد از ستم خیزد به چرخ
به که از نام تو بنشینند مرا بر نامه گرد

گفت: خواهم گفت اگر سر پیچی از گفتار من
پیش دانایان که هومر در سخن خامست و سرد

۱ـ همناورد : هم‌نبرد

۲ـ هومر : *Homère* شاعر مشهور یونانی قرن نهم پیش از میلاد مسیح، سرایندهٔ دو منظومهٔ مشهور ایلیاد *Iliade* و ادیسه *Odyssée*

در ردیف اوستادانش نباید هشت از آنك
خامه‌اش کندست وشعرش سست وطبعش نا نوَرد[1]

هومر اندر پاسخش زد داستانی بلعجب
تا حریف افتاداز آن جوش وخروش وخشم ودرد

گفت: در قبرس شنیدستم سگی با شیر گفت
آزمون را با تو لختی گشت خواهم هم نبرد

شیر گفتش من نه همزاد و هم آوردم ترا
رو سگی راجوی وبا پیوند خود کن داروبرد[2]

گفت این گفتم اگر با من بناورد آمدی
با سعادت دستیاری با شرافت پایمرد[3]

ورنه گویم آشکارا در صف درّندگان
این منم کز بیم چنگم شیر را شد چهره زرد

کوفتم با شیر کوس جنگ و از پیکار من
شیر خائف شد که چون من نیست درناورد فرد

شیر گفت از ز آنکه شیرانم جبان خوانند به
ز آنکه با خون سگم باید دهان آلوده کرد

برقرین خویش یازد هر کسی شمشیر و گرز
با حریف خویش بازد هر کسی شطرنج و نرد

---

۱ـ ناورد: ناهنجار، ناساز، ناساخته

۲ - داروبرد: داروگیر، گیرودار، کر و فر

۳ـ پایمرد: شفیع، شاعر این کلمه رادرست بکارنبرد.

هر که جز با کفو[1] خود در جنگ همناورد گشت
سندروسی[2] شد رخش از دور چرخ لاجورد
شیر نر را شیر نر کفوست و سگ را سگ قرین
دستیار زن زن آمد پایمرد مرد مرد
هر که نز جنس تو زو پیوند صحبت در گسل
آنکه نی کفو تو زو طومار عشرت درنورد

**ناشناس**

گویند در دهی رفت بزغاله‌یی ببامی
بر طرف بام می‌کرد چون غافلان خرامی
طبّاخ آرزویش اندر تنور سینه
در دیگ فکر می‌پخت هردم خیال خامی
ناگاه دید در دشت پوینده ماده گرگی
از مکر کرده شستی[3] وز حیله بسته دامی
بزغاله را در آن بام از دور دید و شد پیش
بنمود با تواضع بر روی او سلامی
گفتش من و تو خویشیم بنگر بحال خویشان
تا از شراب مهرت مشکین کنم مشامی

۱– کفو: همسر، همشأن
۲– سندروسی: سرخ رنگ، برنگ سندروس که آنرا «سندر» و «زرنیخ سرخ» نیز گویند.
۳– شست: دام، تله

در خلوتی که آنجا نَبوَد بجز من و تو
باید نشست و با هم زد محرمانه جامی
و آنگاه گوش خودرا بگشای و باش خامُش
تا عرضه دارم ازدوست درحضرتت پیامی
بزغاله گفت خویشی بی سابقت نباشد
من در قبیلهٔ خویش نشنیدم از تو نامی
از ناشناس باید کردن حذر بتحقیق
بر نَص[۱] هر کتابی برقول هر امامی
گرگ ازسماعِ این حرف دندان فشرد و گفتا
زین سخت تر بگیتی نشنیده‌ام کلامی
روشکر کن که چون من بی خان و مان نماندی
اندر پناه صاحب داری سرای و بامی
بزغاله‌ای و در بام آسوده می زنی گام
غافل ز کید ایّام صبحی بری بشامی
زین بام اگر پریدی وَندر چمن چریدی
از دست من چشیدی حلوای انتقامی
این کبر و ناز و سَودا بگذاشتی بیک جا
گر برزنم ز سیلی اندر سرت لجامی

## اندرز پهلوان

چه‌خوش گفت باپورخود پهلوان
چو دیدش هم آغوش شیر ژیان

۱ـ نص : توقیف برمطلبی ، تعیین و تصریح برامری ، حکم و امری که از ظاهر لفظ بدون هر گونه تعبیر وتوجیهی برمی‌آید.

که گر زنده شیر نر اندر نبرد — دَرَد بر تنت چرم و نالی بدرد
از آن بِه که در گورت اندر کفن — دَرَد پنجه و ناخن گورکن[۱]

## فریب

آن شنیدم که روبهی عیّار — با بزی شد درون صحرا یار
روبهك سخت رند و دانا بود — در همه کارها توانا بود
گرم و سرد زمانه دیده بسی — تلخ و ترش جهان چشیده بسی
دامها بگسلیده از نیرنگ — پیرهن ها دریده رنگارنگ
هدف صد هزار تیر شده — کهنه تاریخ چرخ پیر شده
لیك بز گول[۲] وخودپسندی بود — در خور طنز و ریشخندی بود
ساده و بی خیال و خوش باور — متملّق پرست و دون پرور
داشت ریشی دراز وشاخی سخت — ریش چون سبزه شاخ همچو درخت
اتفاقاً در آفتاب تموز[۳] — عطش افکندشان بسوك وبسوز
هر طرف تاختند از پی آب — آب بود اندر آن زمین نایاب
بس دویدند تا در آخر کار — چشمه یی یافتند ز آب گُوار[۴]
راه آن چشمه در مغاکی بود — درهٔ ژرف هولناکی بود

---

۱– گورکن : کفتار ، این حیوان را از آن جهت که گور می‌شکافد و اجساد مردگان را می‌رباید گورکن گویند

۲– گول : احمق ، نادان ، عبی

۳– تموز : ماه اول تابستان ، ماه دهم سریانی که آفتاب دربرج سرطان بود

۴– «گوار» راشاعر بمعنی گوارا استعمال کرده‌است

گاه رفتن چو بود رو بنشیب — بسهولت شدند و بی آسیب
آب خوردند ودست وروشستند — سر و گردن در آب جو شستند
چون شکم سیر شد گلو سیراب — چشمهاشان تهی ز سرمهٔ خواب
آن دو یار موافق دمساز — خواستند از نشیب شد بفراز
راه پر پیچ بود ودرهم و سخت — نه گیاه و نه سبزه و نه درخت
شکم از آب گشته همچون مشك — دل زخون مالمال ودیده زاشك
از شرار تموز تن بگداز — مرغ اندیشه مانده از پرواز
دیر گاهی بخود فرو رفتند — هردم از بخت بد بر آشفتند
پسِ دیری[۱] مبادلات سخن — گفت روبه بدوستدار کهن
حیلتی بهر جَستن از این دِز — ساز کردم که دیو از آن عاجز!
گر بهم دست اتّفاق دهیم — هردو از ورطهٔ فنا بِرَهیم
ورنه بی گفتهٔ گودرین زندان — هر دو باشیم طعمهٔ رِندان
گفت بز: ای حکیم دانشمند — پیش رای تو سر نهم بکمند
گفت روبه: چو خاطرت گرمست — گوش تو سفته گردنت نرمست
حَلِّ[۲] این عُقده[۳] سهل می‌بینم — چون ترا یار اهل می بینم
با یَدَت دیو سان برین دیوار — شاخ خود را همی زنی سُتوار[۴]

۱– پسِ دیری: بعد ازدیرگاهی، پس اردیری
۲– حل: گشودن، باز کردن
۳– عقده: گره
۴– ستوار: استوار، محکم

تا کهن بنده‌ات شود گستاخ — پا نهد مر ترا بشانه و شاخ
سوی بالا همی جهد چالاك — زآن سپس بر کشد ترا ز مغاك
گفت بز: شکر دارم از ایزد — که تویی گنج هوش و کان خرد
خیز و پا بر فراز شاخم نه — از زمین سوی آسمان بر جه
این همی گفت و خاست بر سر دست — منجنیقی بچرخ گردون بست
رفت روبه ز پشت بز بر شاخ — جست از آن تنگنا بدشت فراخ
چون رها شد ز دام گفت ببز — کای حریف یگانهٔ گربز[1]
رفتم اینك خدا نگهدارت — تا ابد باد فضل حق یارت
من رهیدم بسعی و حیلت خویش — تو هم البته حیلتی اندیش!..
بز بیچاره گفت: ای «مسیو» — دوست را در بلا منه بگرو!
من ترا کرده‌ام ز بند آزاد — حقشناسی چرا شدت از یاد؟
گفت: این راستست لیك از من — نشود شمع آرزو روشن
اولا در نهایت افسوس — بایدت بودن از رهی[2] مأیوس
کوته آمد طناب حیلهٔ من — روشنی نیست در فتیلهٔ من
ثانیاً در وزارت جنگل — چند روز یست گشته‌ام انگل[3]
یافتم منصب و محلّ و مقام — سرفراز آمدم باستخدام
اینك آنجا اداره‌یی دارم — مختصر ماهواره‌یی[4] دارم

۱ـ گربز: زیرك، داهی
۲ـ رهی: چاکر، بنده
۳ـ انگل: طفیلی، سربار
٤ـ ماهواره: شهریه، مواجب، ماهانه، حقوق، وظیفه

گر رَسَم دیر سوی خدمت خویش — ثبت گردد بدفتر تفتیش
گاهِ اخذ وظیفه[1] نصف حقوق — می رود بهر جرم در صندوق
زین سبب زود بایدم رفتن — تا نگردم دچار موج فتن
ثالثاً وقت بنده می گذرد — بس عزیزست وقت اهل خرد
کار امروز چون بفردا رفت — کار فردا ز دست دانا رفت
حق نگهدارت ای برادر، هان ! — چاره‌اندیش وجان خود برهان!
که چو اینجا بمانی اندر قید — گر نمیری ز جوع گردی صید.
بز سوی آسمان فگند نگاه — گفت : ای خالق ستاره و ماه
کاش دادی بجای لِحیه[2] و شاخ — بنده‌را عقلِ پهن‌وهوشِ فراخ!..

***

۱ــوظیفه: درینجا شهریه، مواجب،ماهواره

۲ـ لحیه : ریش

# ۱۰۷- ایرج

( جلال‌الممالك ایرج میرزا پسر صدرالشعرا غلامحسین میرزا )

ایرج میرزا ازنوادگان فتحعلیشاه قاجاربود ولادتش بسال ۱۲۹۱ هجری (= ۱۸۷٤ میلادی) ومرگش بسال ۱۳٤۳ هجری (= ۱۹۲٤ میلادی) اتفاق افتاد . وی درپارسی وتازی وزبان فرانسوی مهارت داشت و روسی وترکی نیز می‌دانست و خط را خوب می‌نوشت. تحصیلاتش درمدرسهٔ دارالفنون تبریز صورت گرفت و درنوزده سالگی هنگام ولیعهدی مظفرالدینشاه که سلطنتش از ۱۳۱٤ تا ۱۳۲٤ هجری (= ۱۸۹٦- ۱۹۰٦ میلادی ) بوده است ، لقب صدرالشعراء یافت لیکن بزودی از شاعری در دربار کناره گرفت و بخدمات دولتی مختلفی پرداخت که ازمیان آنها خدمت دروزارت معارف (فرهنگ) ازهمه پرارزش‌تربود.

شعرایرج سادگی واشتمال برمفردات و تعبیرات عامیانه مشهورست . اطلاع او ازادبیات ملل‌مختلف‌وتأثری که ازمحیط متغیروانقلابی عهدخود پذیرفته بود، اوراوادار کرد تا روش قدیم را که درآن بیرومند بود رها کند و خود شیوه‌یی خاص آورد . دربن شیوه افکارنو ومضامینی که گاه‌ازادبیات خارجی‌اقتباس‌شده و گاه‌مخلوق اندیشهٔ‌شاعرست، ونیزمسائل مختلف اجتماعی وهزلها وشوخیهای‌بیشدار وریشخندها ، وتمثیلاتی که شاعر از غالب آنها نتایج اجتماعی را متوقعست درزبانی بسیارساده وگاه نزدیك بزبان تخاطب بیان شده است . برای اطلاع ازاحوالش رجوع شود به مقدمهٔ دیوان ایرج‌میرزاچاپ کتابخانهٔ مظفری .

## مادر

گویند مرا چو زاد مادر — پستان بدهن گرفتن آموخت

شبها بَرِ گاهوارهٔ من — بیدار نشست وخفتن آموخت

دستم بگرفت و پابپا برد — تا شیوهٔ راه رفتن آموخت

یك حرف و دو حرف بر زبانم — الفاظ نهاد و گفتن آموخت
لبخند نهاد بر لب من — بر غنچهٔ گل شکفتن آموخت
پس هستی من ز هستی اوست — تا هستم و هست دارمش دوست

## کارگر

شنیدم کار فرمایی نظر کرد — ز روی کبر و نخوت کارگر را
روان کارگر از وی بیازرد — که بس کوتاه دانست آن نظر را
بگفت ای گنجور این نخوت ارچیست — چو مزد رنج بخشی رنجبر را
من از آن رنجبر گشتم که دیگر — نبینم روی کبر گنجور را
تو از من زور خواهی من ز تو زر — چه منّت داشت باید یکدگر را[1]
تو بر من می دهی گر بدرهٔ زر — منت تابم روان نور بصر را
منم فرزند این خورشید پر نور — چو گل بالای سر دارم پدر را
مدامش چشم روشن باز باشد — که بیند زور بازوی پسر را
زنی یك بیل اگر چون من درین خاك — بگیری با دو دست خود کمر را
نهال سعی بنشانم درین باغ — که بی منّت از آن چینم ثمر را
نخواهم چون شراب کس بخواری — خورم با کام دل خون جگر را
ز من زور و ز تو زر این بآن در[2] — کجا باقیست جا عُجب[3] و بَطَر[4] را

---

۱- منت داشتن : قبول منت کردن ، سپاس گزاردن ، ممنون بودن

۲- این بآن در : تعبیریست که برای افادهٔ تساوی طرفین امری بکار برند .ـ این مساوی آنست ، این همسان آنست ، این بجای آن

۳- عُجب : کبر و غرور ۴- بطر: تکبر ، عُجب

فشانم از جبین گوهر درین خاک ستانم از تو پاداش هنر را
نه باقی دارد[1] این دفتر نه فاضل[2] گهر دادی و پس دادم[3] گُهَر را
بکس چون رایگان چیزی نبخشند چه کبرست این خداوندان زر را
چرا بر یکدگر منت گذارند چو محتاجند مردم یکدگر را

## اشك شیخ

شنیده‌ام که بدریای هند جانوریست
که کسب روزی با چشم اشك یاب کند
بساحل آید و بی‌حس بروی خاك افتد
دو دیده خیره برخسار آفتاب کند
شود ز تابش خور چشم او پر از قی و اشك
برای جلب مگس دیده پر لعاب کند
چو گشت کاسهٔ چشمش پر از ذُباب[4] و هَوام[5]
بهم نهد مژه و سر بزیر آب کند
بآب دیدهٔ سوزنده‌تر ز آتش تیز
تن ذباب و دلِ پشّه را کباب کند

۱— باقی‌داشتن: کسر آوردن حساب
۲— فاصل داشتن: زیاد آوردن حساب
۳— پس‌دادن: باز گرداندن وام و هرچیزی
٤— ذباب: مگس، زنبور
٥— هوام: جانوران گزنده و حزنده

چواشك این حَیَوانست اشك دیدهٔشیخ
مَرو که صید توچون پشّه و ذُباب کند

## مرگِ ضعیف

قصّه شنیدم که بوالعَلا[۱] بهمه عمر — لَحم[۲] نخورد و ذَوات لحم[۳] نیازرد
در مَرَض موت با اجازهٔ دستور[۴] — خادم او جوجه‌با[۵] بمحضر او برد
خواجه‌چو آن طَیرِ کشته‌دیدبرابر — اشك‌تحسّر ز هردو دیده بیَفشرد
گفت:چراماکیان[۶] شدی‌نشدی‌شیر — تانتواند کَست بخون کَشدوخورد
مرگ برای‌ضعیف امرطبیعیست — هرقوی اوّل‌ضعیف گشت‌وسپس‌مرد

## قلب مادر

داد معشوقه بعاشق پیغام — که کند مادر تو با من جنگ
هرکجا بیندَم از دور کند — چهره پرچین وجبین پرآژنگ[۷]
با نگاه غضب آلوده زند — بر دل نازك من تیر خدنگ

---

۱– مرادابوالعلاء المعری‌احمدبن‌عبدالله شاعروحکیم بزرگ‌عرب‌ست (م. ۴۴۹هجری = ۱۰۵۷میلادی) .
۲– لحم : گوشت.
۳– ذوات لحم : حیوانات گوشت‌دار
۴– دستور : درینجا بمعنی پزشکست
۵– جوجه‌با : آش جوجه ، خوراکی که ازجوجه پزند
۶– ماکیان : مرغ خانگی
۷–آژنگ : چین وشکنج که بروی کسی افتد

از دَرِ خانه مرا طَرد کند[1] همچو سنگ از دهن قلماسنگ[2]
مادر سنگدلت تا زنده است شَهد[3] در کام من و تُست شرنگ[4]
نشوم یکدل و یکرنگ ترا تا نسازی دل او از خون رنگ
گر تو خواهی بوصالم برسی باید این ساعت بی خوف و درنگ
رَوی و سینهٔ تنگش بدری دل برون آری از آن سینهٔ تنگ
گرم و خونین بمنش باز آری تا بَرَد ز آینهٔ قلبم زنگ
عاشق بی خرد ناهنجار[5] نه بل آن فاسق بی عصمت و ننگ
حُرمت[6] مادری از یاد ببرد خیره از باده و دیوانه ز بنگ
رفت و مادر را افگند بخاک سینه بدرید و دل آورد بچنگ
قصد سر منزل معشوقه نمود دل مادر بکفش چون نارنگ
از قضا خورد دم در بزمین واندکی رنجه شد اورا آرنگ[7]
و آن دل گرم که جان داشت هنوز اوفتاد از کف آن بی فرهنگ
از زمین باز چو برخاست نمود پی برداشتن آن آهنگ[8]

۱- طرد کردن : راندن ، دور کردن ، دور انداختن
۲- قلماسنگ : فلاخن ، سنگی که درفلاخن نهند واندازند
۳- شهد : انگبین ، عسل ، شیرینی
٤- شرنگ : زهر
٥- ناهنجار : بیراه ، بد
٦- حرمت : احترام ، بزرگداشت
۷- آرنگ : آرنج ، مرفق ، بندگاه ساعد و بازو
۸- آهنگ : قصد ، عزم

دید کز آن دلِ آغشته بخون آید آهسته برون این آهنگ[۱]

آه دست پسرم یافت خراش !

وای پای پسرم خورد بسنگ!

**مهر دیوانه**

سرِ راهِ حکیمی فحل[۲] و دانا شنیدم داشت یك دیوانه مأوا

بد آن دیوانه را با عاقلان جنگ سر و کارش همیشه بود با سنگ

ولی چشمش چو بر دانا فتادی برو از مهر لبخندی گشادی

ازین رفتار او دانا برآشفت در اندیشه شد و با خویشتن گفت

یقینا از جنون درمن نشانست که این دیوانه برمن مهربانست[۳]

**دو گاو پیر مهر نپرور**

ندانم در کجا این قصه دیده و یا از قصه پردازی[۴] شنیده

که دو روبه یکی ماده یکی نر بهم بودند عمری یار و همسر

مالك با خیل[۵] تاران شد بنخجیر کشیدند آن دو روبه را بزنجیر

۱ آهنگ : گاه و مقام در موسیقی ، نغمه ، پرده ، ترانه

۲ - فحل : نر ، گُشن .ــ حکیم فحل یعنی حکیم نامردار بزرگ وبسار دانا

۳ - این حکایت منسوب است به محمد بن زکریای رازی فیلسوف و پزشك بزرگ ایرانی (م. ۳۱۳هجری = ۹۲۵ میلادی). رجوع شود به قابوسنامه ، عنصر المعالی کیکاوس، چاپ آقای سعید نفیسی ، تهران ۱۳۲۰ ص ۳۹ـ۴۰

۴- قصه پرداز قصه گو ، داستان پرداز

۵ـ خیل : گروه آدمیان و چهارپایان

چو پیدا گشت آغاز جدایی عیان شد روز ختم آشنایی
یکی مویه کنان باجفت‌خود گفت که‌دیگر در کجاخواهیم‌شدجفت؟
جوابش دادآن یك ازسرسوز همانا در دُکانِ پوستین دوز!

## کار

برزگری کِشتهٔ خود را درود تاچه‌خود از بَدو عَمَل کِشته بود
بار کشِ آورد و بر آن بار کرد روی ز صحرا سوی اَنبار کرد
در سَرِ رَه تیره گِـلی شد پدید بار کش و مرد درآن ِگل تپید
هرچه بر آن اسب نهیب آزمود چرخ نجنبید و نبخشید سود
برزگر آشفته ازآن سوء بخت[1] کرد تن‌وجامه بخود لَخت لَخت[2]
راه بدِه دور بُد و وَقت دیر کس نه برِه تا شوَدَش دستگیر
زارو حَزین‌مویه[3] کُنان‌مُو کَنان کرد سَرِ عجز سوی آسمان
کای‌تو کَنندهٔ درِ خیبر زجای[4] بر کَنم این بارکَش از تیره لای
هاتفی از غیب بدادش رسید[5] کآمدم ای مَرد، مَشو نااُمید!

---

۱– سوءِ بخت : بدبختی، بدی بخت

۲– لخت لخت: پاره‌پاره

۳– مویه : شیون وزاری، ندبه

٤– اشاره است بیکی ازاعمال خارق عادت علی‌بن ابی‌طالب امام اول شیعیان که گویند بقوت الهی درقلعهٔ خیبر راکه مقامگاه یهودان‌بود ازجای کند وبااین کردار موجب یکی‌ازفتوحات بزرگ‌پیغامبراسلام گشت

٥– بدادرسیدن : بیاری شتافتن، مدد کردن

نَك[۱] تو بدان بیل که داری بیار هرچه ز گل تیره بود کُن کنار
تا مَنت از مهر کنم یاوری بارِ خود از لای برون آوری
برزگر آن کردودِ گرزه سروش آمدش از عالم بالا بگوش
حال بنه بیل و برآور کُلنگ برشکن ازپیشِ رَه آن قطعه سنگ
گفت: شکستم، چه کنم؟ گفت: حوب هرچه شکستی ز سَرِ ره بروب[۲]
گفت: برُفتم همه از بیخ و بُن گفت: کنون دست بشَلّاق[۳] کن!
تا شوم السّاعه[۴] مدد کارِ تو باز رهانم ز لَجَن[۵] بارِ تو.
مَرد نیاورده بشلاّق دست بار ز گل برزگر از غم برَست
زین مددِ غیبی گردید شاد وز سَرِ شادی بزمین بوسه داد
کای تو مهین راهنمای سُبُل[۶] نیك برآوردیم از گِل چو گُل!
گفت سروشش: بتقاضای کار کار ز تو، یاوری از کردگار!

## نیرنگ مهر و ماه

من آن ساعت که از مادر بزادم بدام مهر و چنگ مَه فتادم
مرا گشتند مِهر و مَه دو خادم بنوبت روز وشب برمن مُلازِم

---

۱ـ نك : اینك ، حالا ، حال
۲ـ رُفتن : پاك کردن وستردن ، جاروب کردن ، کنارزدن وبرداشتن خس وخاشاك
۳ـ شلاق : تازیانه ، دوال
٤ـ الساعه : درساعت ، برفور ، فوراً
٥ـ لجن : گل ولای
٦ـ سبل : راهها ، جمع سَبیل

یکی ماما[1] یکی لالای[2] من شد | سرِ زانوی این دو جای من شد
بمن گفتند کاین لالا و ماما | کهن خدمتگزارانند بر ما
نیاکان ترا هم این دو بودند | که روز و شب پرستاری نمودند
تو هم از این دو یابی پرورشها | خوری از سفرهٔ ایشان خورشها
گرفتم پیش راهِ زندگانی | ز طفلی پا نهادم در جوانی
ز یك تا سنِ سی و چهل رسیدم | خودی آراستم قدّی کشیدم[3]
بزیورها همی کردم مُزَیَّن | برون و اندرونِ خانهٔ تن
لبم از لعل شد دندان ز لؤلو | ز نقد عمر جَیب[4] و جیب مملو
دو چشم از جَزع[5] و دو گونه ز مرجان | گهرهای فراوان هشته در جان
زعنبر موی کردم از صَدف گوش | زسیم ساده[6] آگَندم[7] بنا گوش
بنای شهوت و مستی نهادم[8] | زمامِ دل بدست نفس دادم
دو خادم یافتندم غافل و مست | برای غارتم گشتند همدست

۱ – ماما : مادر ، قابله

۲ – لالا : لله ، غلام

۳ – قد کشیدن : بالیدن ، رشد کردن ، نمو کردن ، بالا برآوردن

٤ – جیب ، گریبان

٥ – جزع ، شبهٔ خالدار یمانی ، خرمهره ، مهرهٔ سلیمانی

٦ – سیم ساده : سیم پاك بی‌آمیغ

۷ – آگندن : پر کردن ، انباشتن ، مملو کردن

۸ – بنا نهادن‌کاری : بآن‌کار دست زدن و آغاز آن کردن ، بنیاد نهادن‌کاری

چو آگاه ازدرون بیت[۱] بودند / اثاث البیت[۲] را یك یك ربودند
یکی شب آمد و لعل لبم برد / یکی روز آمد و رخت شبم برد
یکی از نقد عمرم کاست کم کم / یکی از گوهر جانم دمادم
دوجزع[۳] وسی ودولؤلؤ[۴] شدازچنگ / یکی ازشیشه‌شد[۵] وآندیگرازسنگ[۶]
چه گویم خود چها آمد بروزم / چسان کردند ایشان‌مایه‌سوزم[۷]
تهی شد خانه، خالی ماند دستم / بپنجاه وسه سال اینم که هستم!

## هدیهٔ عاشق

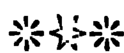
عاشقی محنت بسیار کشید / تا لب دجله بمعشوقه رسید
نشده از گل رویش سیراب / که فلك دسته گلی داد بآب
نازنین چشم بشط دوخته بود / فارغ از عاشق دلسوخته بود
دید بر روی شط آید بشتاب / نو گلی چون گل رویش شاداب
خواست کآزاد کند ازبندش / اسم گل برد ودرآب افکندش
خوانده‌بوداین مثل آن‌مایهٔ‌ناز / که نکویی کن و درآب‌انداز.
گفت به‌به چه گل‌زیباییست! / لایق دست چو من رعناییست

---

۱ـ بیت: خانه، سرای
۲ـ اثاث‌البیت: رخت خانه، اسباب منزل
۳ـ مراد ازدوجزع دوچشمست
۴ـ مراد ازسی‌ودولؤلو سی‌ودودندانست
۵ـ مراد عینکست
۶ـ مراد دندان مصنوع وعاریتیست
۷ـ مایه‌سوز: آنکه مایه‌اش برباد رفته باشد، زیانکار

حیف ازین گل که بَرَدْ آب او را — کند از منظره نایاب او را
زین سخن عاشق معشوقه پرست — جَست در آب چو ماهی از شست
گفت رو تا که ز هجرم برهی — نام بی مهری بر من ننهی
مورد نیکی خاصت کردم — از غم خویش خلاصت کردم!
باری آن عاشق بیچاره چو بَط[1] — دل بدریا زد[2] و افتاد بشط
دست و پایی زد و گل را بربود — سوی دلدارش پرتاب نمود
گفت کای آفت جان سنبل تو — ما که رفتیم، بگیر این گل تو!
بکنش زیبِ[3] سر ای دلبرِ من — یادِ آبی که گذشت از سَرِ من
جز برای دل من بوش مکن — عاشق خویش فراموش مکن.
خود ندانست مگر عاشق ما — که ز خوبان نتوان خواست وفا

عاشقان گر همه را آب بَرَد
خوبرویان همه را خواب بَرَد



۱ــ بط : مرغابی

۲ــ دل بدریازدن : دل بکاری خطیر گماردن، باتهوروبی باکی واردکاری شدن، خطر کردن

۳ــ زیب : زینت ،آرایش

# ۱۰۸- ادیب

## ( سیّد احمد پسر سیّد شهاب‌الدین پیشاوری)

ادیب‌پیشاوری(۱۲۶۰-۱۳۴۹ هجری = ۱۸۴۴-۱۹۳۰ میلادی) ازسلسلهٔ‌سادات معروف به «اجاق» بود که در پیشاور بسر می‌بردند ونسبت آنان در سیر و سلوك بسلسلهٔ سهروردیه[1] می‌رسد. پدرش درحوادث سیاسی هندوستان تباه‌شد واومدتی دربلادافغانستان وخراسان بتحصیل علوم معقول‌ومنقول اشتغال داشت ودرهمهٔ‌آنها سرآمد معاصران‌خود گشت. درسال۱۳۰۰ هجری (=۱۸۸۲ میلادی) بتهران‌هجرت کرد وتاپایان عمردرین شهر زیست . ادیب در سخن روش استادان‌قدیم را باموفقیت‌تمام دنبال می کرد و کثرت اطلاع اوازفرهنگ اسلامی وعلوم مختلف قدیم وتبحرش درلغت پارسی وتازی باعث شد که شعرش خیلی بیش از حد عادت با اطلاعات وسیعش آمیخته شود و بهمان نسبت از لطافت وحال واشتمال برعواطف رقیق شاعرانه دورافتد . برای اطلاع ازاحوالش رجوع شود به: مقدمهٔ‌دیوان ادیب پیشاوری (تهران۱۳۱۲ شمسی) بقلم مرحوم علی‌عبدالرسولی

### سپیده

| | |
|---|---|
| سپیده چو از نور دامان نماید | شب تیره را زار و نالان نماید |
| هوا سودهٔ مشك و کافور بیزد | سمن درتجاویف[2] ریحان نماید |
| بباغ اندرون‌غنچه لب‌بر گشاید | چوصبح‌ازشکرخنده‌دندان‌نماید |
| افق زآستین کفِ زرّین برآرد | بساط زمی را زر افشان نماید |

۱- منسوب به ابوحفص عمرسهروردی عارف مشهور(م. ۶۳۲هجری =۱۲۳۴ میلادی) که نسب تعلیمش به‌ابوالفتوح احمدبن محمدبن احمد غزالی‌طوسی (م. ۵۱۷هجری ۱۱۲۳ میلادی) می‌رسید وازپیروان معروف اوسعدی‌شیرازی واوحدالدین کرمانی را درینجا نام می‌توان برد.

۲- تجاویف : میانها، وسطها ، کاواکها ، مغاره‌ها ، تجویفهای میان یك‌چیز

فلك خويشتن را بسيمين ردايى گر ازچشم بيننده پنهان نمايد

بسيمين قوارهٔ سپيده دمان[۱] صبح ردايش شكافيده دامان نمايد

شب سندسين[۲] خيمه‌را بر حواشى طنابى ز منسوج كتّان نمايد

پديد آيد از ساحلش كفّ دريا كه شب بحر موّاج قطران نمايد

چو دردست زنگى‌زنى نيم ياره[۳] زسيم سره[٤] يا ز ستخوان[٥] نمايد

سپيده چواو رنگ وشب تيره‌ديوى كه بر كفت[٦] تخت درخشان نمايد

چو زنگى كنيزى زاخگر سرشته كه همشير غول بيابان نمايد

گران‌بار گردد زجفت و بزايد يكى كودكى كاوز خزران[۷] نمايد

سحر موسى آسا ز جيب منوّر يكى كفّ بيضاى[۸] رخشان نمايد

فروغ كفش برفروزد شعاعى شعاعى كه برشكل ثعبان[۹] نمايد

بدم دركشد آن همه جادويها[۱۰] كه بر سقف اين سبز ايوان[۱۱] نمايد

۱– سپيده دمان : هنگام سپيده‌دم

۲– سندس : زربفت ، پارچهٔ ابريشمين كه تارهاى زردرآن دوانيده باشند

۳– ياره : دست‌بند ، دست‌آورنجن ، دست اورنجن ، دست برنجن

٤– سره : خالص ، ناب ، بى‌آميغ

٥– ستخوان: استخوان

٦– كفت : كتف ، شانه ، دوش

۷– خزران : منسوب بطوايف زردپوست خزر

۸– كف بيضا : يد بيضا

۹– ثعبان : اژدها

۱۰– جادوى : سحر، جادوگرى

۱۱– مراد از«سبزايوان» آسمانست

بیَوبارَد[1] آن بی کرانه سپاهش — سپاهی که سیمینه خفتان نماید
هَمیدون[2] گُمانم[3] که هرشب ستاره — ازین بیم تاصبح لرزان نماید ...

## خدای زیبایی[4]

شکسته دست بتی دیده‌ام گَزَش آزَر
بعهدخویش بدیدی‌شدی‌دودستش سست

برخ بهار و ببالا بلند کز کشمر
درخت زَرّدهشتی[5] بدین کمال نَرُست

گُلَش گُماَند وبلبل براو سراید زند
بسرو ماند وقمری بر او بخواند اُست[6]

گشاد هر که بدودیده از شگفتی گفت
بدین شکستگی ارزد بصدهزار درست

✡ ✡

۱ – اوباردن : بلعیدن ، بدم درکشیدن، اوباریدن

۲- همیدون (هم ایدون) : همچنین

۳- گمانم : تصورمی کنم ،گمان می کنم

٤ - این‌قطعه درتوصیف مجسمهٔ ونوس دومیلو *Vénus de Milo* سروده شده است که دودست‌آن شکسته است وبهمین‌حال کشف شده . ونوس الههٔ جمال دراساطیرلاتینی وقابل تطبیق باآفرودیت یونانیانست.

٥– درخت زردهشتی (درخت زردشتی): مراد سروکاشمرست که گویند زردشت بدست خودکاشت .

٦– اُست : اوستا

## شکم بی‌هنر

این زشت بی هنر شکم ناشکیب من
بدریده پیش هر کس و نا کس حجیب[۱] من
آزاد راندمی بجهان توسن مراد
گرمی کشید قصد تو دست از رکیب[۲] من
دست فرشته گشت غمی[۳] از حساب تو
تا خود چه بود خواهد زین پس حسیب[۴] من
روز و شبان زبون فریب تو بوده‌ام
کاری نگشت در تو زبانِ فریب من
زشتیّ و زشت می نپذیرد جمال وزیب
لیکن ز دست رفت ز فعل تو زیب من
خواندم هر آنچه بُد زطمع در کتاب تو
هِشتی هر آنچه بد زوَرَع در کتیب[۵] من
تا گشت پُر جِراب[۶] تو از طَیّب وخبیث[۷]
خالی شد از فضایل عقلی جریب[۸] من

۱ــ حجیب : حجاب ، پرده
۲ــ رکیب : رکاب
۳ــ غمی : رنجور ، ملول
۴ــ حسیب : حساب
۵ــ کتیب : کتاب
۶ــ جِراب : انبان
۷ــ طیب وخبیث : پاك وناپاك
۸ــ جریب : گری ــ مقیاس مساحت اراضی درایران ، پیمانه

عمرِ تباه کرده نیاید بحیله باز
ور موی قیر گونه شود با خضیب[1] من

## آینده

زمانه هر نفسی بازیی نماید نو — مکن بروز گذشته قیاس آینده
نَبُد هر آنچه گذشت از زمانه در خور حمد — مگر کنیم ازین پس سپاس آینده
ز دورِ کاس[2] نخستینه ام فزود خمار — مگر نشاط بیابم ز کاس آینده
گذشت عمر تو چون توسنِ گسسته عنان — بهوش باش و نگهدار پاس آینده



۱ ـ خضیب : خضاب
۲ ـ کاس : کاسه، جام

# ۱۰۹ـ اقبال

علّامه محمد اقبال لاهوری شاعرمتفکر واستاد پاکستانیست. وی آخرین شاعر بزرگ وتواناییست که درشبه قارهٔ هندوستان‌زبان بشعرپارسی گشود وبرهمهٔ استادان‌مقدم برخود درآن‌سامان پیشی گرفت. علوّفکرودقّت خیال‌وباریکی اندیشها وتنوع‌احساسات وافکاراوبحق شایستهٔ تحسین واعجابست. وی‌ازپیشروان واصلاح‌طلبان بزرگ‌مسلمین‌هند وازبانیان پاکستان شمرده می‌شود. آزادگی ومشرب نیرومند عرفانیش بآثار وی صفا و جلایی خاص بخشیده است. عمق اندیشهای اوبسیار وتواناییش برای بیان این‌اندیشهای عمیق سزاوار تحسینست . وی بسال ۱۲۸۹هجری (=۱۸۷۳ میلادی) در سیالکوت واقع‌درپاکستان عربی ولادت یافت. تحصیلاتش درانگلستان وآلمان انجام گرفت وبعداً سرمایهٔ علمی که ازمغرب‌زمین بدست‌آورد سرمایهٔ فرهنگ اسلامی خودرا بمیزان‌بسیار افزود وبدین‌سبب ازآثارش نشانهای ایمان خاص دینی‌وعواطف عرفانی شرقی وهمهٔرنگ وبویهای‌تمدن هندواسلامی‌بوضوح تمام‌آشکارست. آثار اودرمجموعه‌هایی بنام‌پیام مشرق، زبورعجم ، اسرار ورموز ، ارمغان حجاز ، جاوید نامه هریك چندبار در پاکستان طبع شده است. وفاتش بسال۱۳۵۷ هجری (=۱۹۳۸ میلادی) اتفاق افتاد.

## سینهٔ شاعر

| | |
|---|---|
| حُسنْ خَلّاقِ[۱] بهارِ آرزوست | جلوه‌اش پروردگار آرزوست |
| سینهٔ شاعر تجلّی زار[۲] حسن | خیزد از سینای[۳] او انوار حسن |
| ازنگاهش خوب گردد خوب‌تر | فطرت[٤] ازافسونِ اومحبوب‌تر |

---

۱ـ خلاق : آفریننده ، خلق کننده ، پدیدآورنده

۲ـ تجلی‌زار : جلوه‌گاه ، محل جلوه‌های متواتر

۳ـ سینا : شبه جزیره‌یی درشمال عربستان که کوه طور یاکوه سینا درآن واقعست

٤ـ فطرت : نهاد ، خلقت ، سرشت ، پیدایش

از دَمَش بلبل نوا آموختست / غازه‌اش[۱] رخسار گل افروختست

سوز او اندر دل پروانَه‌ها / عشق را رنگین ازو افسانَه‌ها

بحر و بَرّ پوشیده در آب و گِلش / صد جهانِ تازه مُضمَر[۲] در دلش

فکر او با ماه و انجم هم نشین / زشت را نا آشنا، خوب آفرین

ما گران سَیریم و خام و ساده‌ایم / در رهِ منزل ز پا افتاده‌ایم

عَندَلیب[۳] او نوا پرداختست[٤] / حیله‌یی از بهر ما انداختست

کاروانها از دَرایش گام زن / در پیِ آوازِ نایش گام زن ...

## نشأهٔ حال

هست این میکده و دعوت عامست اینجا
قسمت باده باندازهٔ جامست اینجا
حرفِ آن راز که بیگانهٔ صَوتست هنوز
از لب جام چکیدست و کلامست اینجا
نشأه[٥] از حال گرفتند و گذشتند ز قال[٦]
نکتهٔ فلسفه دُردِ تهِ جامست اینجا

۱ـ غازه: سرخاب که زنان برروی مالند

۲ـ مضمر: پنهان، نهفته

۳ـ عندلیب: بلبل، هزاردستان

٤ـ نواپرداختن: نواختن سازوخواندن نغمه، آهنگ ساختن، آهنگ ساز کردن، ترنم

٥ـ نشأة: خوشی ونشاطی که ازاستعمال مسکرات ونظایر آن دست دهد

٦ـ قال: گفت‌وگو، گفتار، سخن، قول.ـ درینجا مقابل‌حال و بمعنی هرعلمیست که درآن بحث ومناظره وقول و گفتار بکار آید

ما درین رهٔ نفسِ دهر برانداخته‌ایم

آفتابِ سَحَرِ او لبِ بامست اینجا

ای که توپاسِ غلط کردهٔ خود می‌داری

آنچه پیش‌توسکونست خرامست[1] اینجا

ما که اندرطلب از خانه برون تاخته‌ایم

عِلم را جان بدمیدیم و عَمَل ساخته‌ایم

## هنگامهٔ عشق

لالهٔ این گلستان داغ تمنّایی نداشت

نرگس طَنّازِ[2] او چشم تماشایی نداشت

خاك را موج نَفس بود و دلی پیدا نبود

زندگانی کاروانی بود و کالایی نداشت

روزگارازهای‌وهوی مَی‌کَشان‌بیگانه‌یی

باده درمیناش[3] بود وباده پیمایی[4] نداشت

برق‌سینا[5] شِکوَه‌سنج[6] ازبی‌زبانیهایِ شوق

هیچکس‌دروادی اَیمَن[7] تقاضایی‌نداشت

---

۱ـ خرام : رفتار ۲ـ طناز : عشوه‌گر ، نازکننده ، شوخ ، افسونگر

۳ـ مینا : درینجا شیشهٔ شرابست

٤ـ باده‌پیما : باده‌نوش ، آنکه شراب بپیماید (بنوشد)

٥ـ برق سینا : مراد تجلی نورحقست درطورسینا ٦ـ شکوه‌سنج : شکایت گر

۷ـ وادی ایمن : نام موضعی ، ایمن بمعنی جهت راست ودست راست نیزهست

عشق از فریاد ما هنگامه‌ها تعمیر کرد
ورنه این بزم خموشان هیچ غوغایی نداشت

## میلاد[۱] آدم

نعره زد عشق که خونین جگری پیدا شد
حسن لرزید که صاحب نظری پیدا شد

فطرت آشفت که از خاکِ جهانِ مجبور
خودگری[۲] خودشکنی خودنگری پیدا شد

خبری رفت ز گردون بشبستانِ ازل
حذر ای پردگیان[۳] پرده دری[۴] پیدا شد

آرزو بی‌خبر از خویش بآغوش حیات
چشم وا کرد و جهان دگری پیدا شد

زندگی گفت که درخاک تپیدم همه عمر
تا ازین گنبد دیرینه دری پیدا شد

## رخصت[۵] آه

سطوت[۶] از کوه ستانند و بکاهی بخشند
کلهِ جم بگدای سرِ راهی بخشند

۱ــ میلاد : ولادت، هنگام ولادت ۲ــ خودگر: مختار، آنکه بمیل خود کار کند
۳ــ پردگی : آنکه درپرده باشد، پوشیده ، پنهان
٤ــ پرده‌در : کسی که اسرارفاش کند ، گستاخ ، جسور، بی‌شرم
٥ــ رخصت: اجازه، دستوری ٦ــ سطوت: وقار، شکوه، شوکت، توانایی، قهر، استقلال

در رهِ عشق فلان‌بن فلان چیزی نیست
یدِ بیضای[1] کلیمی[2] بسیاهی بخشند

گاهِ[3] شاهی بجگر گوشهٔ سلطان ندهند
گاه باشد که بزندانیِ چاهی بخشند[4]

فقر را نیز جهانبان و جهانگیر کنند
که باین راه‌نشین تیغِ نگاهی بخشند

عشق پامالِ خرد گشت وجهان دیگر شد
بود آیا[5] که مرا رخصتِ آهی بخشند؟

## بادهٔ شوق

صورت نپرستم من بتخانه شکستم من
آن سیل سبک سیرم، هربند گسستم من

دربود ونبودِ من اندیشه گمانها داشت
ازعشق هویدا شد این نکته که هستم من

در دیر نیازِ من در کعبه نماز من
زنار بدوشم من تسبیح بدستم من

---

۱– یدبیضا : دست‌سپید ، مراد معجزهٔ موسی‌است

۲–کلیم : مرادکلیم‌الله است که لقب موسی پیغامبربود ۳–گاه : تخت ، سریر

۴– مرادیوسف پسریعقوب ازانبیاء بنی‌اسرائیلست که برادران‌براوحسد بردند وبچاهش انداختند لیکن بخت اوراازچاه برآورد وبگاهِ مصرنشاید

۵– بودآیا :آیا ممکنست ؟

سرمایهٔ درد تو غارت نتوان کردن
اشکی که ز دل خیزد در دیده شکستم من
فرزانه بگفتارم دیوانه بکردارم
از بادهٔ شوق تو هشیارم و مستم من

## لوح جبین

از آن آبی که در من لاله کارد ساتگینی[۱] ده
کفِ خاکِ مرا ساقی ببادِ فَرْوَدینی ده
چو خَس[۲] از موجِ هر بادی که می آید ز جا رفتم
دلِ من از گُمانها در خروش آمد، یقینی ده
بجانم آرزوها بود و نابودِ شرَر دارد
شبم را کوکبی از آرزوی دل نشینی ده
بدستم خامه یی دادی که نقش خسروی بندد
رَقَم کَش[۳] این چنینم کرده ای، لَوحِ جبینی ده

## جوی آب

بنگر که جوی آب چه مستانه می رود
مانند کهکشان بگریبان مرغزار
درخواب ناز بود بگهوارهٔ سحاب
وا کرد چشمِ شوق بآغوش کوهسار

۱ــ ساتگین : جام شراب ، پیاله ، اپاغ
۲ــ خس : خاشاك
۳ــ رقم کش : صورتگر ، نقاش

از سنگریزه نغمه گشاید خرامِ او سیمای او چو آینه بی رنگ و بی غبار
زی بحر بی کرانه چه مستانه می رود
در خود یگانه از همه بیگانه می رود

در راه او بهار پریخانه آفرید نرگس دمید و لاله دمید و سمن دمید
گل عشوه داد و گفت یکی پیش ما بایست خندید غنچه و سرِ دامان او کشید
نا آشنای جلوه فروشان سبزپوش صحرا برید و سینهٔ کوه و کمر درید
زی بحر بی کرانه چه مستانه می رود
در خود یگانه از همه بیگانه می رود

دریای پرخروش ز بند و شکن گذشت از تنگنای وادی و کوه و دَمَن[1] گذشت
یکسان چو سیل کرده نشیب و فراز را از کاخ شاه و باره[2] و کشت و چمن گذشت
بی تاب و تند و تیز و جگرسوز و بی قرار در هر زمان بتازه رسید از کهن گذشت
زی بحر بی کرانه چه مستانه می رود
در خود یگانه از همه بیگانه می رود

## جهان بی دل

ببحر رفتم و گفتم بموج بی تابی همیشه در طَلَبستی، چه مشکلی داری؟
هزار لؤلوی لالاست[3] در گریبانت درونِ سینه چو من گوهرِ دلی داری؟
تپید و از لب ساحل رمید و هیچ نگفت

---

۱– دمن : دامنهٔ کوه ، دامنه ، دامن

۲– باره : بارو ، حصار ، دیوارقلعه

۳– لؤلؤلالا: مروارید درخشان، دُرِّ رخشنده

بکوه رفتم و پرسیدم این چه بی‌دردیست!  رسد بگوش تو آه و فغان غم زده‌یی؟
اگر بسنگ تو لعلی ز قطرهٔ خونست  یکی در آ بسخن با منِ ستم زده‌یی
بخود خزید و نفس در کشید و هیچ نگفت
رهِ دراز بریدم[1] ، ز ماه پرسیدم  سفر نصیب[2] ، نصیب تو منزلیست، که نیست
جهان ز پرتو سیمای تو سمن زاری  فروغِ داغِ تو از جلوهٔ دلیست، که نیست
سوی ستاره رقیبانه دید و هیچ نگفت
شدم بحضرتِ یزدان، گذشتم از مه و مهر  که در جهانِ تو یك ذرّه آشنایم نیست
جهان تهی ز دل و مشت خاك من همه دل  چمن خوشست ولی در خورِ نوایم نیست
تبسمی بلب او رسید و هیچ نگفت !...

## حرف وشق

آن حرف دل‌فروز که رازست وراز نیست
من فاش گویمت که شنید؟ از کجا شنید؟
دزدید ز آسمان و بگل گفت شبنمش
بلبل ز گل شنید و ز بلبل صبا شنید !

## هستی و نیستی

ساحل افتاده گفت گرچه بسی زیستم  هیچ نه معلوم شد آه که من چیستم
موجِ زخود رفته‌یی تیز خرامید و گفت  هستم اگر می‌روم گر نروم نیستم!

۱ــ راه بریدن : طی طریق کردن ، درنوردیدن راه
۲ــ سفرنصیب :آنکه نصیب وبهرهٔ اومسافرتست

## ارزش خطر

غزالی با غزالی درد دل گفت — کزین پس در حَرَم گیرم کُنامی[1]
بصحرا صید بندان[2] در کمینند — بکامِ آهوان صبحی نه شامی
امان از فتنهٔ صیّاد خواهم
دلی زاندیشه‌ها آزاد خواهم
رفیقش گفت کای یار خردمند — اگر خواهی حیات اندر خطر زی
دما دَم خویشتن را بر فَسان[3] زن — ز تیغ پاک گوهر[4] تیزتر زی
خطر تاب و توان را امتحانست
عیار ممکناتِ جسم و جانست

## رمز حیات

گمان مبر که بپایان رسید کارِ مُغان
هزار بادهٔ ناخورده در رگ تاکست
چمن خوشست ولیکن چو غنچه نتوان زیست
قبای زندگیش از دَم صبا چاکست
اگر ز رمز حیات آگهی، مجوی دگر
دلی که از خَلِش[5] خارِ آرزو پاکست

---

۱ــ کنام: آشیانه، لانه — ۲ــ صیدبند: صیاد، نخچیرگر
۳ــ فسان: سنگی که بدان تیغ وکارد وشمشیر تیز کنند
٤ــ پاک گوهر: آنکه گوهر واصل ونهاد نیك وپاك داشته باشد
٥ــ خلش: حاصل مصدر ازخلیدن

بخودخزیده ومحکم چو کوهساران زی
چو خس مزی که هوا تیز و شعله بی باکست

## حکمت و شعر

بوعلی[۱] اندر غبارِ ناقه گم دستِ رومی[۲] پردهٔ محمِل گرفت
این فروتر رفت وتا گوهر رسید آن بگردابی چوخس منزل گرفت
حق اگر سوزی ندارد حکمتست
شعر می گردد چوسوزازدل گرفت

## ترانها

متاع من دلِ دردِ آشناییست نصیب من فغان نارساییست
بخاك مرقدِ من لاله خوشتر که هم خاموش و هم خونین نواییست

☆☆

زبان ما غریبان از نگاهیست حدیث دردمندان اشك و آهیست
گشادم چشم وبربستم لب خویش سخن اندر طریق ما گناهیست

☆☆

درون ما بجز دودِ نفس نیست بجز دست تو ما را دسترس نیست
دگر افسانهٔ غم با که گویم که اندرسینه‌ام غیرازتو کس نیست

☆☆

فقیرم ازتو خواهم هرچه خواهم دلِ کوهی خراش از برگ کاهم

---

۱ـ مراد ابوعلی حسین بن عبدالله سینا (م. ٤۲۸هجری = ۱۰۳٦ میلادی) است .

۲ـ رومی : مراد جلال‌الدین محمد مولوی بلخی رومیست (ج۲ همین کتاب ص۱۲۰)

مرا درس حکیمان دردِ سر داد	که من پروردهٔ فیض نگاهم

✡ ✡

همان سوز جنون اندر سر من	همان هنگامه‌ها اندر بر من
هنوزازجوش‌طوفانی که بگذشت	نیاسودست موج گوهر من

✡ ✡

نگیرد لاله و گل رنگ و بویم	درون سینه‌ام مُرد آرزویم
غم پنهان بحرف اندر نگنجد	اگر گنجدچه گویم با که گویم!

✡ ✡

چو خود را در کنار خود کشیدم	بنور تو مقام خویش دیدم
درین دیر از نوای صبحگاهی	جهان عشق و مستی آفریدم

✡ ✡

پریشان هردم ما از غمی چند	شریك هر غمی نامحرمی چند
ولیکن طرح فردایی‌توان ریخت	اگر دانی بهای این دمی چند

✡ ✡

از آن غمها دل ما دردمندست	که اصل او ازین خاك نژندست
من و تو زآن غم شیرین ندانیم	که اصل او ز افکار بلندست

✡ ✡

برون کن کینه راازسینهٔ خویش	که دودِ خانه از روزن برون به
ز کِشت دل مده کس را خراجی	مشو ای دهخدا غارتگر دِه

✡ ✡

دل من روشن از سوز درونست	جهان‌بین‌چشم‌من‌ازاشك‌وخونست

ز رمز زندگی بیگانه‌تر باد کسی کاو عشق را گوید جنونست

✿ ✿

ببرگ لاله رنگ آمیزی عشق بجان ما بلا انگیزی عشق
اگر این خاکدان را واشکافی درونش بنگری خونریزی عشق

✿ ✿

جهان مشت گِل و دل حاصل اوست همین یک قطرهٔ خون مشکل اوست
نگاه ما دو بین افتاد وَرنه جهانِ هر کسی اندر دل اوست

✿ ✿

بآب و گل خدا خوش پیکری ساخت جهانی از اِرَم زیباتری ساخت
ولی ساقی بآن آتش که دارد ز خاك من جهان دیگری ساخت

✿ ✿

گذشتی تیزگام ای اختر صبح مگر از خواب ما بیزار رفتی
من از ناآگهی گم کرده راهم تو بیدار آمدی بیدار رفتی

✿ ✿

شنیدم در عدم پروانه می گفت دمی از زندگی تاب و تبم بخش
پریشان کن سحر خاکسترم را ولیکن سوز و ساز یك شبم بخش

✿ ✿

سحر در شاخسارِ بوستانی چه خوش می گفت مرغ نغمه‌خوانی
برآور هرچه اندر سینه داری سرودی ، ناله‌یی ، آهی ، فغانی !

✿ ✿

ز مرغان چمن ناآشنایم بشاخ و آشیان تنها سرایم

اگر نازك دلی از من گران گیر که خونم می تراود از نوایم

٭٭

چه می پرسی میان سینه دل چیست خرد چون سوز پیدا کرد دل شد
دل از ذوق تپش دل بود لیکن چو یك دم از تپش افتاد گِل شد

٭٭

مرا روزی گُل افسرده یی گفت نمودِ ما چو پرواز شرارست
دلم بر محنت نقش آفرین سوخت که نقش کلك او ناپایدارست

٭٭٭

# ۱۱۰- پروین

( پروین دختر یوسف اعتصام‌الملك آشتیانی )

پروین اعتصامی (۱۲۸۵-۱۳۲۰ هجری شمسی = ۱۹۰۶-۱۹٤۱ میلادی) توانا ترین شاعره میان زنان ایرانی و یکی از شاعران نامردار دوران معاصرست. پدرش یوسف اعتصامی (م. ۱۳۱٦ شمسی = ۱۹۳۷ میلادی) از نویسندگان و مترجمان مشهور معاصر بود واو خود از کودکی زبان شاعری گشود و هنگامی که در عنفوان شباب بود ، می گذشت در شمار معروفترین گویندگان زمان بود. پروین در قصاید خود از حیث الفاظ پیرو شیوهٔ شاعران قرن پنجم وششم خاصه ناصر بن خسرو قبادیانی (م. ٤۸۱ هجری = ۱۰۸۸ میلادی) است ودر اشعار دیگر از قطعات ومثنویهای پرارزش وغزلها وغیره سخن او بیشتر رنگ سخن عراقی دارد وغالباً ساده و گاه تحت تأثیر لهجهٔ معاصرست. اما اندیشه‌های وی نو ومتضمن نکات بلند اجتماعی واخلاقی و انتقادیست وتمثیلات نغز واندرزهای حکیمانه و تفکرات و تحقیقات بلند او در همهٔ آثارش مایهٔ اعجاب خواننده می‌شود واو در غالب آثار خویش بمنزلهٔ مادری مهربانست که با فرزندان دلبند سخن گوید. قدرتش در خلق مناظرات و پرسشها و پاسخهاییست که غالباً میان اشخاص واشیاء ترتیب می‌دهد واز آن راه بنتایجی که مطلوب اوست می‌رسد. تقریباً در همهٔ آثار خود پروین شاعر حقیقت‌جو و واقع‌بینست وبهمین سبب تلخیهای حیات را از هر کس بهتر درك می کند وبامهارتی خاص بخواننده نشان می‌دهد. درك اوست بمبداء حیات روشن وتحت تأثیر شدید اعتقاد دینی واندیشهٔ عرفانیست. دربارهٔ او واحوال وآثار وافکارش رجوع شود به : دیوان پروین اعتصامی ، چاپ تهران، ۱۳۱٤ شمسی وچاپهای دوم (۱۳۲۰ شمسی) وسوم (۱۳۲۳ شمسی) .

### هنر وعلم

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست
وآن مِس که گشت همسر این کیمیا طلاست

فرخنده طایری که بدین بال و پر پَرَد
همدوش مرغ دولت وهم عرصهٔ هماست

وقت گذشته را نتوانی خرید باز
مفروش خیره، کاین گُهرِ پاك بی‌بهاست

گر زنده‌ای و مرده نه‌ای کار جان گزین
تن‌پروری چه‌سود چو جان تو ناشتاست

تو مردمی و دولت مردم فضیلتست
تنها وظیفهٔ تو همی‌نیست خواب و خاست[1]

زان راه باز گرد که از رهروان تهیست
زان آدمی بترس که با دیو آشناست

سالك نخواسته است ز گم گشته رهبری
عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست

چون معدنست علم و در آن روح کارگر
پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست

خوشتر شوی بفضل ز لعلی که در زمیست[2]
برتر پَری بعلم ز مرغی که درهواست

گر لاغری تو، جُرم شبان تو نیست هیچ
زیرا که وقت‌خوابِ تو درموسم چراست

۱ــ خاست : خاستن، بلند شدن

۲ــ زمی : زمین ، ارض

دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید؟
تا گرم جست وخیز شدم نوبت شتاست[1]

جان را بلند دار که اینست برتری
پستی نه از زمین و بلندی نه ازسماست

آن را که دیبه[2] هنر و علم در برست
فرش سرای او چه غم ار ز آنکه بوریاست[3]

## مست وهشیار

محتسب مستی بره دید و گریبانش گرفت
مست گفت: ای دوست این پیراهنست، افسار نیست!

گفت: مستی، ز آن سبب افتان وخیزان می روی
گفت: جرم راه رفتن نیست، ره هموار نیست

گفت: می باید ترا تا خانهٔ قاضی برم
گفت: رو صبح آی، قاضی نیمه شب بیدار نیست

گفت: نزدیکست والی را سرای، آنجا شویم
گفت: والی از کجا در خانهٔ خمّار نیست

گفت: تا داروغه را گوییم در مسجد بخواب
گفت: مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست

---

۱- شتا: زمستان
۲- دیبه: دیبا، پارچهٔ ابریشمین الوان
۳- بوریا: حصیر

گفت: دیناری بده پنهان و خود را وارهان
گفت کار شرع، کار درهم و دینار نیست

گفت: از بهر غرامت جامه‌ات بیرون کنم
گفت: پوسیدست وجز نقشی زپود و تار نیست

گفت: آگه نیستی کز سر درافتادت کلاه
گفت: در سر عقل باید بی کلاهی عار نیست

گفت: باید حدّ زند[1] هشیار مردم مست را
گفت: هشیاری بیار، اینجا کسی هشیار نیست!

## قلب مجروح

دی کودکی بدامن مادر گریست زار
کز کودکان کوی بمن کس نظر نداشت

طفلی مرا ز پهلوی خود بی گناه راند
آن تیر طعنه، زخم کم از نیشتر نداشت

اطفال را بصحبت من از چه میل نیست
کودک مگر نبود کسی کو پدر نداشت

امروز اوستاد بدرسم نگه نکرد
مانا[2] که رنج وسعی فقیران ثمر نداشت

---

۱– حدزدن : سیاست وتنبیه کردن

۲– مانا : همانا

دیروز در میانهٔ بازی ز کودکان
آن شاه شد که جامهٔ خلقان[1] ببر نداشت

من در خیال موزه[2] بسی اشك ریختم
این اشك و آرزو زچه هرگز اثر نداشت

جزمن میان این گِل وباران کسی نبود
کاو موزه‌یی بپا و کلاهی بسر نداشت

آخر تفاوت من و طفلان شهر چیست
آیین کودکی رَه و رسم دگر نداشت

هرگز درون مطبخ من هیزمی نسوخت
وین شمع روشنایی ازین بیشتر نداشت

همسایگان ما بره و مرغ می خورند
کس جز من وتوقوت زخون جگر نداشت

بر وصله های پیرهنم خنده می کنند
دینار و درهمی پدر من مگر نداشت ؟..

خندید و گفت آنکه بفقر تو طعنه زد
از دانهای گوهر اشکت خبر نداشت

از زندگانیِ پدر خود مپرس از آنك
چیزی بغیر تیشه و داس و تبر نداشت

---

۱- خُلقان ، جمع خَلَق بمعنی کهنه

۲- موزه ، کفش ، پای‌افزار ، پاپوش

این بوریای کُهنه بصد خونِ دل خرید
رختش[1] گَه آستین و گَهی آستر نداشت

بس رنج برد و کَس نشمرَدش بهیچکس
گمنام زیست آنکه دِه و سیم و زر نداشت

طفل فقیر را هوس و آرزو خطاست
شاخی که از تگرگ نگون گشت بر نداشت

نَسّاج روزگار درین پهن کارگاه
از بَهرِ ما قُماشی ازین خوبتر نداشت!

## صاف و دُرد

غنچه‌یی گفت پژمرده گُلی
که ز ایّام دلت زود آزرد

آب افزون و بزرگست فضا
زچه رو کاستی و گشتی خُرد

زینهمه سبزه و گل جز تو کسی
نفتاد و نشکست و نَفشُرد!

گفت زنگی که در آیینهٔ ماست
نه چنانست که دانند[2] سترد

دی میِ هستیِ ما صافی بود
صاف خوردیم و رسیدیم بدُرد

خیره نگرفت جهان رونق من
بگرفتش ز من و بر تو سپرد

تا کند جای برای تو فراخ
باغبانِ فلکم سخت فشرد

چه توان گفت بیغما گرِ دهر
چه توان کرد چو می باید مُرد

۱ـ رخت : درینجا بمعنی لباس وپوشیدنیست . ـ اصلا بمعنی اثاثه است

۲ـ دانند : توانند

تو بباغ آمدی و ما رفتیم / آنکه آورد ترا ما را بُرد
اندرین دفتر پیروزه سپهر / آنچه را ما نشمردیم شمرد
غنچه تاآب وهوا دید شکفت / چه‌خبرداشت که‌خواهدپژمرد
ساقیِ میکدهٔ دهر قضاست / همه کس باده ازین‌ساغرخورد

## توشهٔ پژمردگی

لاله‌یی با نرگسی پژمرده گفت / بین که‌مارخساره چون‌افروختیم
گفت ما نیز آن متاع بی بدل / شب خریدیم و سحر بفروختیم
آسمان روزی بیاموزد ترا / نکته‌هایی را که ما آموختیم
خُرّمی کردیم وقت خُرّمی / چون زمان سوختن شد سوختیم
تا سفر کردیم بر ملكِ وجود / توشهٔ پژمردگی اندوختیم
درزیِ[۱] ایام زآن ره می‌شکافت / آنچه را زین راه ما می‌دوختیم

## گوهر اشك

آن نشنیدید که یك قطره اشك / صبحدم از چشم یتیمی چکید؟
برد بسی رنج نشیب و فراز / گاه درافتاد و زمانی دوید
گاه درخشید و گهی تیره ماند / گاه نهان گشت و گهی شد پدید
عاقبت افتاد بدامان خاك / سرخ نگینی بسر راه دید
گفت که هان پیشه‌ونام توچیست؟ / گفت مرا با تو چه گفت وشنید!
من گُهرناب[۲] وتو یك قطره‌آب / من ز اَزَل پاك و تو پست و پلید

۱ـ درزی: خیاط ۲ـ ناب : خالص، بی‌آمیغ

دوست نگردند فقیر و غنی — یار نباشند شقی[1] و سعید[2]

اشك بخندید که رخ بر متاب! — بی سبب از خلق نباید رمید!

داد بهر یك هنر و پرتوی — آن که دُر و گوهر واشك آفرید

من گهر روشن گنج دلم — فارغم از زحمت قفل و کلید

پرده نشین بودم ازین پیشتر — دَور جهان پرده ز کارم کشید

برد مرا باد حوادث نوا — داد ترا پیك سعادت نوید

من سفر دیده ز دل کرده‌ام — کس نتوانست چنین ره بُرید

آتش آهیم چنین آب کرد — آب شنیدید کز آتش جهید

من بنظر قطره ، بمعنی یَمم — دیده ز موجم نتواند رهید

هم نفسم گشت شبی آرزو — هم سفرم بود صباحی امید

تیرگی ملك تنم رنجه کرد — رنگ من ازروی بدین‌سان پرید

تاب من از تاب تو افزونترست — گرچه تو سرخی بنظر من سپید

چهرمرازچهرهٔ جان‌یافت رنگ — نور من از روشنی دل رسید

نکته‌درینجاست که مارافروخت — گوهری دهر و شما را خرید

کاش‌قضایم چو تو بر می‌فراشت — کاش سپهرم چو تو برمی گزید

## حدیث مهر

گنجشك خرد گفت سحر با کبوتری

کآخرتوهم برون کن‌ازین آشیان سری

---

۱ـ شقی : بدبخت ، تیره‌بخت

۲ـ سعید : روزبه ، بهروز، خوشبخت

آفاق روشنست ، چه خسبی بتیرگی ؟
روزی بپر، ببین چمن وجویی و جری[1]

در طرف بوستان دهن خشك تازه كن
گاهی ز آب سرد و گـه از میوهٔ تری

بنگر من ازخوشی چه نکوروی وفربهم
ننگست چون تو مرغك مسكين لاغری!

گفتا حدیث مهر بیاموزدت جهان
روزی تو هم شوی چو من ای دوست مادری

گردنو چون كه پرشود از كودكان خرد
جز كار مادران نكنی كار دیگری

روزی كه رسم و راه پرستاریم نبود
می دوختم بسان تو چشمی بمنظری

خوشبخت طایری كه نگهبان مرغكیست
سرسبز شاخكی كه بچینند از آن بری

هرچند آشیانه گلینست و من ضعیف
باور نمی كنم چو خود اكنون توانگری

ترسم كه گر روم، برد این گنجها كسی
ترسم در آشیانه فتد ناگه آذری

---

۱ـ جر : شكاف ، رخنه ، چاك ، خندق ، زمین شكافته

از سینه‌ام اگرچه زبس رنج پوست ریخت
ناچار رنجهای مرا هست کیفری
شیرین نشد چو زحمت مادر وظیفه‌یی
فرخنده‌تر ندیدم ازین هیچ دفتری
پرواز بعد ازین هوس مرغکان ماست
ما را بتن نماند ز سعی و عمل پری

## ذره

شنیده‌اید که روزی بچشمهٔ خورشید
برفت ذرّه بشوقی فزون بمهمانی
نرفته نیم رَهی، باد سرنگونش کرد
سبک قدم نشده، دید بس گران‌جانی
گهی رونده سحابی گرفت چهرهٔ مهر
گهی هوا چو یَم[1] عشق گشت طوفانی
هزار قطرهٔ باران چکید بر رویش
جفا کشید پس از رعد و برق نیسانی
هزار گونه بلندی، هزار پستی دید
که تا رسید بآن بزمگاه نورانی
نمود دیر زمانی بآفتاب نگاه
ملول گشت سرانجام زآن هوس‌رانی

۱ – یم: دریا

سپهر دید و بلندی و پرتو و پاکی
بدوخت دیدهٔ خودبین، ز فرط حیرانی
سؤال کرد ز خورشید کاین چه روشنیَست
درین فضا که ترا می کند نگهبانی ؟
بذرّه گفت فروزنده مهر کاین رمزیست
برون ز عالم تدبیر و فکر امکانی
بتخت و تاج سلیمان چه کار مورچه را
بَسست ایمنیِ کشور سلیمانی
من از گذشتن ابری ضعیف تیره شوم
تو از وزیدن بادی ز کار درمانی
نه مقصدست که گردد عیان ز نیمهٔ راه
نه مشکلست که آسان شود بآسانی
هزار سال اگر علم و حکمت آموزی
هزار قرن اگر درس معرفت خوانی
بپویی ار همهٔ راههای تیره و تار
بدانی ار همهٔ راز های پنهانی
بآسمان حقیقت بهیچ پر نپری
بخلوت اَحدیّت[1] رسید، نتوانی
در آن زمان که رسی عاقبت بحدّ کمال
چو نیك درنگری در کمالِ نقصانی

---

۱- احدیت : یکتایی ، خدایی

گشود گوهری ِ عقل گرچه بس کانها
نیافت هیچگـه این پاك گوهر کانی
ده ِ جهان اگرای دوست دهخدای [1] نداشت
که می نمود تحمّل برنج دهقانی ؟

بکوی شوق گذاری نمی کنی پروین
چو ذره نیز ره و رسم را نمی دانی

سفر اشك

اشك طرف دیده را گردید ورفت
اوفتاد آهسته و غلتید و رفت

بر سپهر تیرهٔ هستی دمی
چون ستاره روشنی بخشید ورفت

گرچه دریای وجودش جای بود
عاقبت یك قطره خون نوشید ورفت

گشت اندر چشمهٔ خون ناپدید
قیمت هر قطره را سنجید و رفت

من چو از جور فلك بگریستم
برمن وبر گریه‌ام خندید و رفت

رنجشی ما را نبود اندر میان
کس نمی‌داند چرا رنجید و رفت

تا دل از اندوه گـردآلود گشت
دامن پاکیزه را بر چید و رفت

موج وسیل ِ فتنه وآشوب خاست
بحر طوفانی شد و ترسید و رفت

همچو شبنم در گلستان وجود
بر گل رخساره‌یی تابید و رفت

مدّتی در خانهٔ دل کرد جای
مخزن اسرار جان را دید و رفت

رمز های زندگانی را نوشت
دفتر و طومار خود پیچید ورفت

شد چو از پیچ و خم ره باخبر
مقصد تحقیق را پرسید و رفت

---

۱ – دهخدا : صاحب ورئیس ده

جلوه‌ورونق گرفت‌ازقلب وچشم میوه‌یی از هردرختی چید و رفت

عقل‌دوراندیش بادل هرچه گفت گوش داد وجمله را بشنید ورفت

تلخی و شیرینی هستی چشید از حوادث با خبر گردید و رفت

قاصد معشوق بود از کوی عشق چهرهٔ عشّاق را بوسید و رفت

اوفتاد اندر ترازوی قضا کاش‌می‌گفتند چند ارزید ورفت

## گوهرِ وقت

هر که باپاکدلان صبح و مسایی دارد

دلش از پرتو اسرار صفایی دارد

زُهد با نیّت پاکست نه با جامهٔ پاك

ای بس آلوده که پاکیزه ردایی دارد

شمع‌خندیدبهربزم، از آن‌معنی‌سوخت

خنده بیچاره ندانست که جایی دارد

سوی بتخانه مرو ، پند برَهمن مشنو

بت‌پرستی‌مکن، این‌ملك خدایی دارد

هیزم سوخته ، شمع ره و منزل نشود

بایدافروخت چراغی که ضیایی[1] دارد

گرگ نزدیكِ چراگاه‌وشبان‌رفته‌بخواب

بره دور از رمه و عزم چرایی دارد

۱ـ ضیاء : روشنایی ، نور

گُهرِ وقت بدین خیرگی از دست مده
آخر این دُرِّ گرانمایه بهایی دارد
فرخ آن شاخك نو رُسته که در شاخ وجود
وقت رُستن هوس نشو و نمایی دارد
صرف باطل نکند عمر گرامی پروین
آن که چون پیرِ خرد راهنمایی دارد

## لطف حق

مادر موسی چو موسی را بنیل | در فگندند از گفتهٔ ربِّ جلیل
خود زساحل کرد باحسرت نگاه | گفت: کای فرزند خُرد بی گناه
گر فراموشت کند لطف خدای | چون رَهی زین کشتی بی‌ناخدای؟
گر نیارد ایزد پاکت بیاد | آب خاکت را دهد ناگه بباد



وحی آمد کاین چه فکر باطلست | رهرو ما اینك اندر منزلست
پردهٔ شك را برانداز از میان | تا ببینی سود کردی یا زیان
ما گرفتیم آنچه را انداختی | دست حق را دیدی و نشناختی
در تو تنها عشق و مهر مادریست | شیوهٔ ما عدل و بنده پروریست
نیست بازی کارحقّ، خود رامباز | آنچه بردیم از تو، باز آریم باز
سطح آب از گاهواره‌اش[1] خوشترست | دایه‌اش سیلاب و موجش مادرست
رودها ازخود نه طغیان می کنند | آنچه می گوییم ما، آن می کنند

۱ـ خوانده شود: گاهوارَش

ما بدریا حکم طوفان می دهیم ما بسیل و موج فرمان می دهیم
نسبت نسیان[۱] بذات حق مده! بار کفرست این، بدوش خود منه!
نقش هستی، نقشی از ایوان ماست خاك و باد و آب سرگردان ماست
ما بسی گم گشته باز آورده‌ایم ما بسی بی توشه را پرورده‌ایم
میهمان ماست هر کس بینواست آشنا با ماست، چون بی آشناست
ما بخوانیم ار چه ما را رد کنند عیب پوشیها کنیم ار بد کنند
سوزن ما دوخت هر جا هر چه دوخت ز آتش ما سوخت، هر شمعی که سوخت



کشتیی ز آسیب موجی هولناك رفت وقتی سوی غرقاب هلاك
تند بادی کرد سیرش را تباه روزگار اهل کشتی شد سیاه
طاقتی در لنگر و سکان نماند قوتی در دست کشتیبان نماند
ناخدایان را کیاست اندکیست ناخدای کشتی امکان یکیست
بندها را تار و پود از هم گسیخت موج از هر جا که راهی یافت ریخت
هر چه بود از مال و مردم آب برد ز آن گروه رفته طفلی ماند خرد
طفل مسکین چون کبوتر پر گرفت بحر را چون دامن مادر گرفت
بحر را گفتم دگر طوفان مکن این بنای شوق را ویران مکن
در میان مستمندان فرق نیست این غریق خرد بهر غرق نیست
صخره را گفتم مکن با او ستیز قطره را گفتم بدان جانب مریز
امر دادم باد را کان شیر خوار گیرد از دریا، گذارد در کنار

۱ـ نسیان : فراموشی

سنگ را گفتم بزیرش نرم شو　　برف را گفتم که آب گرم شو

صبح را گفتم برویش خنده کن　　نور را گفتم دلش را زنده کن

لاله را گفتم که نزدیکش بروی　　ژاله را گفتم که رخسارش بشوی

خار را گفتم که خلخالش[1] مکن　　مار را گفتم که طفلك را مزن[2]

رنج را گفتم که صبرش اندکست　　اشك را گفتم مکاهش[3] کودکست

گرگ را گفتم تن خردش مدر　　دزد را گفتم گلوبندش مبر

بخت را گفتم جهاندارش ده　　هوش را گفتم که هشیاریش ده

تیرگیها را نمودم روشنی　　ترسها را جمله کردم ایمنی

*

ایمنی دیدند و ناایمن شدند　　دوستی کردم مرا دشمن شدند

کارها کردند، اما پست و زشت　　ساختند آیینه‌ها امّا ز خشت

تا که خود بشناختند از راه چاه　　چاهها کندند مردم را براه

روشنیها خواستند، اما ز دود　　قصرها افراشتند اما برود

قصه‌ها گفتند بی اصل و اساس　　دزدها بگماشتند از بهر پاس

جامها لبریز کردند از فساد　　رشته‌ها رشتند در دوك عناد

درسها خواندند، اما درس عار　　اسبها راندند اما بی فسار

دیوها کردند دربان و وکیل　　درچه محضر، محضر حق جلیل

---

۱ـ خلخال : پای اورنجن ، پای برنجن

۲ـ مزن : مگزای

۳ـ کاستن : لاغر وضعیف ونزار کردن

سجده‌ها کردند بر هر سنگ و خاک / در چه معبد، معبد یزدان پاک
رهنمون گشتند در تیه[۱] ضلال[۲] / توشه‌ها بردند از وزر[۳] و وبال[٤]
از تنور خودپسندی شد بلند / شعلهٔ کردارهای ناپسند
وارهاندیم آن غریق بی نوا / تا رهید[٥] از مرگ و شد صید هوا
آخر آن نور تجلّی دود شد / آن یتیم بی گنه نمرود شد[٦].
رزمجویی کرد با چون من کسی / خواست یاری از عقاب و کرکسی[۷]
کردمش با مهربانیها بزرگ / شد بزرگ و تیره دل‌تر شد ز گرگ
برق عُجب، آتش بسی افروخته / وز شراری خانمان‌ها سوخته
خواست تا لاف خداوندی زند / برج و باروی خدا را بشکند
رای بد زد، گشت پست و تیره رای / سرکشی کرد و فکندیمش ز پای
پشه‌یی را حکم فرمودم که خیز / خاکش اندر دیدهٔ خودبین بریز
تا نماند باد عُجبش در دماغ / تیرگی را نام نگذارد چراغ

۱- تیه: جای گم شدن، هرجا که درآن گم شوند

۲- ضلال: گمراهی، عی

۳- وزر: بزه، گناه، بارگران، گناه ورزیدن

٤- وبال: گرانی، جرم، عقوبت، خطا

٥- رهید: رست، رهایی یافت.

٦- نمرود: پادشاه بابل که بروایت سامیان ابراهیم را بفرمان وی درآتش افکندند

۷- نمرودآرزوی تسلط بر آسمانهاداشت. پس سایبانی ترتیب داد تابابال عقاب و کرکس بآسمان صعود کند. لیکن خشم حق اورا واژگون برزمین افکند. این‌داستان‌سامی شبیهست با داستان ایرانی کاوس کیانی. رجوع کنید به: «حماسه سرایی درایران»، دکترصفا، داستان‌کاوس.



ما که دشمن را چنین می‌پروریم — دوستان را از نظر چون می‌بریم

آن که با نمرود این احسان کند — ظلم کی با موسیِ عمران کند

این سخن پروین نه از روی هواست — هر کجا نوریست ز انوارِ خداست



## ۱۱۱- رشید

(غلامرضا پسر محمد ولی‌خان گورانی)

رشید یاسمی کرمانشاهی (۱۲۷۵ -۱۳۳۰ هجری شمسی = ۱۸۹۶-۱۹۵۱ میلادی) تحصیلات خودرا در کرمانشاه وتهران گذرانید وازجوانی علاوه برتحصیل زبان وادب پارسی بزبان وادبیات فرانسوی آشنایی حاصل کرد وبعدازآن بازبان وادب عربی وانگلیسی وپهلوی آشنا شد ودرحکمت وکلام وتاریخ وادبیات مطالعات خودرا تااواخر حیات ادامه داد. درسال ۱۳۱۲ شمسی (= ۱۹۳۳ میلادی) سمت استادی کرسی تاریخ رادردانشگاه تهران احراز کرد. وی علاوه برشاعری درزمرهٔ مترجمان ونویسندگان مشهور عهدما بود. مقالات متعدد در روزنامها و مجله‌های معروف ایران نوشت وعلاوه برآنها ترجمه‌ها وتحقیقات جداگانهٔ متعددی ازو بطبع رسید. از میان این آثار احوال سلمان ساوجی، احوال ابن‌یمین، دیوان مسعود سعد سلمان وترجمه‌هایی ازقبیل چنگیزخان از (هارولدلمب) وشاگرد (دیسیپل ازپول بورژه) وایران درزمان ساسانیان (ازآرتور - کریستن‌سن) ورساله‌های پهلوی: اوشنر داناك، ارداویرافنامه، اندرز مارسپندان رانام می‌بریم. رشید ازنخستین شاعرایست که تحولات اجتماعی وفکری وفرهنگی قرن‌اخیر درآثارآنان بنتایج سودمندی منجرشده است سخن اودرعین نگاهداری موازین فصاحت ودرهمان‌حال که کلام منتخب‌واستوار پیشینیان را بیاد می‌آورد، متضمن افکاروموضوعات ومضامین‌کاملا تازه است که شاعرآنها را باتعمق‌وپختگی خاص، وگاه باورود دربحثهای عقلانی آمیخته با نازك بینی‌های شاعرانه بیان کرده است. در بارهٔ احوال وآثار منظوم ومنثور وارزش وی دررستاخیز ادبی ایران رجوع کنید به: مقدمهٔ دیوان رشید یاسمی، چاپ تهران، ۱۳۳۶ شمسی.

### غبار پندار

خادمی داریم بی‌عقل و تمیز  کار او تکرار و گفتارش ستیز

خانه می روبد بجاروب دراز — روزنی از پنجره ناکرده باز
زیر جاروبش بروزی یك دوبار — در فضای خانه برخیزد غبار
گرچه او دایم کند هر چیز پاك — نیست چیزی عاری از روپوش خاك
بر کتاب و جامه و مظروف وظرف — گر د بینی چون زمستان روز برف
من بحیرت مانده زین ادراك خام — بانگ بر خادم زنم هر صبح و شام
کاین نه رسم و راه خانه رُفتنست — این چو طفلان خاکدان آشفتنست
دوش از این فکرت بماندم بی وَسَن[1] — ناگهان بانگی گذشت از گوش من
کای غبار آلوده از پندار خویش — همچو کار او نگر هر کار خویش
نیستی ز آن خادمك هشیار تر — سوی راهِ راست رهبردار[2] تر
هر چه می روبی نشیند برسرت — که فرو بستست از هر سو درت
هر چه خواهی، هر چه جویی یا کنی — خاکدانی چند را بر هم زنی
چون ندارد هیچیك راه فرار — باز گردد سوی تو همچون غبار
دور باشد کس برون ناید ز دور — خاصه دوری کش نه پایاب و نه غَور[3]
چنبره است[4] این هستیِ بربسته در — پایِ آن را کس نمی داند ز سر
گر رهایی خواهی از این چنبره — باز کن سوی فضایی پنجره
جستنِ این مَخرج آمد ناگزیر — خواه او را زود جوی و خواه دیر

## سوزن معشوق

یاد باد آن روز کز راهی نهان — آمدم در خانهٔ تو ناگهان

۱ـ وسن : خواب ۲ـ رهبردار : رهنورد
۳ـ غور: ته ، تك، پایان وقعر ٤ـ چنبره : حلقه ، دایره

تو نشسته جامه‌یی می دوختی وَز تغافل جان من می سوختی
گردنی خم کرده چون‌چوگان‌عاج زیر بار گیسویی عنبر مزاج
راست گفتی روزدرشب‌خفته‌است روشنی در تیرگی بنهفته است
گشت خم آن قامت بالیده‌ات زیر مژگانها نهفته دیده‌ات
نیم خفته نرگس شهلا بناز غنچه وش در مَهد مژگان دراز
پرنیانی بر سر زانوی تو زیر انگشتان چون جادوی تو
رشته وسوزن درآن بردی بکار بر کشیدی ناله‌ها زآن پود وتار
اندر انگشتان تو انگشتری می‌درخشیدی چو ماه و مشتری
ازلطافت جامه‌بودی همچوآب وآن‌نگین دروی وروغ ماهتاب
پرتوی کزآن نگین برخاستی خانهٔ تاریك جان آراستی
چون‌شدی دستت بزیر پرنیان ماه گفتی گشت در ابری نهان
بازچون سوزن کشیدی ازپرند مه برآوردی سر از ابر نژند
کَس ندانستی زچالاکیّ دست راستی را رشته‌یی در سوزنست
چون سرسوزن بجامه درشدی آه سوزان از دل من برشدی
دل‌همی گفتی که‌کاش‌این‌نوك‌تیر مرمرا می دوختی جای حریر
کاشکی‌این‌رشته ازمن‌می گذشت همچواین‌جامه مرادرمی نوَشت[۱]
کاش‌چون‌این‌جامه‌رویش‌دیدمی هر زمانی دست او بوسیدمی
تو نشسته من ستاده پشت سر توزحال‌من ، من ازخود بی‌خبر
توبخود مشغول ومن‌مشغول تو بسته دل در طُرّهٔ مَرغول[۲] تو

۱ـ درنوشتن : درنوردیدن، طی کردن، گذشتن از... ۲ـ مرغول : زلف وکاکل تافته

مست گشته ز آن هنر پا تا بسر — زمزمه می کردی از ذوق هنر

ز آن دهانِ همچو چشمِ سوزنی — رشته های نغمه جستی روزنی

چون برون جستی از آن مزمار[1] تنگ — راست بر دلها نشستی چون خدنگ

من از آن آهنگها مجنون شدم — سوزن آسا من ز خود بیرون شدم

رشتهٔ تدبیر من بگسست پاک — جامهٔ صبر و شکیبم گشت چاک

در ربودم بوسه‌یی از گردنت — ای فدای جستن و آشفتنت!

گرچه مردم از نهیبِ خشم تو — زنده گشتم چون بدیدم چشم تو

## کوشش

بسی دیو داری تو اندر کمین — چو اندوه و نومیدی و آز و کین

اگر کاهلی، بر تو گردند چیر — بفرسودن تو نپایند دیر

ورت تن ببینند کوشا بکار — بمانند نومید و آشفته وار

یکی پیشه باید گزیدن که تن — زمانی نیاساید از توختن[2]

ز کوشش بجو شادی و خرّمی — که اینست سرمایهٔ آدمی

## خانهٔ سقراط

خانه‌یی می‌ساخت سقراط حکیم — گردِ وی از خلق غوغایی بخاست

هر کسی از خانه‌اش عیبی گرفت — این ز خردی و کجی آن کمّ و کاست

آن یکی می گفت از ینگونه وثاق — کی سزا و در خور استادِ ماست

جملگی همراه گفتند ای حکیم — این چنین خانه نه درخورد شماست

---

۱ — مزمار : نای که می‌نوازند ۲ـ توختن : فراهم آوردن ، گردآورن . ادا کردن

ز آنکه از تنگی و خُردی اندر آن کس نمی‌داند[1] شدن از چپ و راست

فیلسوف از این سخن خندید و گفت: دوستان، این خُرده گیری با خطاست

کاشکی این کلبهٔ ناچیز من پر توانستی شد از یاران راست

## یادگار

بر تن تازه نهالی کَنده شد یادگاری از سر یك تیغ تیز

«یادِ آن ساعت که چون زلفین یار باد عنبرسای بود و مُشك بیز»

چون بر آن بگذشت بس صیف[2] و شتا[3] فصلهای سبزه‌خیز و برگ‌ریز

از عطای ابر و باد و آفتاب در بهاران گاه نَشو[4] و رستخیز

وز فشار برف و یخبندان سخت در زمستان فصل پرشور و ستیز

شد ستبر آن راحریرین برگ و پوست شد ستبر آن یادگارِ خُرد نیز

همچنان گردد بقلب با وفا یادگارِ عشقِ یارانِ عزیز

## محاسبهٔ عمر

چو عمر صفحهٔ پنجاه سالگی بگشود

درو پیامی دیدم نوشته عبرت خیز

که ای زمانه مرا بانوشد زمانِ شمار[5]

ازین محاسبه دیگر نباشدم پرهیز

---

۱ــ نمی‌داند : نمی‌تواند، نمی‌یارد ۲ــ صیف : فصل تابستان

۳ــ شتا : فصل زمستان ٤ـ نشو، مأخوذ ازتازی بمعنی زندگی‌یافتن ونمو کردن

۵ــ شمار : حساب، محاسبه ، شماره کردن

ربودم آنچه لطیف و عزیز بود ز عمر
بمکر و حیلت و دستان و زرق[1] و دستاویز
کنون بجز کهن و شوخگین[2] بجای نماند
ز چیزهای لطیف و ز چیزهای عزیز
چنانکه گر بستانی و ژرف درنگری[3]
بجای چیز نیابی تو غیر سایهٔ چیز

## پرواز عمر

پرواز کرد عمر وازو آشیانه ماند
مشت پری ز نعمت هستی نشانه ماند
ازسوز و ساز دل اثری آشکار نیست
جز دود آهِ ما که بدیوار خانه ماند
عمری فسانها دل من درفسون گرفت
افسانه جو بخواب شد و زو فسانه ماند
از دام و دانه بیم و امیدی نصیب بود
بیم و امید طی شد وزو دام و دانه ماند
گر شعر سوزناك سرایم عجب مدار
شمع نشاط مُرد[4] وازو این زبانه ماند
در ملك مهر لایق تاج نوازشست
این سر که جاودانه بر آن آستانه ماند
گر نیست باورت که بمستی چه دیده ایم
ز آن باده نوش کن که بجام شبانه ماند
دانی که چیست شرح سفرنامهای عمر
این با کرانه طی شد و آن بی کرانه ماند

۱– زرق : مکر و فریب
۲– شوخگن : چرکناك ، چرکین
۳– ژرف نگریستن (درنگریستن): بدقت نگاه کردن ، نیك دقت کردن، تحقیق باستقصاء
٤– مردن (برای شمع وشعله وامثال آنها) : خاموش شدن

## مطرب عشاق

مطرب عشّاق امشب طرفه راهی می زند
زخمه‌اش[1] درپردهٔ جان دستگاهی[2] می‌زند
گه‌خروش دردخیز اشك‌ریزی می کند
گه نوای غم زدای رنج کاهی می زند
مالك‌الملك‌دلست ودزدواراز‌ملك خویش
گاه صبری می رباید گاه راهی می زند
از امید و نا امیدی موج بر موج افکند
وز غم و شادی سپاهی بر سپاهی می زند
زخمهٔ شیرین او کوه غم از هم بگسلد
کوهکن دیدی که کوهی‌را بکاهی‌می‌زند؟
شاه موسیقی چو بهر صید دلهاشد بدشت
هر کجا ویران‌تر آنجا بارگاهی می‌زند
آنکه را از دولت موسیقی آمد بهره‌یی
پشت پا بر لذّت هر مال و جاهی می زند
ما ز سیل غم بموسیقی پناه آورده‌ایم
هر کسی ازسیل خودرا در پناهی می‌زند
روز غم دست رشید و دامن تار رباب
غرقه دست ناامیدی در گیاهی می زند

---

۱ـ زخمه : مضراب
۲ـ دستگاه : پرده ،آهنگ موسیقی که خود متضمن آهنگها ومقامهای دیگرباشد

### جست و جو

بامیدی که باز آیی براهت عمر سر کردم[۱]
غبارِ رهگذارت توتیای[۲] چشم تر کردم

تو با من بودی و از غیر مأوای تو می‌جستم
تو اینجا بودی و من جست و جو جای دگر کردم

نشان تو ندانستم ، نشان خویش کردم گم
ازین درسم همین حاصل که اوصافی ز بر کردم

درون سینه مشتی خاك و خون دیدم بنام دل
ز مهرت کیمیایی کردم و آن خاك زر کردم

خبرهای جهان را سربسر کذب و خطا دیدم
کنون صدق خبر دانم که خود را بی‌خبر کردم

ز کان عقل ظاهر بین نیابی گوهر تابان
من این خاك سیه را بارها زیر و زبر کردم

چو گشتم غرقه در بحری که پایانش نمی‌بینم
چه حاصل کاندرین غرقاب دامان پر گهر کردم

ازین بیهوده کوششها که کردم در پی جانان
نگشتم یك قدم نزدیك و ره را دورتر کردم

چه جویی جام جم؟ گیتی همه رنج است و ناکامی!
من اینك بس پشیمانم که اندروی نظر کردم

---

۱ — سر کردن : گذراندن ، بسر بردن ، گذاردن عمر و وقت

۲ — توتیا ، سرمه ، کحل

منه پا در بیابانی که نشناسی ره و رسمش
ازین‌سر گشته جویاشو کز آن‌وادی گذر کردم

گرفتم پند وجان‌دادم وزین‌داد وستد شادم
که آخر سودها بُردم گر ازاوّل ضرر کردم

رشیدا هوشیاری گر ترا شد پردهٔ بینش
بیك پیمانه‌ات زآنروی هوش‌ازسر بدر کردم

مهر

هرروز کآفتاب سراز کوه برزند | اوّل‌شعاع خویش برین‌چشم‌تر زند
در انتظار دیدن رویش نشسته‌ام | زآن پیشتر که مرغ‌سحربال‌وپرزند
فرّاش‌خواب رازشبِ دوش گفته‌ام | تا خیمهٔ نزول بجای دگر زند
هراندُهی کدشب‌سرم‌لشکر آورد | چون‌نور مهر بیند کوس سفر زند
بسیار جُسته‌ام بجهان و ندیده‌ام | خوشتر زساعتی که‌درومهر سرزند
ای‌خرم‌آن‌دمی که‌دروجیش[1] آفتاب | بر بازماندگان سیاهِ سحر زند
کُحل[2] سیاه‌شب بزدایدبآبِ نور | وآنگاه دردوچشم جهان کحل‌زرزند
ناگاه تیغ مهردرخشان وبی‌قرار | از خاوران برآید و برباختر زند
کوه‌پلاس‌پوش زتشریف[3] آفتاب | چندین هزاردامن زربر کمر زند
هرسنگ‌را که‌بینی‌از کیمیای‌شمس | صدطعنه برفروغ وجمال قمر زند

۱ـ جیش : لشکر ، سپاه
۲ـ کحل : سرمه
۳ـ تشریف : خلعت ، پایزه

درابر نور اوچو فتد گوییا کسی
در توده‌های پنبه بعمدا شرر زند

خونین شود سحاب که فصّاد[1] آفتاب
از صدهزار جای براو نیشتر زند

گوید فلک بماه که دیگر مزن تو تیغ[2]
بگذار تا که اوزند، اوخوبتر زند

دانی چکاوک[3] ازچه خروشد سامداد؟
این بانگ عبرتیست که بربی‌بصر زند

کاین مهرچرخ آیت مهرست ومردمی
کاینسان شعاع خویش بهربوم وبرزند

نزدیک او تفاوت پست وبلند نیست
هم درمغاك تابد وهم بر کمر[4] زند

گرغار تیره‌دل نپذیرد شعاع مهر
خورراز یان ندارد، خودراضرر زند

آنکو چومهر مهرجمالی بدل گماشت
هرچند ذرّه باشد پهلو بخور زند

زین کیمیای مهرهر آنکو زند بدل
خاکی دلش چوزرشود، امّا اگر زند

گراین هنر ندارد بی‌مایه‌جاهلیست
بیچاره‌یی که لاف زفضل وهنرزند

## دفتر خاطر

آزادنیستم که قفس واژگون کنم
وین مشت پرزدام طبایع برون کنم

بسیار بال و پرزنم اما درین قفس
هردم بدام خود گرهی نوفزوی کنم

وین طرفه‌تر که سیر نیایم زآزمون[5]
دیگر بجان بکوشم و یک آزمون کنم

دارم امید آنکه مگر دیوطبع را
زین نو بنو فسانه زمانی فسون کنم

---

۱- فصاد : رگ زن

۲- تیغ‌زدن (برای آفتاب وماه وستارگان) : درخشیدن ، پرتوافکندن ، نورافشاندن

۳- چکاوك: ابوالملیح، قبره، پرنده‌یی‌خرد اندکی بزرگتر از گنجشك که‌خوش آوازست

۴- کمر : میانه ووسط کوه

۵- آزمون : تجربه ، آزمایش

آوخ که مرغ جان نه چنانست مستمند
کز دام برجهد و گرش بگسلند بند

این خاطر نژند[۱] که هر دم بجامه‌ییست  در پیش دیدهٔ دل من سالنامه‌ییست
هر سطرش از مراحل هستی نشانه‌یی  هر جزوش از حوادث دوران چکامه‌ییست
خاطر بسان صفحهٔ تقویم وحادثات  در دست منشیان قضا نوك خامه‌ییست
وین جان بسته نامهٔ اعمال زیر پر  ماناکه راه گمشده حیران حمامه[۲] ییست

هردم که میل دیدن آغاز می کنم
چشمی بسالنامهٔ خود باز می کنم

آنگه که سر بجیب تفکر برم همی  بینم درون سینهٔ خود طرفه عالمی
آثار سالها و بقایای قرنها  درمن ودیعتست چو ترکیب مبهمی
از رستنی قلیلی وازمعدنی بسی  از وحش وطیر اندکی، از آدمی کمی
وین طفل پاکزادکه جانست نام او  آسایشی نبیند از بن دایگان دمی

این گردنش ببندد و آن دست و پای او
وآن دیگری فسانه سراید برای او

می بینم آن زمان که درآغوش معدنی  بودم هزار سال یکی پاره آهنی
نه جانب نسیم روانبخش مخرجی  نه سوی آفتاب جهانتاب روزنی
وامروز این گرانی و بیچارگی من  زآن خوی معدنست چو دردی که در دنی[۳]

۱– نژند : پریشان ، ملول ، افسرده ، پست
۲– حمامه : کبوتر
۳– دن : خم شراب ، شراب

می داشت دوست مادرکان آن زمان مرا وایدون[1] مرا شدست چو خونخوار دشمنی

آری چو دوست مانع آزادی منست

در صورتست یار و بمعنی چو دشمنست

یاد آرم آن زمان که عبارم در آب شد درموج آب دیر زمانی بخواب شد

مرجان شد و گیاه شد و نونهال شد زیبا درختی از اثر آفتاب شد

واینك چو نوبهار رسد جسم خویش را بینم که چون درخت زمستی خراب شد

مفتون نکهت خوش باد بهار گشت مجذوب اشك روشن چشم سحاب شد

وین طبع رستنی که مرا مانده یادگار

خرّم شود چو گشت جهان خرّم از بهار

وآن عهد صیدودورهٔ جنگ آورم بیاد کز طبع جز درندگی وجز ددی نزاد

گاهی بزیر پنجهٔ خصمی فتاده زار گاهی فراز سینهٔ صیدی نشسته شاد

بغی[2] و عناد[3] و رشك وستیزه دلیل راه حرص وغرور وشهوت وعصیانم اوستاد

وایدون بهر بهانه یکی زین خصال زشت چون آتشم شراره فشان گرد دازنهاد

ماهی صفت همی تپد این جان روشنم

در خون جانور که روانست در تنم

بسیار سال وماه برآمد که جان پاك مانند گوهری بدرخشید از مغاك

خون جگر بخورد بسی این دل نزار تا کرد لعل جان مرا سرخ و تابناك

---

۱– ایدون : اینچنین

۲– بغی : گمراهی ، ضلالت

۳– عناد : دشمنی

شمعی ضعیف بود حوادث چوتندباد لرزان ز بیم نیستی ودهشت هلاك

بسیار نیزعمر ببایدکه اینفروغ یکباره پاك گردد ازآلودگیخاك

زین اصل ناستوده جدایی کند قبول

پرّان شود بساحت نزهتگه[1] عقول

جاناهرآنلباس که گیری برافکنی تاخویشتن بجامهٔ دیگر درافکنی

آن پورآزری[2] که باُمّید گلستان هرلحظهخویشتنبیکیآذرافکنی

درتیهظلمتی وبکوشی کهرختخویش روزیزطور[3] عالم حسبرترافکنی

صدقرنرنج ومحنتطوفانهمی کشی تابرفرازجودی[4] جانلنگرافکنی

گر چه برهگذار خطرها بود بسی

پندی شنو که زود بمنزل فرارسی :

در خویشتن مبین کهنبینیگشایشی مه تا ز خود نکاستنبودش فزایشی[5]

تاکفّهیی نشد زترازو نشیب جوی آن دیگری نکرد ببالا گرایشی

چنداینحبابوار نمایش که پیشبحر از ناتوان حباب نزیبد نمایشی

هرگونهآزمودیوهنگام آنرسید کزخودبدرشوی وکنیآزمایشی

آیینهوار هر که ندیدست رویخویش

روی جهانیان همه بیند بسوی خویش

---

۱ـ نزهتگه : تفرجگاه ، گردشگاه ، جای باصفای دلپذیر

۲ـ پورآزر: ابراهیم خلیلالله که گویندآتش براوگلستان شد

۳ـ طور : طورسینا ، کوهی که گویند موسی تجلی حقرا درآن دید .

٤ـ جودی : کوهی که گویند کشتی نوح درآن قرار گرفت

٥ـ فزایش : فزونی ، افزایش

## دوات

بر روی میز من منشین بسته‌ای دوات / کز چون تو یی نزیبد این صبر و این ثبات
در حیرتم ز تو که نجوشی ز جای خویش / ای چشمهٔ حرارت وای معدن حیات
بگشای لب که در تو بود راز روزگار / بردار سر که در تو بود سرّ کائنات
معنی ز تو در آید در خوابگاه لفظ / ذات از تو رخ بپوشد در پردهٔ صفات



بگذار تا دهان ترا قفل بشکنم / و آن قفل را بخواری بر پایت افگنم
وز خون تو که جان و تن لفظ و معنیست / لختی بروی نامهٔ خود بر پرا گنم
بگذار تا قلم که کلید رموز تست / در کام تو فرو برم و امتحان کنم
باشد که خفتگان نهانخانهٔ ترا / از خواب سر بر آرم و از جای بر کنم



ز آن فکرها که واله و حیران و پر هراس / چون زائران بگرد تو گردند بی قیاس
نه جمعشان شمار کند[1] حاسب[2] عقول / نه وصفشان پدید کند منشی حواس
بر خوان خویش یك دو سه تن را فرو نشان / وز گنج خود بپوش بر اندامشان لباس
با مهرشان بپرور و با نازشان بر آر / وز روی راستی شان فرزند خود شناس



آنان چو تشنگان شرابند و تو شراب / در کامشان بریز از آن قطره‌های ناب
باشد که چون ز باده شود سست پایشان / یك چند بس کنند از این سیر و این شتاب

---

۱ـ شمار کردن : حساب کردن
۲ـ حاسب : شمارگر

بیدار و هوشیار چو کامی نمی‌دهند / آن به که از شراب تو باشند مست خواب
با معنی آن کنی که کند جسم با روان / با فکر آن کنی که کند آب با حباب

*

ای چشمهٔ حیات که ظلمات جای تست / اسکندر خیال بسی در هوای تست
گر خضر خامه سوی تو یابد رهِ وصول / نَبْوَد عجب که شیفتهٔ بی ریای تست
شد خامه را شکافته سر بس که روز و شب / روی نیاز و مسکنتِ[1] او بپای تست
این خون که از دو چشم براند ز عشق تست / وین ناله کز نهاد بر آرد برای تست

*

ای دستیار شاعر و فرمان گزار[2] او / بی اختیار در قِبَلِ اختیار او
ای در تو ثبت گشته نقوش خیال او / ای از تو زنده مانده فروزان شرار او
ای از تو در کتاب جهان ثبت نام او / روزی که بادِ مرگ برو بد غبار او
آیینه‌ای که تا باید منعکس کنی / نقشی که بست خامهٔ زیبا نگار او

*

آوخ که هر چه در سر و دل می‌زند خروش / نتوان بر او زپردهٔ توست روی پوش
بس راز دل که گر تو شدی ترجمان او / خواننده راز دست برفتی زمام هوش
بس گریه‌ها که سیل برانند و تو مُقیم / بس ناله‌ها که سینه بدرّند و تو خموش
ای کاش از آنچه در سرِ ما جوش می‌زند / یک نیمه می‌زدی ز دل خامُش تو جوش

*

۱ ـ مسکنت : خواری

۲ ـ فرمان گزار : انجام دهندهٔ امر و فرمان ، فرمانبردار

افسوس ازین جهان که دل ماست نام او
وین باده‌یی که مغز وسر ماست جام او

گنجی که گنج خاطر ماشد خراب او
تیغی که چرم سینهٔ ماشد نیام[1] او

هر گر چنانکه هست نیارد شدن عیان
نه هیچکس گذاشت تواند پیام او

آنانکه شهره‌اند بپیغمبری شعر
چیزی نگفته‌اند ازو جز سلام او

☆

چون ترجمان کاملی اندرزمانه نیست
مارا به ازدوات وقلم درمیانه نیست

مرغ خیال را که برون پرّد از قفس
مانند شاخسار قلم آشیانه نیست

آبی مبین دو قطره که در آبگینه‌ییست
بحریست این دوات که هیچش کرانه‌نیست

گر خوانمش کلید معانی دروغ نیست
ور گویمش جهان حقایق فسانه نیست

## پُل

بر پل مقام کن که چو پل جایگاه نیست
ما آزموده‌ایم ودرین اشتباه نیست

ویژه پلی که خلوت من بود روز چند
کز یاد آن بسینه درونم جز آه نیست

آن پل که از ترا کم اشجار وچتر کوه
بروی گذر زمو کب خورشید وماه نیست

دامان کوه را بجز آن بند بند نیست
آب ونسیم رابجز آن راه راه نیست

☆

آن قطره قطره‌ها که بریزد زچشم میغ
واندر شود بکام ودل کوه ازستیغ[2]

اینك برون همی چکد از چشم چشمه‌سار
چون در نبرد خون یلان از زبان تیغ

وآن آب چشمه‌ها که نزارند وبیمناك
باهم شوند وروی گذارند در گریغ[3]

---

۱ـ نیام ، غلاف

۲ـ ستیغ ، قلهٔ کوه ۳ـ گریغ ، گریز

وز چشمه‌های سنگدل اندر فراقشان — بر پاست بانگ زاری و واحسرت و دریغ



گویی درخت زمزمه‌یی دارد از فراز — کاینسان همی بنالد باخویشتن براز
یا چشمه را بنغمهٔ خوش تسلیت دهد — کز بهر آب رفته چرایی تو در گداز
خورشید و بحر و ابر دگرباره سوی تو — آن قطره‌های ریخته را آورند باز
مهریست در زمانه که اجزای کائنات — دارند از فراق ابد جمله احتراز



چوبین پلی که باد بلرزاندش همی — آسوده نیست از شدن و آمدن دمی
ز آسیب باد بر کشد از سینه ناله‌یی — وز زور پای اوفتدش درمیان خمی
این جسر[1] لرزلرزان و آن کوه استوار — مانا مردّدیست بپای مصمّمی
گوید خرد بطنز[2] که هرگز ندیده‌ام — بعد از پل حیات چنین جای محکمی



شادم کنون که برسر این پل نشسته‌ام — وز روی خاک رشتهٔ الفت گسسته‌ام
و آن رشتهٔ گسسته ز دو سو بدست پل — بر دامن دو کوه گرانسنگ بسته‌ام
گرچه نرسته‌ام بحقیقت ز چنگ خاک — خرسندم این قدر که بصورت برسته‌ام
بر این بلندشاخهٔ لرزان کنم نشاط — اکنون که پای خسته و شهپر شکسته‌ام



شادم که در طبیعت این پل قرار نیست — کاندر مکان ثابت کس کامکار نیست

---

۱ـ جسر : پل
۲ـ طنز : طعنه ، کنایه

تا نیست جنبشی ز سکون نیست لذّتی — هر چیز جز بجلوهٔ ضدّ آشکار نیست
با وقت گویم ای ز تو آسیب هر سرور — زین پل گذر مکن که ترا رهگذار نیست
اینجا بنقد[1] نیست مرا کمتر از بهشت — در ساحت[2] بهشت ترا اختیار نیست

*

بر پل گذارم این تن مسکین ناتوان — وز پل گذر کنم بپی فکر و پای جان
هر ذرّه یی که جنبد باوی کنم نشاط — هر قطره یی که غلطد باوی شوم روان
با شاخ در سرورم و با باد در سماع — با آب در خروشم و با سنگ در فغان
چون پل گذر کنم ز سر جسر ممکنات — و اندر شوم بساحت صحرای لامکان

*

پروازگاه من نبود بستهٔ حدود — بی مانعی بتازم در عرصهٔ وجود
نه در کمین لذّت من کین بدگمان — نه در قفای عزّت من تهمت حسود
تا دقتی نکرده و خود را نجسته ام — با عیش در دوامم و با ناز در خلود
چون خویشتن بجویم و آگه شوم ز خویش — وارد شوم بمحبس تن، آه ازین ورود!

*

آوخ که هر چه بر سر ما می رود ز ماست — بر ما جفا که راند که بر ما جفا ز ماست
حدّی ندارد آدمی الّا ز خویشتن — آنکس که حد شکستن داند بگو کجاست
با هر سرور و بهجت[3] رنجیّ و محنتیست — آن بهجتی که کم نشود بهجت خداست
گر بر پلی نشینی و فارغ شوی ز خویش — «بر هر که بنگری بهمین درد مبتلاست»

* * *

---

۱– بنقد : حالیا ، اکنون ۲– ساحت : پیشگاه ، میدان
۳– بهجت : خوشی ، سرور ، شادمانی

# ۱۱۲- بهار

## ( ملك‌الشّعراء محمّد تقی بهار پسر ملك‌الشّعراء محمّد کاظم صبوری )

استاد فقید من بهار ( ولادت در ۱۳۰٤ هجری قمری =۱۲٦٦ هجری شمسی و۱۸۸٦ میلادی. وفات ۱۳۷۰ قمری هجری==۱۳۳۰ شمسی هجری و۱۹۵۱ میلادی) بی‌تردید بزرگترین گویندهٔ پارسی درچند قرن اخیراز تاریخ ادبی ایراست، اونه‌تنها شاعری زبان‌آور وبلند اندیشه، بلکه درهمان‌حال محققی بزرگ ونویسنده‌یی فعال واستادی لایق وروزنامه‌نگاری مبتکر وپرارزش بود. فعالیت ممتد ادبی وی که ازنخستین سالهای جوانی آغازشد نزدیك بنیم‌قرن امتدادداشت و در تمام این مدت طولانی بانتایج بسیار سودمند همراه بود . او مسلماً یکی ازارکان تکامل وتحول صوری و معنوی نظم ونثر در دوران معاصرست .

اهمیت وی در شعر بیشتر درآنست که : اولا زبان فصیح پیشینیان را ببهترین ودلانگیزترین صورتی درسخن خود بکاربرد وازین حیث سرآمد همهٔ گویندگان دورهٔ بازگشت شد؛ وثانیاً از زبان متداول پارسی و مفردات وتعبیرات واصطلاحات آن برای تکمیل زبان ادبی قدیم وبکارانداختن آن دررفع حوایج روز استفاده کرد وآنها را بنحوی بسیارمطلوب درسخن خود گنجانید؛ وثالثاًازحدودفشرده‌وتنگ موضوعات‌قدیم‌درشعربیرون آمد و آن را وسیلهٔ سودمندی برای بیان مقاصد گوناگون و موضوعات مبتکر جدید قرارداد واندیشه‌های مختلف فلسفی واجتماعی وسیاسی خود راآزادانه درآن گنجانید ؛ ورابعاً بااطلاع وافری که اززبان‌پارسی وبامعرفتی که بادبیات پیش ازاسلام داشت بخلق ترکیبات جدید ویا وارد کردن بسیاری‌ازلغات متروك لهجه‌های کهن واحیاءِ آنها درآثار خود توفیق یافت وازین راهها بغنی کردن زبان پارسی یاری فراوان کرد. کلام دردست «ملك» مطیع ومنقاد ومانند موم قابل قبول صور گوناگون بود. فصاحت وطنین دلچسب وآهنگهای محرك ترکیباتش مایهٔ تأثیربی‌سابقهٔ سخن‌اودردلهاست واورا بی‌شك می‌توان خاتم استادان بزرگ پیشین ودرهمان‌حال مبداء تحول وتجددی بارآور وسودمند درسخن

فارسی داست . وی آغاز عمررا بتحصیلات ادبی گذرانید وشاعری را ازحدود چهارده ـ سالگی آغاز کرد وپیش ازآنکه ببیست سالگی برسد قدرت طبع خلاقش مورد اعجاب واذعان پارسی‌شناسان زمان‌قرارگرفت وبزودی‌بجای‌پدر ملك‌الشعرای‌آستانهٔ قدس‌رضوی شناخته شد.

ازحدودسال ۱۳۲۴ هجری‌قمری (= ۱۹۰۶ میلادی) که‌انقلاب‌مشروطه‌طلبان‌آغاز شد ، بهار بیست‌ساله وارد زندگانی اجتماعی وسیاسی‌شد وشروع بنشرمقالات واشعارتند سیاسی وانتقادی وورودد‌راحزاب سیاسی‌ونفوذ درآنها کرد وبزودی‌روزنامهٔ معروف نوبهار رادرمشهد تأسیس‌نمود وسپس‌چندبار بنمایندگی مجلس شورای‌ملی انتخاب‌شد وروزنامهٔ نوبهار را بتهران انتقال داد وازین‌پس همواره درکشاکشهای سیاسی دخیل ومؤثربود.

درسال ۱۳۳۶ هجری قمری (= ۱۹۱۷ میلادی) انجمن‌ادبی دانشکده رابامجلهٔ «دانشکده» که منتسب بهمان انجمن بود ، تأسیس‌کرد. این‌مجله اثر بارزی درنثر ونظم جدید فارسی ونشرتحقیقات ادبی‌وهمچنین پراکندن‌افکارادبی اروپایی درایران وتقویت وتوسعهٔ‌سبك وشیوهٔ‌جدید سخن‌درادبیات پارسی داشت. ازین‌پس بتدریج ازفعالیت سیاسی بهارکاسته وبرکوششهای ادبی اوافزوده شد وبیشترعمرش بتدریس ادبیات درمدارس عالی (دانشسرای عالی و دانشکدهٔ ادبیات تهران) و تصحیح متون قدیم وتألیف کتاب گذشت ودرین‌میان چندماهی‌عهده‌دارمسؤلیت وزارت فرهنگ بود .

درهمهٔ این‌احوال ازآنروزها وشبها که بهار عمرخود را در زدوخوردهای سیاسی وروزنامه‌نگاری وحبس‌وتبعید وخدمت درمجلس‌شورای‌ملی می‌گذرانید، تاآن‌ساعتها که بالحن‌دلچسب وسخنان دل‌انگیز واشارات دلنشین‌خودبافادت درکلاس‌درس اشتغال‌داشت، وآن ایام دردناکی که بابیماری‌سل دراروپا وایران می‌گذرانید، حتی تاآخرین روزهای زندگانی پرثمرش، ذهن خلّاق واندیشهٔ جوّالش ازآفرینش معانی وموضوعات وسخنان کم‌نظیر باز نمی‌ایستاد و ازین‌راه مجموعه‌یی ازاشعار پدیدآمدکه در دومجلد بسالهای ۱۳۳۵ شمسی و ۱۳۳۶ شمسی درتهران چاپ شد . آخرین شعراو قصیده‌ییست که بنام «جغد جنگ» درین کتاب گنجانده‌ام و بی‌تردید ازآخرین شاهکارهای شعر پارسیست .

از جملهٔ مهمترین کارهای ادبی اوتصحیح و تحشیهٔ دومتن مهم « تاریخ سیستان » و«مجمل‌التواریخ‌والقصص» وتألیف «سبك‌شناسی‌یاتاریخ تطورنثرفارسی» (درسه‌مجلد)است. مقالات متعدد سیاسی وادبی وتحقیقی اودرروزنامها ومجله‌های ادبی‌ایران پراکنده‌است ومجموع آنها بچند دفتر برمی‌آید . شرح حال اورا برادرش آقای محمد ملك زاده در مقدمهٔ جلداول دیوانش آورده وبهارخود قسمت‌بزرگی ازز ندگانی‌ونحوهٔ فعالیتهای‌خویش را دریادداشتهای روزانه ودرمقالهٔ زیبایی بنام «قلب شاعر» که درمقدمهٔ جلد دوم دیوانش طبع کرده‌اند ، آورده است .

## گل پیش رس

بماه سفندار یکسال شید[۱] بتابید بر یاسمین سپید

نَشُسته هنوز ازستم دست[۵] دی زابرو برافشاند خورشید خُوی[۲]

گره شد گلوگاه باد شمال هوای دُژَم[۳] را نکو گشت حال

بصدرنگ سیمرغِ زرّین کلاه[۴] بزد تیر در چشم اسفندماه

گُدازید برف و بتابید شید بجوشید سبزه ، بجنبید بید

دو ده روزاز آن پیش کآید بهار فریبنده خورشید شد گرم کار[۵]

بدستانِ[۶] خورشیدو زرقِ[۷] سپهر بهاری پدیدار شد خوب چهر

بزد بر گلكِ ترسرازشاخ خشك پرازمشك شد زُلفك بید مُشك

---

۱- شید : صفت خور (آفتاب) است بمعنی روشن ، درخشنده ؛ وبمعنی‌آفتاب نیز بکار می‌رود . ازاصل اوستایی خشئت *Xshaêta* بمعنی درخشنده

۲- خوی: عرق‌ورطوبتی که‌بصورت‌قطرات‌برروی انسان وهرچیزی ازقبیل‌آوندهابنشیند

۳- دژم :آشفته ٤-مراد از«سیمرغ زرین کلاه»آفتابست

۵- گرم‌کارشدن : نیك بکارپرداختن

٦- دستان : حیله ، چاره گری ۷- زرق : مکر وفریب

دو سه روز شب گشت‌وشب‌روز شد | گل پیش رس گلشن افروز شد
نگار بهار و عروس چمن | گل یاسمین زیورِ انجمن
بیک‌ماه از آن پیش کایّام اوست | بر آمد زمغز و برون‌شد زپوست
بخندید بر چهر خورشید، روز | بشب خفت پیش مهِ دلفروز
گمان برد مسکین که‌خورشیدوماه | برو مهر ورزند بیگاه و گاه
ندانست کاکنون نه هنگام‌اوست | که برجای می‌زهردر کام‌اوست
بناگه طبیعت بر آمد ز خواب | فروخفت‌خورشیدو برشدسحاب
بغرّید باد از برِ کوهسار | بیفتاد ناژو[1] و خم شد چنار
زمانه خنک طبعی آغاز کرد | طبیعت بسختی سخن ساز کرد
بیفتاد برف و بیفسرد جوی | سیه زاغ در باغ شد بذله‌گوی
سراسر بیفسرد و پژمرد باغ | همان پیشرس گوهر شبچراغ
شکرخند نازش بکنج لبان | بیفسرد و دشنامش اندر زبان
چنینست پاداشِ زود آمدن | بامّید باطل فرود آمدن

☆☆

من آن پیشرس غنچهٔ تازه‌ام | که هرجا رسیدست آوازه‌ام
من آن‌نوگل‌برگ جان‌خورده‌ام | بغفلت فریب جهان خورده‌ام
سبک راهِ صد ساله پیموده‌ام | ببیگاه رخساره بنموده‌ام
بخون گرمیِ روز بشکفته‌ام | ز دم سردیِ شب بخون خفته‌ام
ز بی‌آبی عُرف[2] پژمرده‌ام | ز سرمای عادات افسرده‌ام

---

۱– ناژو : ناژ ،درخت صنوبر و کاج وشمشاد

۲– عرف : درپارسی‌آنچه میان مردم متداول ومشهور ورایج باشد ؛ شناخته ومعروف

نبوده در ایّام یك روز شاد نخندیده در باغ یك بامداد

## کیهانِ اعظم

بامَهِ نو زهره تابان شد ز چرخِ چنبری[۱]
چون نگین دانی جدا از حلقهٔ انگشتری
راست چون نیلوفر بشکفته بر سطح غدیر[۲]
سر زدند انجم[۳] ز سطح گنبد نیلوفری[٤]
گفتی از بُنگه[٥] برون جستند ربّ النوع ها
با کمرهای مرصّع با قباهای زری
برقِ انجم در فضای تیره گفتی آتشیست
پاره پاره جسته در نیلی پرند شُشتری
کَهکشان[٦]، گفتی همی پیچیده گردون برمیان
دیبهی[۷] زر بفت زیر شعریِ[۸] خاکستری

---

۱- چنبری : خمیده ، چفته ، منحنی ، هرچه بصورت حلقه وچنبر درآمده باشد

۲- غدیر : آبگیر ، آبدان ، تالاب

۳- انجم : ستارگان ، جمع نجم

٤- گنبد نیلوفری : مراد آسمانست ، قبهٔ نیلگون

٥- بنگه : بنگاه ، محل ومکان چیزی

٦- کهکشان : کاهکشان ، مجره

۷- دیبه : دیبا ، حریرالوان منقش

۸- شعری ، شعر : نوعی جامهٔ ابریشمین نازك

تافته عِقدِ[1] پَرَن[2] نزدیک راهِ کهکشان
همچو مجموعی گهر پیش بساط گوهری[3]

یا یکی آویزه‌یی زالماس کِش گوهرفروش
گیرد اندر دست و بگمارد بچشم مشتری

آسمان تابنگری مُلکست و آفاقست و نفس
حیف باشد گر بَرین آفاق و اَنفُس ننگری

مردم چشم تو زین آفاق و اَنفُس بگذرد
خود تو مردم شو کزین آفاق و انفس بگذری

سرسری برپا نگشتست این بنای باشکوه
هان و هان تا خود نپنداری مر آن را سرسری

هست گیهان پیکری هشیار و ذرّاتِ وَیند
این همه اختر که بینی بر سپهر چنبری

ذرّه‌یی از پیکر گیهان بُوَد جِرم زمین
با همه زور آزمایی با همه پهناوری

جِرم غَبرا[4] ذرّه و ما و تو ذرّات وییم
کرد یزدانمان پدید از راهِ ذرّه پروری

---

۱– عقد : گردن بند

۲– پرن : پروین ، ثریا

۳– گوهری: جواهرفروش، گوهرشناس ، گوهرساز

٤– غبرا : خاك ، زمین

باز اندر پیکر ما و تو ذرّات دگر
هست وهریك کرده ذرّات دگر را پیکری[1]

بین ذرّات وجود ماست از روی حساب
فُسحتی[2] کآن هست بین ما و مهر خاوری

پیکر گیهان اعظم نیز بی شك ذرّه ییست
زآن مهین پیکر که هم جزویست زین صنعتگری

این همه صنعتگریها ای پسر بهر تو نیست
چنداز ین نخوت فروشی، چند ازین مستکبری[3]؟

تو بچشم اندر نیابی پیش ذرّات وجود
ای سراسر شوخ چشمی، ای همه خیره سری!

نیك بنگر تا چرا پیدا شدند این اختران
گر بدانستی توانی دعوی نیك اختری

عشق آتش زد نُخست اندر نُخستین مَشعَله
مشعله زآن شُعله شد سر گرم آذر گستری

عشق همّت بود وازهمّت حرارت شد پدید
وآن حرارت کرد درکالای گیهان اخگری

ساقی آتش پاره بُد وآتش بساغر درفکند
هم در اوّل دَور سرها خیره ماند از داوری

۱– پیکری : جسمیت ، جسم بودن ، جسم قرار گرفتن

۲– فسحت : گشادگی ، وسعت ، پهناوری

۳– مستکبری : غرور ، کبریا ، نخوت

اختران جستند اندر این فضای بی فروغ
همچو آتش پارگان در دکهٔ آهنگری

آن یکی نپتون شد آن دیگر اورانوس آن زحل
و آن دگر بهرام و آن یک تیر و آن یک مشتری

و آن مجرّه گشت یازان بر کمرگاه سپهر
همچو تیغی بر کمر در دست مرد لشکری

ذرّه ذرّه گرد شد پس گونه گون تفریق شد
نیز گرد آیند و هم پیدا کنند از ساحری

عامل این سحرها عشق است و جزوی هیچ نیست
عشق پیدا کن و گر پیدا نکردی خون گری[1]

## سکوت شب

آشفت روز بر من از این رنج جان گزای
بخشای بر من ای شب آرام دیر پای[2]

ای لکهٔ سپید ز مغرب برو برو
وی کلّهٔ[3] سیاه ز مشرق بر آ بر آی[4]

ای عصر زرد خیمهٔ تزویر بر فکن
وی شب سیاه چادر انصاف بر گشای

---

۱ـ گری : گریه کن
۲ـ دیرپای : طولانی ، دیرنده
۳ـ کله : پرده ، پرده‌یی که بشکل خانه دوزند وعروس را درآن جادهند
۴ـ برآمدن : بالاآمدن ، طلوع کردن

ای لیلِ مُظلِم[۱] از دَرِ فرغانه[۲] وامگرد[۳]
وی صبح کاذب[٤] ازپس البرز برمیای

ای تیره‌شب بمُژّهٔ غم‌خوابِ خوش بباف
وی خوابِ خوش بزلف امل مشکِ تر بسای

من خود بشب پناه برم ز ازدحام روز
دو گوش و چشم بسته زغولان هرزه‌لای[٥]

چون برشود ز مشرق تیغِ کبودِ شب
مغرب بخونِ روز کشد دامن قبای

ز آشوب روز واَرَهم اندر سکوت شب
با فکرتی پریشان با قامتی دوتای[٦]

چون آفتاب خواست کشد سر ز تیغ کوه
چونان بود که برسر من تیغ‌ِسَر گرای[۷]

۱- لیل مظلم : شب تاریك ، شب تیره ، شب سیاه

۲- فرغانه : نام ولایتی درماوراء النهر که مهمترین شهروناحیهٔ آن سمرقند بود و اینجا مراد اقصای شرقست

۳- وامگرد : بازگشت مکن

٤- صبح‌کاذب : روشنایی ضعیف وزودگذری که با برآمدن ذنب السرحان (دم گرگ) پدیدارآید وبعد از گذشتن وناپدید شدن آن صبح صادق طالع شود

٥- هرزه‌لای : بیهوده گوی ، مهذار ، ژاژخای

٦- دوتای : خمیده ، چفته

۷- گراییدن : میل داشتن ، قصد کردن ، حمله بردن

گویم شبا بصد گهر آبستنی ولیك
چونان دوصد ز دیده فشانم ترا مزای

ای تیغ کوه ، راه نظر ساعتی ببند !
وی پیك صبح، در پس گه لحظه یی بپای!

با روز دشمنم که شود جلوه گر بروز
هرعجز و نامرادی و هر زشت و ناسزای

من برخی[1] شبم که یکی پرده افکند
بر قصر پادشاه و بسر منزل گدای

دهر هزار رنگ نمایان شود بروز
با جلوه‌های ناخوش و دیدار بدنمای

گوش مراد را خبر زشت گوشوار
چشم امید را نگه شوم سرمه سای

آن نشنود مگر سخن پست نابکار
این ننگرد مگر عمل لغو نابجای

لعنت بروز باد و برین نامه های روز
وبن رسم ژاژخایی[2] واین قوم ژاژخای...

چون اندرین سرای نباشد بجز فریب
آن به که دیده هیچ نبیند درین سرای

---

۱– برخی : فداوقربان، فدایی

۲– ژاژخاییدن : سخنان بیهوده وبی‌نیاد گفتن

بهشت[۱]

هنگام فرودین که رساند زما درود؟
بر مرغزار دیلم[۲] و طرف سپید رود[۳]

کز سبزه و بنفشه و گلهای رنگ رنگ
گویی بهشت آمده از آسمان فرود

دریا بنفش و مرز بنفش و هوا بنفش
جنگل کبود و کوه کبود وافق کبود

جای دگر بنفشه یکی دسته بدروند
وین جایگه بنفشه بخرمن توان درود

آن کوه پردرخت چومردی مبارزست
پرهای سبز برزده چون جنگیان بخود[۴]

اشجار گونه گون و شکفته میانشان
گلهای سیب و آلو وآبی و آمرود[۵]

---

۱ - این قصیده را بهار دروصف گیلان ومازندران دو ولایت سرسبز وخرم شمال ایران ساخته وآنهارا بمنزلهٔ بهشتی شمرده است که ازآسمان فرودآمده باشند.

۲- دیلم : قسمتی از گیلان درشمال ایران

۳- سپیدرود: رودخانهٔ بزرگ گیلان که بدریای مازندران می‌ریزد

٤- خود : کلاه آهنین نوك تیز که درجنگ برسرنهند

۵ - آمرود : امرود ، میوهٔ شیرینی که آنرا گلابی خوانند و نام نوعی از آن

چون لَوح آزمونه[1] که نقّاش چرب دست[2]
اَلوانِ مختلف را بر وَی بیازمود

شمشاد رانگر که سراسر قَدَست و جَعد[3]
قَدّیست ناخمیده و جَعدیست نا بَسود[4]

آزاده را رسد که بساید بابر سر
آزاد[5] ازین سبب سر و تارك بابر سود

بگذر یکی بخطهٔ نوشَهر و رامسر[6]
وز ما بدان دیار رسان نَو بنَو دُرود

آن باغهای طُرفه بدان فَرّ و آن جمال
و آن کاخهای تازه بدان زیب و آن نمود

از تیغِ کوه تا لبِ دریا کشیده‌اند
فرشی کِش از بنفشه و سبزه است تار و پود

۱ـ لوح آزمونه، پرده ولوحی که نقاشان برای تمرین وممارست وآزمایش رنگها ونظایر این کارها بکاربرند

۲ـ چرب دست : ماهر، آنکه درکارخود چیره و نیك خبیر وآگاهست

۳ـ جعد : گیسوی تابدار ، موی پرشکن ، موی مرغول که تافته باشد

٤ـ نابسود : که لمس نشده باشد ، دست ناخورده ، لمس ناشده ، نابساویده

٥ـ آزاد : نام نوعی درخت درجنگلهای مازندران که رشدبسیاردارد وتنهٔ آن راست وصاف وچوب آن بسیار سختست ، ونیز کلمهٔ آزاد صفتست برای سروی که راست ومعتدل ودارای شاخهای منظم باشد ومخروط بی‌نقصی ازآن پدیدآید

٦ـ نوشهر ورامسر نام دوشهر پرطراوت زیبا درساحل دریای مازندرانست

آن بیشه‌ها که دست طبیعت بخاره سنگ
گلها نشانده بی مدَد باغبان و کُود

سارَك[۱] چکامه[۲] خوانَد بر شاخهٔ بلند
بلبل بشاخ کوتَه خوانَد همی سرود[۳]

یکجا بشاخسار خروشان تَذروِ[۴] نر
یکجا تذرو ماده بهمراه زاد ورود[۵]

آن یك نهاده دیده غَریوان[۶] براهِ جُفت
این یك ببسته گوش واب از گفت وازشنود

برطرف رود چون بوَزد باد بر درخت
آید بگوش نالهٔ نای و صفیر[۷] رود[۸]

آن شاخهای نارنج اندر میانِ میغ
چون پارهای اخگر[۹] اندر میانِ دود

---

۱ـ سارك : تصغیر سار که پرنده‌یی خُرد واندکی بزرگتر از گنجشکست

۲ـ چکامه : نوعی شعر (قابل مقایسه باقصیده)

۳ـ سرود : ترانه ، آنچه باتغنی وخوانندگی همراه باشد، آواز

٤ـ تذرو : قرقاول ، تورنگ ، تیرنگ

٥ـ زاد ورود : سلاله ، خاندان

٦ـ غریوان : غریونده ، غوغا کننده ، فریاد برآورنده

۷ـ صفیر : بانگ ، بانگ مرغان

۸ـ رود : نام آلتی از آلات موسیقیست

۹ـ اخگر : پارهٔ آتش روشن

بنگر بدان دَرَخش[1] کز ابر کبود فام
برجست وروی ابر بناخُن همی شَخود[2]

چون کودکی صغیر که با خامهٔ طلا
کج مَج خطی کشد بیکی صفحهٔ کبود

بنگر یکی برودِ خروشان بوقت آنك
دریا پیِ پذیره‌اش[3] آغوش بر گشود

چون طفل ناشکیب خروشان زیادِ مام
کاینك بیافت مام و در آغوش او غنود

بیچاره مادریست کز آغوش آفتاب
چندین هزار طفل بیك لحظه در ربود

داند که آفتاب جگر گوشگانش را
همراه باد برد و نثار زمین نمود

زین رو همی خروشد وسیلی زند بخاك
ازچرخ برگذاشته[4] فریادِ رود رود[5] ...

## دماوند

ای دیوِ سپیدِ پای در بند ای گُنبدِ گیتی ای دماوند

---

۱ـ درخش: برق که‌ازابر جهد ۲ـ شخودن : خراشیدن

۳ـ پذیره : استقبال ، پیشواز

٤ـ برگذاشتن ، عبوردادن بجانب بالا ، برتررفتن

٥ـ رود رود : ناله وموبه ، ندبه وزاری

از سیم بسر یکی کُلَه خُود ... ز آهن بمیان یکی کمر بند

تا چشم بَشَر نبیندَت روی ... بنهفته بابر چهر دلبند

تا وارَهی از دَم سُتوران ... وین مردم نحس دیو مانند

با شیر سپهر[1] بسته پیمان ... با اختر سعد[2] کرده پیوند

چون گشت زمین ز جور گردون ... سرد و سیه و خموش و آوند[3]

بنواخت ز خشم بر فلك مشت ... آن مشت تویی تو ای دماوند

تو مشت درشت روزگاری ... از گردش قرنها پس افکند

ای مشت زمین بر آسمان شو ... بر ری بنواز ضربتی چند

نی نی تو نه مشت روزگاری ... ای کوه نیَم ز گفته خرسند

تو قلب فسردهٔ زمینی ... از درد وَرم نموده یك چند

تا درد و وَرم فرو نشیند ... کافور بر آن ضَماد کردند

شو منفجر ای دل زمانه ... وآن آتش خود نهفته مَپسند

خامُش منشین، سخن همی گوی! ... افسرده مباش، خوش همی‌خند!

پنهان مکن آتش درون را ... زین سوخته‌جان شنو یکی پند

گر آتش دل نهفته داری ... سوزد جانت، بجانت سوگند

بر ژرف دهانت سخت بندی ... بربسته سپهر ریو[4] پُرفَند[5]

۱ـ شیرسپهر : مراد مجموعهٔ اسدست

۲ـ اخترسعد : سعداکبر ، سعدالسعود ، ستارهٔ مشتری

۳ـ آوند: آویخته، ریسمانی که خوشهٔ انگور بدان آویزند یا جامه بر آن افکنند؛ طرف و جای آب

۴ـ ریو : مکروفریب ، درینجا شاعر بمعنی مکار بکاربرده است

۵ـ پرفند : پرفریب ، پرترفند ، بسیار مکار

من بند دهانت برگشایم | ور بگشایند بندم از بند
از آتش دل برون فرستم | برقی که بسوزد آن دهان بند
من این کنم و بود که[1] آید | نزدیک تو این عمل خوشایند
آزاد شوی و بر خروشی | مانندهٔ دیو جسته از بند
هرّای[2] تو افکند زلازل | از نیشابور تا نهاوند
وز برق تنوره ات بتابد | زالبرز اشغه تا بالوند



ای مادر سر سپید بشنو | این پند سیاه بخت فرزند
برکش ز سر این سپید معجر | بنشین بیکی کبود اورند[3]
بگرای[4] چو اژدهای گرزه[5] | بخروش چو شرزه[6] شیر ارغند[7]
ترکیبی ساز بی همائل[8] | معجونی ساز بی همانند
از نار[9] و سعیر[10] و گاز و گوگرد | ازدود و حمیم[11] و بخره[12] و گند

---

۱– بو دکه : شاید ، ممکنست ، بو که ، شاید بود

۲– هرا :آوای ددان ، فریاد سخت ، غرش

۳– اورند : تخت ، سریر، اورنگ

٤– گراییدن : حمله کردن ، قصد کردن ، عزم کسی وچیزی کردن

٥– گرزه : مار بزرگ

٦– شرزه : خشمناك، تند، تیز

۷– ارغند : دلیروخشمناك

۸– همائل : شبیه ، قرین ، مثل ومانند ، همانند

۹– نار:آتش، آذر

۱۰– سعیر :آتش افروخته وسوزان ، زبانهٔ آتش

۱۱– حمیم :آب داغ

۱۲– بخره : بخار وبوی بد

از آتشِ آهِ خلقِ مظلوم — وز شعلهٔ کیفرِ خداوند
ابری بفرست بر سرِ ری — بارانش ز هول و بیم و آفند[1]
بشکن درِ دوزخ و برون ریز — بادفرهِ[2] کفرِ کافری چند
بفکر ز بُن این اساس تزویر — بگسل ز هم این نژاد و پیوند
برکن ز بن این بنا که باید — از ریشه بنای ظلم برکند
زین بی‌خردانِ سفله بستان — دادِ دلِ مردم خردمند

### دختر فقیر

دختری خرد بدیدم بگدایی مشغول
کرده درجامهٔ صد پاره نهان پیکر خویش
بود مکشوف بتاراجگهِ دزدِ نگاه
گرچه‌درژنده[3] نهان‌ساخته‌بُد گوهرخویش
ورچه زاهل‌دل‌ودین رحم طمع داشت، ولی
بود خصم دل و دین از نگهِ کافر خویش
حبّه‌یی سیم بدو دادم و بگذشتم و سوخت
برق چشم تر او خرمنم از آذر خویش
شامگاهان بیکی بیشه شدم بر لب رود
ناگهان دیدمش آنجا بسر معبر خویش

۱ـ آفند: جنگ وجدال

۲ـ بادفره: بادافراه، پاداش، عقوبت

۳ـ ژنده: جامهٔ کهن وپاره

با لبی خنده زنان می‌شد و می‌خواند سرود
بخلاف لب خشکیده و چشم تر خویش

گفتم ای‌شوخ نبودی‌تو که یك‌ساعتِ پیش
سوختی خرمنِ اهل نظر از منظر خویش؟

ای تُرُشرو[1] چه‌شد آن گریهٔ تلخت که‌چنین
خنده راکانِ نمك ساختی ازشکّر خویش؟

گفت: دارم پدری عاجز و مامی بیمار
که نیارند بپا خاستن از بستر خویش

هست این خنده‌ام از بهر دل خود، لیکن
گریه‌ام بود برای پدر و مادر خویش

## سینما[2]

غم‌مخور ای‌دل که‌جهان‌را‌قرار نیست وآنچه‌تو بینی بجز‌از‌مستعار[3] نیست
آنچه مجازی بُوَد آن هست آشکار وآنچه‌حقیقی بُوَد آن آشکار نیست

۱— ترشرو: عبوس

۲— این‌عنوانیست که بهارخود بدین‌قصیده داده وخواسته است که‌کارگاه خلقت واوضاع گذرندهٔ جهان و حادثات بی‌ثبات آن و مخلوقاتی را که جبراً دربن‌حوادث نقشهای گذرانی‌را عهده‌دار میشوند، بپردهٔ سینما وبازیگران مستعار وغیرواقعی وگذران‌آن تشبیه کند این‌قصیده مانند قصیدهٔ کیهان‌اعظم نموداری‌روشن ازاندیشه‌های‌حکیمانهٔ بهارست. وزن این قصیده را نخستین‌بار بهار‌بکار‌برده وچنانکه خود می گفته ازیکی ازتصنیفهای خویش بنام «مرغ سحر» اقتباس کرده است.

۳ــ مستعار: عاریتی، سپنجی

هست یکی پردهٔ جنبندهٔ بدیع — کز بَرِ آن نقش و صُوَر را شمار نیست
پرده همی جنبد و ساکن بود صُوَر — لیك بچشم تو جز از عکس کار نیست
پرده نبینی تو و بینی که نقشها — در حرکانند و کسی در کنار نیست
پنداری کآن همه را اختیار هست — لیك یکی ز آن همه را اختیار نیست
ور بتو این راز هویدا کند حکیم — خندی و گویی که مرا استوار نیست
همرهِ پرده بدر آیند و بگذرند — هیچکسی را بحقیقت قرار نیست
پرده شتابان و در آن نقشها روان — و آنهمه جز شعبدهٔ پرده‌دار نیست
نیست ترا آگهی از رازِ پرده دار — ز آنکه ترا در پسِ این پرده بار نیست
پرده مکرّر شود و نقشهاش ، لیك — پرده گشاینده جز از کردگار نیست
ما و توای خواجه بدین پرده اندریم — ز آنکه ازین دایره راهِ فرار نیست
هر کسی اندر خورِ نیروی خویشتن — کارپذیرفت و بجز اینش کار نیست
آنچه بنزدیك تو کوهست و بحر و برّ — جز که بدَستی[1] دوسه بریك جدار[2] نیست
و آنچه سوی تو بود لشکر و حَشَم[3] — سوی خرد جز دوسه نقش فگار نیست
جنگ و جَدل بینی و گرد و غریوِ[4] کوس — لیك درین عرصه بجز یك سوار نیست
شو بحقیقت نگر ایراك[5] حسِّ تو — شبهت‌ناکست[6] و حقیقت شعار نیست

---

۱– بدست : وجب، مقیاسی که ازسر انگشت کوچك تا سر شست باشد درحالی که انگشتان را نیك بگشایند ۲– جدار : دیوار

۳– حشم : خیل ، گروه ، چاکران وخدمتکاران و کسان مرد

٤– عریو :آوای بلند ، نعره

٥ ـ ایراك : اریراك ، زیرا که

٦– شبهت‌ناك : پرشبهه ، پراشتباه

قوّت دیدنت و شنیدن چو شبهه یافت — پس بقوای دگرت اعتبار نیست
کار جهان جمله فریبست و شعبده — راستیی در همهٔ روزگار نیست
کار چو اینست چرا غم خوردحکیم — غم خورد آنکو خردش دستیار نیست
آنکه تو بینی که همی هست بختیار[1] — و آنکه تو بینی که همی بختیار نیست
هردو بنزدیك حقیقت برابرند — یك سر مو فرق درین گیرودار نیست
شعشعهٔ[2] ابر پراگنده در شفق — کم ز یکی کبکبهٔ[3] اقتدار نیست
گرچه بدیعست جهان لیك بی بقاست — هیچ گوارنده چنین ناگوار نیست
تا بنخوانی تو مرین را جفا و جبر — جبر و جفا را بر صانع گذار نیست
صنع خداوند جهان نظم کاملست — نیز بجز جبر ز نظم انتظار نیست
عدل خدارا تو بمیزان خود مسنج — کفّهٔ عدل این کرهٔ خاکسار نیست
گر خردت هست غم نیستی مدار — نیستی از بهر خردمند عار نیست
ور خردت نی، غم نابخردیت بس — شاد زیادآنکه بدین غم دچار نیست
شادزی و کام زن و نان بدست کن — کز حسد و کینه کسی رستگار نیست
غصّهٔ بیهوده پی زندگی مخور — زندگی و غصّه بهم سازگار نیست
رو بجهان در نگر از دیدهٔ بهار — ای که ترا خادم و خیل و زوار[4] نیست

زآنکه بآلام غم دهر مرهمی
درد زداینده چو شعر بهار نیست

۱– بختیار: روزبه، بهروز، خوشبخت، سعید

۲– شعشعه، شعشع: سایهٔ پراگندهٔ تنك، طل، درخشندگی

۳– کبکبه: صدای پای آدمیان وستوران واسبان وشتران، درپارسی شکوه وجلال

٤– زوار: پرستار، خادم

## جغدِ جنگ

فغان ز جغد جنگ و مُرغوای[1] او | که تا ابد بریده باد نای[2] او
بریده باد نای او و تا ابد | گسسته و شکسته پَرّ و پای او
ز من بریده کرد آشنای من | کزو بریده باد آشنای او
چه باشد از بلای جنگ صعب‌تر | که کس امان نیابد از بلای او
شراب او ز خون مرد رنجبر | وز استخوان کارگر غذای او
همی زند صلای[3] مرگ و نیست کس | که جان برد ز صَدْمَت[4] صلای او
همی دهد ندای خوف و می‌رسد | بهر دلی مهابتِ[5] ندای او
همی تَنَد[6] چو دیوپای[7] در جهان | بهر طرف کشیده تارهای او
چو خیل مور گرد پارهٔ شکر | فتد بجان آدمی عنای[8] او
بهر زمین که بادِ جنگ بروزد | بحلقها گره شود هوای او
در آن زمان که نای حرب در دمد | زمانه بی نوا شود ز نای او
بگوشها خروش تُندَر[9] اوفتد | زبانگ توپ و غرّش و هَرای[10] او

۱- مرغوا : تطیر ، فال بد

۲- نای : نای گلو ، قصبةالریه ، حلقوم

۳- صلا : آوای مهمانی دردادن ، مردمان را بآواز بلند بطعام خواندن

٤- صدمت : آسیب

٥- مهابت : هیبت ، ترسناکی

٦- تنیدن : نسج کردن ، تابیدن ، تاب دادن

۷- دیوپای : عنکبوت ۸- عنا : رنج ، سختی

۹- تندر : رعد ۱۰- هرا : غرش، آوای بلند وسهمگین ددان

جَهان شود چو آسیا و دَم بدَم — بخونِ تازه گردد آسیای او

رونده تانك همچو کوهِ آتشین — هزار گوش کر کند صدای او

همی‌خزد چو اژدها و درچکد — بهر دلی شَرَنگ‌جان گَزای او

چو پَر بگسترَد عقاب آهنین[۱] — شکار اوست شهر و روستای او

هزار بیضه هر دمی فرو نهد[۲] — اجل دوان چوجوجه ازقفای او

کلنگ[۳] سانِ دژِ پرنده‌بنگری — بهندسی، صفوف خوش نمای او

چو پاره پاره ابر کافکند همی — تگرگ مرگ ابرِ مرگ‌زای او

بهر کرانه دستگاهی آتشین — جحیمی[٤] آفریده در فضای او

ز دود و آتش و حریق و زلزله — ز اشك و آه و بانگ هایهای او

برزمگه «خدای جنگ» بگذرد — چو چشم شیر لعلگون قبای او

اَمَل[۵] جَهان[٦] ز قَعقعِ[۷] سِلاح وی — اجل دوان بسایهٔ لِوای[۸] او

بخُوَی نهفته جوشن و پَنام[۹] وی — بخون کشیده موزه و ردای او

---

۱– مراداز«عقاب آهنین» هواپیماست

۲– مراد ازبیضه‌هایی که عقاب آهنین(هواپیما) بگذاردبمبست

۳– کلنگ : درنا ، نوعی پرندهٔسپید رنگست

٤– جحیم : دوزخ ، جهنم

۵– امل :آرزو

٦– جهان : جهنده ، رمنده

۷– قعقع ، قعقاع :آواز سلاح ومانندآن

۸– لوا : درفش ، رایت ، علم ، بیرق

۹– پنام : دهان بند ، پارچهٔ چهارگوشی که آنرا با بند در موقع خواندن اوستا جلو دهان بندند

بهر زمین که بگذرد بگسترد نهیب درد و مرگ و ویل و وای او ..



کجاست روز گار صلح و ایمنی[1] شکفته مرز و باغ دلگشای او
کجاست عهد راستی و مردمی فروغ عشق و تابش ضیای او
کجاست دور یاری و برابری حیات جاودانی و صفای او ..

## کبوتران من

بیایید ای کبوتر های دلخواه بدن کافور گون پاها چو شنگرف
بپرّید از فراز بام و ناگاه بگِرد من فرود آیید چون برف



سحر گاهان که این مرغ طلایی فشاند پر ز روی برج خاور
ببینمتان بقصد خود نمایی کشیده سر ز پشت شیشهٔ در



فرو خوانده سرود بی گناهی کشیده عاشقانه بر زمین دُم
بگوشم با نسیم صبحگاهی نوید عشق آید ز آن ترنُم



سحر گه سر کنید[2] آرام آرام نوا های لطیف آسمانی
سوی عشاق بفرستید پیغام دمادم با زبان بی زبانی

---

۱ـ ایمنی: آسودگی، آسایش
۲ـ سر کردن: آغاز کردن، شروع نمودن

مهیّا ای عروسانِ نو آیین | که بگشایم دَرِ آن آشیان من
خروش بالهاتان اندر آن حین | رَوَد ازخانه سوی کوی و برزن

☆

شود کویی دراز خُلدِ بَرین باز | چومن بررویتان بگشایم آن‌در
کنید اَفرشته‌وَش یکباره پرواز | بگردون دوخته پر یك‌بدیگر

☆

شوند اَفرشتگان از چرخ نازل | بزعم مردمان باستانی
شما اَفرشتگان از سطح منزل | بگیرید اَوج و گردید آسمانی

☆

نیاید از شما در هیچ حالی | وگر مانید بس بی آب و دانه
نه فریادی و نه قیلیّ و قالی | بجز دلکش سرود عاشقانه

☆

فرود آیید ای یاران از آن بام | کف‌اندر کف زنان‌ورقص‌رقصان
نشینید از بَرِ این سطح آرام | که‌اینجانیست جزمن‌هیچ‌انسان

☆

بیایید ای رفیقان وفادار | من اینجا بهرتان افشانم ارزن
که دیدار شما بهر من زار | بِهست از دیدن مردانِ بَرزَن[1]

## افکار پریشان

از بَرِ[2] این کرهٔ پست حقیر | زیر این قُبّهٔ مینای بلند

۱ـ برزن: کوی ومحله

۲ـ ازبر : بالای ، روی

نیست خرسند کس از خرد و کبیر — من چرا بیهُده باشم خرسند ؟

☆

شده‌ام در همه اشیا باریک — رفته تا سرحد اسرار وجود
چیست هستی؟ افقی بس تاریک — وَندر آن نقطهٔ شکّی مشهود

☆

بجز آن نقطهٔ نورانی شك — نیست در این افق تیره فروغ
عشق بستم بحقایق یك یك — راست گویم همه وَ همَست و دروغ

☆

غیر وَهمیم نیاید بنظر — غم و شادی، خوش و ناخوش، بد و خوب
نکند کوکبهٔ صبح دگر — دربرم جلوه نه تشییع غروب

☆

فکر عصیان زدهٔ مستأصل — محو گرداب یکی روح عظیم
چون یکی کشتی بشکستهٔ دَگَـل — پیش امواج حوادث تسلیم

☆

خلق را کرده طبیعت ز ازل — بدو قانون پلید ارزانی
سِرّ تأثیر وراثت اوّل — رمزِ تعلیم و تعلّم ثانی

☆

روح من گر ز نیاکانِ منست — ای خدا پس منِ بدبخت کِه‌ام ؟
و گر این روح و خرد ز آنِ منست — بستهٔ بند وراثت ز چه‌ام ؟

☆

یك نیا عابد و عارف مشرب — یك نیا لشکری و دیوانی

پدرم شاعر ومن زین سه نسب / شاعر و لشکری و روحانی

☆

جدّ من تاجر و زین روی پدر / در من آهنگ تجارت فرمود
اثر تربیتش گشت هدر / لیك بر روح من آسیب افزود

☆

من نه‌زاهد نه مُحاسِب نه‌ظریف / من نه تاجر نه سپاهی نه ندیم
بهمه باب حریف و نه حریف / بهمه کار علیم و نه علیم

☆

سخت‌چون سنگ وسپهر غمّاز / هردمم برجگر افگنده خدنگ
گویی از بهر نشان تیرانداز / هدفی سرخ نشانیده بسنگ

## شباهنگ[1]

[2]بَرشوای رایت روز از دَرِشرق / بِشکُف ای‌غنچهٔ صبح‌ازبَرِ کوه
دهر را تاج زر آویز بفرق / کآمدم زین شب مُظلِم بستوه

☆

ای شب مظلم اندُه گستر / اندك احسان و فراوان ستمی
مطلع یأس و هراسی تو مگر / سَحَرِ حشر و غروب عدمی

☆

تو شنیدی که منم بَرخی شب / آری، اما نه چنان ابر اندود

---

۱— شباهنگ : جغد ، مرغ حق

۲— این‌منظومه را بهار بسال ۱۳۱۱ شمسی درزندان سروده است

بی فروغ مَه و نورِ کوکب ‌‌ ‌ چون یکی‌زنگی‌انگشت[۱] آلود



ماه چون بیوه زنان پوشیده ‌ ‌ بحجابِ سیه اندر همه تن
سخت پوشیده جمال از دیده ‌ ‌ تا ندانند که پیرست آن زن



نجم ناهید نهان ساخته رو ‌ ‌ در پسِ ابرِ عبوس غمگین
مردمِ چشمِ من اندر پیِ او ‌ ‌ چون کسی کش‌بچه‌افتاده‌بچاه‌گین



مانده از کار درین ظلمت عام ‌ ‌ بفلك در قلم تیر دبیر
زآنکه برجای مرکّب زغمام[۲] ‌ ‌ دهر پر کرده دواتش از قیر



مشتری بسته درین ابر سیاه ‌ ‌ چهره از بیم سیه فرجامی
واندر امواج بخارِ جانکاه ‌ ‌ گم شده شعشعهٔ بهرامی ...



عاشقم من‌بشبی خامش وصاف ‌ ‌ نور پیوسته سما را بسَمَك
همره نور سماوات شکاف ‌ ‌ بزمین تاخته آواز مَلك



ماه بیرون‌شده ازپشت سحاب ‌ ‌ گستر انیده شعاع سیمین
گاه پنهان شده در زیر نقاب ‌ ‌ گه عیان‌ساخته اَختی‌زجبین

---

۱- انگشت : زغال ‌ ‌ ۲- غمام : ابر

عاشقم بر فلکی نورانی
من از آن پنجرهٔ نورانی

ز اختران پنجرهٔ نقره برآن
در فضای ابدیّت نگران



نه هوایی کدر و گرد آلود
بسته اندر قفسی قیر اندود

بروی از ابر یکی خیمهٔ شوم
منظر دیده ز دیدار نجوم



از تو و تیرگیَت داد ای شب
زین سیه کاری و بیداد ای شب

که دلم پاره شد از واهمه‌ات
بکجا برد توان مظلمه‌ات



ای‌شب جان شکرِ عمر گداز
ظلم کوته کُنَدت دستِ دراز

ای ز جور تو بهر دل اثری
هرشبی را بود از پی سحری...



تیره شد دیده وشد ختم کتاب
سپری گشت زچشمانم خواب

لیك نوز[1] این‌شب‌غمناك بجاست
چون‌غم‌آیدبجهان‌خواب کجاست؟



بامیدی که مگر فجر دمید
در پس شیشهٔ در گشت سپید

دم بدم دوخته بر شیشه نگاه
چشم بی‌خواب‌من‌وشیشه سیاه



شمع‌شدخامُش‌وساعت‌هم‌خفت
شده با زحمت بیداری جفت

دل من تفته[2] و چشمم بیدار
غم و اندیشهٔ این شهر و دیار

۱ـ نوز : مخفف «هنوز» است

۲ـ تفته : تافته ، داغ ، گرم

یک‌رَه این پردهٔ غمناك بدَر وین سیاهی ببر ای روز سپید
ور نیی هیچ صباحِ محشر سر بر آر از عدم ای‌صبح امید

. . . . . . . . . . . . . . . . . . .

بَخ بَخ ای مرغ شباهنگ‌زشاخ با من دلشده دمسازی کن
توهم ای دل برهِ حق گستاخ با شباهنگ هم آوازی کن

ای شباهنگ ازآن شاخ بلند شو یك امشب ز وفا یار بهار
گربخواهی که شوم‌من خرسند یك‌دم‌از گفتنِ حق‌دست‌مدار!..

***



Université de Téhéran, publication No. 672

# GANǰ-i-SOXAN

Anthologie de la poésie persane avec des notes concernant les poètes, et une introduction sur l'histoire de la langue, des dialectes, et de la poésie iraniens.

## Tome III

## de Faghâni à Bahâr

*Par*

*Z . SAFA*

Professeur à l'Université de Téhéran
Secrétaire Général de la Commission Nationale Iranienne Pour l'Unesco

---

Cet ouvrage a été publié par l'Université de Téhéran sur la proposition de

**l'U.N.E.S.C.O.**

Téhéran, 1961
Imprimerie de l'Université



Université de Téhéran, publication No. 672

# GANǰ-i-SOXAN

**Anthologie de la poésie persane avec des notes concernant les poètes, et une introduction sur l'histoire de la langue, des dialectes, et de la poésie iraniens.**

## Tome III

## de Faghâni à Bahâr

*Par*

*Z . SAFA*

Professeur à l'Université de Téhéran

Secrétaire Général de la Commission Nationale

Iranienne Pour l'Unesco

Cet ouvrage a été publié par l'Université de Téhéran

sur la proposition de

**l'U.N.E.S.C.O.**

Téhéran, 1961

Imprimerie de l'Université